لعلش لعلش

بیک ... بد بد

در حرفش متزلزل دور

خوش آنکه از سر [illegible] مهران [illegible]
[illegible] زر [illegible] و تاب [illegible]
[illegible] که [illegible] حال [illegible]
[illegible] زر [illegible] خواهم
[illegible] صفا [illegible] جان دارم
[illegible] زر [illegible] خوش
دو دل چه [illegible] اگر نه با صحبت

دلم [illegible] خواهد [illegible]
خوشا آنکه [illegible] جان [illegible]
خوشا آنکه در [illegible]
که از [illegible] سرافراز [illegible] سران
که [illegible] پر از لطف و مهران
ولیکن [illegible]
زر [illegible]

زر دل دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

تا نام تو در مدیح لایح باشد		وقف همه عنبرین روایح باشد
سر دفتر زینت المدایح کردم		آن نام که زینت المدایح باشد

الحمد لمن حمده زین المحامد و مدحه زینة المدایح والصلوة علی من بعث الی
والمحامد و نفی القبایح و علی آله و ائمته الذین عاملوا المؤمنین بالفضا
والکفار بالصفایح زینت محامد و زینت مدایح ستایش پروردگاریست
و نیایش خداوندگاریست جاودانه که بتعلیم سخن آدم را دو از پی آن زیور
علم انسان به بیان پایه افزود و بدان وسیله اش بر ماعدا پایه بهر گرامایه سخن
بیشتر مایه از دیگرانش برتر و آنکس را که رتبه سخنوری میسر است کشور معانیش مسخر
مسجود ملک بی پایان آمد و عالم عاجز از بیان اسرار بشری که نه گیاه و دواهستی کمتر از
خار و خار استی وگرنه این گوهر از آن معدن خاستی تا بدو معروف گشته ام زیور سخن

از آن

از آن هستی زبان را پایان داد و تا شکرش بجای آریم و بیان را بمعانی برازنده است
تا ستایش که داریم شکرش کنی وگرنه خاموشی خوشتر ستایش جوی والا بیهوشی
بهتر مگوی که معنی شکرش بچه پایان گوییم و سر ای که راه ستایش بکدام سامان پوییم که
برگ شکرش ازین عذر عذر لطف الهی است و کوتاهی در ستایش را این بهانه فا نه
شیطانی زیاده بر قدرت نخواهند و بیشتر از استطاعت نخیند ز لطف عمیم جهت
نه شیوه کریمانست و تکلیف و فوق طاقت نه شیمه خداوند ان سبحان قادریکه بحکمت
بالغه و قدرت کامله مشتی خاک را مجمع البحرین صورت و معنی نمود و بنسیم عنایت غنچه
استین معرفت از گلبن ضمیرش برگشود و بس از ان نطقش داد و طوطی منطقش را شکرستان
بر کام نهاد و حکمت شعرش آموخت و در گنجینه ضمیرش مایه بیان اندوخت و قصیده صنعتش را
در بحر قدرت این فرد خاص مطلع کمال آمد و دیوان حکمتش را در صفحه ایجاد این مطلع
روشن مظهر جلال و جمال الجمیل عنایت تا این نوع بدیع انبیا و رسل بهر ایت گمگان
گمراه فرستاد و بمفتاح این رحمت بر رهای رحمت بر چهره عالمیان برگشاد و در مقطع
قصیده رسالت مضمون بند هدایت و ودیعه اجمند نبوت را بملهم ضمیر و مخزون
خاطر امی لقبی هاشمی نسبی سپرد و تکمیل نوتش را در رایت عزتش و روی زمین نقش عرش
را و اخته با فسر بلعمرکش مختص گشت و بخاتم خاتمیتش مخصوص ابن عمش بتیه ولایت سرافراز

و اهل خویش بمنصب امامت از قاطبهٔ عالم ممتاز اوفی و رب عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات
و ترکیب آسمان از جمیع ایام و قطعهٔ زمین و بحر طویل روزگار بطفیل وجود مقدس ایشان بوده
و زنگ کفر و شرک از آینهٔ ضمایر موجودات بطفیل معجزات ظاهره و بینات باهره
و تشبیهات تام و فصاحت کلام و استعارات مکنونه و تحقیقات مخزونه و تقریحات
قاطعه و تلویحات ساطعه و کنایات رقیقه و اشارات دقیقه و ترجیحات بدیعه و
تجنیسات نفیسهٔ آن صانع بدایع قدرت زدوده تا همه موجودات از اعوجاج
منهاج کفر باستقامت جادهٔ ایمان بی‌بسیار آمدند و جبههٔ پدید آورندهٔ
خویش را پرستار و سجده کنند که الله خالق کل شیء وهو الواحد القهار پس با تمام
اکرام و تتمیم انعام در غیبت خاتم آن راه نمایندگان کوی حقیقت و هدایت
کنندگان صراط مستقیم شریعت و اخوان سیر ولایت و صاحبان لوای امامت ترویج
دین احمدی و رواج شریعت محمدی صلی الله و السلام علیه و علیهم محول و موکول
بپادشاه اسلام پناهی داشت که بتیغ گیتی فروز کفر بر و زنست و بعدل فتنه سوز
اسلام نواز دین حق را معین است و همتش گماشته بر رواج شریعت غرای حضرت
سید المرسلین و دامنش از لوث معاصی پاک است و ضمیر منیرش روشن از نور ادراک
اعتقادش بر نبی دینی است و اعتقادش بعد از رضا با اهل بیت نبوی علما در عهدش

محترند

محترند و سادات از احترامش مکرم از رفق همتش مدارس معمور است و از یمن جلالتش معابد
مطمس و بیعش و قصور و ربعه مملکتش ظلم و ستم یاب شان است و در جبههٔ گیتی گسترده و بساط امن
و امان فی قباب شاه و مقدسهٔ ائمهٔ اطهار را از روفش نادرست در بارش مذهب است و
خدام لازم الاحترام روضات عنبر که را از کرمش رابطه بر دوام مرتب حقایق را اکثر
معروف است و خود بزرگ منهیات و منکرات موصوف ملوک اطراف اطاعتش را از اهم
خادم شغله با رایت علم در آستان سپهر بنیان خاک نشسته و خضرتش خوف الهی
در روز و شب بعفاف فرصت عبادات کنین از دو فر کبریا دخرش بهمه وقت چون خاک پست است
و با این کبریا هضم نفس را و امن جلالش رعایای ضعیف را بعرض مطالب دست جرئت کرده
سایلش از وظایف بر وفق خورشید سایه گسترست و خلق گیتی ارایشش عین کبریا بنده نواز
و ذره پرور بکاری جز تقویت اسلام مگو شد و سخنی بغیر از قال الله و قال الرسول نشنید
محروسهٔ ایران عرضا و طولا در زیر نگینش و قطع خصمان مشرقا و غربا مسخر از برای حرمش
از هند و روس بغیر خراج آید از تازی و ترکش با جاعت خراج از آتشش تیغ الحقوقش بزار
مغز قیصر روست و بباد گردش روی ... بپایهٔ هلاکت چون صرصر سموم شحنهٔ جرأتش ضبط
طرق و شوارع اطراف بنوعی نموده که اگر ... گشته حالی خشتی ابا شته بر سر نهد تا شهر
خورشید وار از مشرق طریق تا مغرب بسپارد و احدی را یارای آن نه قدر که کیفیت چه است

منیت عاری سیاستش صفحهٔ قلوب سرکشان را بقسمی محیط گردیده که اگر فی المثل سپهر را ذرّه‌ای
من العزم مخالفتش خیال سرکشی بروز آورد از غلبهٔ رعب و هراس لمحه‌ای در دایرهٔ وجود قرار
نمی تواند گرفت و در بسیط کشورش جز انجمن دشمنان پامال و از دست در پاداش نیم ...
و کان ذلک هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم مولی الملوک العرب و العجم مالک رقاب الامم
سلطان السلاطین ظل الله فی الارضین قهرمان الماء و الطین کهف الثقلین بلطف الله و فضله
ابو النصر الدین الله القاهر الاعداد ارسته حافظ الملک بسیف السلطان حامی الخلایق بالامن
والامان باسط بساط العدل و الاحسان معلی شریعة الغرّا و منیت الملة البیضاء
السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن الخاقان ابو الفتح ذو النصر و الظفر و السلطان
محمد شاه قاجار لازالت اکناف الممالک فی ایام عدالته معمورة و خافقان لسجال
الافضال معمورة ما دارت الافلاک علی المحور و اخضرت الاطراف من المطر اما بعد
صاحبان دانش و بینش را بس هویداست که کشور قلوب سخنوران جهان است و ثنای بر جهان
لازم فطرت انسان ارباب همم را اصحاب سخن ثناگذارند و اصحاب کرم را
صاحبان معنی مدحت شعار از آنجا که پادشاه جهان‌گشا را ادام الله ایام سلطنته خاطر خورشید
مثال پیوسته کرم‌خیز است و دست دریا نوال همواره درم‌ریز سحاب سخاوتش
برکشت آمال دور و نزدیک متقاطر است و از غمام تیغش نبت ترک و تاجیک متواتر

فاذا

فهو فاذا بحکم همه کس ثناخوان صفت شقایق بجو در همه جا آفتاب وار ره لاجرم شگفت
شمه‌ای اش را قاصی و دانی زبان به ثنا گشاده و از نشر مدحش جز و مدیح برکف نهاده
سخنوران اطراف و دانشوران اکناف در ازای صلات و اصله جوایز و افزون اشتیاق
غرا و اشعار رنگین اشعار عربیه و فارسیه را در رشتهٔ نظم کشیده اندر مدح ذات بیمثال و ثنای
نعت بیزوالش از مخزن فکرت دُرهای معانی در صفحهٔ بیان پاشیده و جمعی دیگر از فحول
سخنوران که شب و روز در آستان فلک بنیان مدحت گذاری را مانند خامه
دو زبان رطب اللسان اند و بر شاخسار شاخساری همچون هزار دستان و دستان سرا
عذب البیان نظمهای دلارا مرتب ساخته و از ترتیب آن سپهر فصاحت سبعهٔ معلقه
مانند مهملات معلقه از طاق دلها انداخته و آن تسمیه که بازوی فصاحت المنزل لتیمه در خور
روا این است و در سنا و بها دراری متلالی روشنان سپهر را سابق و فایق در یکرشته
مرتبط نبودی و در سلک منظومهٔ حضرت گردون رفعت خلافت را خاطر اشرف بر این تعلق پذیر
آمد که آن شاهدان شکین خال شیرین مقال موزون قد عنبرین خد در محفل بهار آفرین آیینه
و در بزمی باهم همنشین تا صاحب نظران هوشمند را از مناظره هریک لذتی جداگانه
حاصل شود و دقیقه شناسان خردمند را از مصاحبت هر کدام عشرتی کامل تقدیم این خدمت را
از بندگان ارادت شعار ملازم جان نثار محمد صادق مروزی وقایع نگار سر افراز برگزیده

باختصاص این اللغات خاص از آن سرچوای ممتاز انشای خسروی را خامه سان نطاق
خدمت را بر میان جان استوار آمد و کلک مدحت شعار ترتیب مدایح شاهنشاه ظل الله
روحی فداه گوهر نگار و این بزم روحانی یک سینه و دو غنچه مرتب گردید سینه
جلوه بهشتی طلعتان مضامین دلنشین اشعار آبدار حضرت خلافت پناهی اختصاص یافت
خوانچه جلوس شاهزادگان مسکین موی افکار ابکار رشحه شهزادهٔ والا تبار آمد روضه اول خرابه ان
ارزاو سروان معانی و لکس سخنوران فصاحت نشان رکاب همایون را سعی رف
روضهٔ دوم شگفتن گلهای مضامین بهجت قرین شعرای متفرقه را مشحون گردید حدیقه دیگر
اشعار بنده وقایع نگار را محل زیب دیده شده و بذکر اسامی شعرا استثنای جناب
ملک الشعرا اعلی مقدار المنصب حرف دل نخش رعایت کرده شده تا رفع بحث التقدیم و التاخیر را
حجتی در میان باشد و بنده مؤلف را از تغیر باران احمر اضافت احباب برکرانه و قبل از شروع
در ذکر اشعار روح پرور در عدالت سپهر مهر منیر نکته باقتضای عام ایرادی رود و ایان
ولایت معنی را مدلل است که دل در اوت غیبی امنزل است و زبان اظهار معانی را
ترجمان دل صفحهٔ خاطر چون بمعانی بدیع منقش آید و جوهر روح با فاضهٔ فیضی از فیوضات قدسی
منقش لاجرم از نایرهٔ شوق عندلیب ناطقه را سینه گذرت بجوش آید و نالهای صفیر در خروش
زبان آغاز ترجمانی نماید و ناطقه بیان معانی کما قال عارف شیرازی در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم گفتن جواهر معانی در مخزن خاطر خارج از اندازه
بشری است و ضبط سرمایهٔ افاضات سبحانی در سراچهٔ دل بیرون از قوت ترکیب عنصری
حضرت واجب حقیقت قدرته قدرت خویش مخفی نداشت و بظهور قدرت پردهٔ خفا از چهره
مستوره کان جای مشی برانداخت ضعف برداشت کما ورد فی حدیث القدسی کنت
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مصراع نکو رو تاب
مستوری ندارد چو دربندی ز روزن سر برآرد پس بموجب حضرت خلافت را
با مهام گیتی گشایی و شاهی جهان آرائی بعضی اوقات که خزانهٔ خاطر الهام مظهر بگوهرهای
تابان معانی بدیعه اندوخته آمدی ز نایرهٔ شوق بهیجی که افاضهٔ قدسی برافروخته بحر ضمیر
بموجه و ورادات غیبی متلاطم شدی و محیط خاطر از لالی لمعات لاریب منه الکم لا جرم
آن معانی بدیعه بترجمانی زبان و چهره پردازی خامه در نقشان گاهی آراسته بزیور وزن
در نهانخانهٔ ضمیر اقدس جلوه گر آمدی و وقتی محل تخیله شعر از پردهٔ خاطر اشرف سیر آرای
سخن شناسان آستان فلک بنیان تا آن لمعات بهره ور و درود را زهره اثبات
برتری خسرو دانش پرور حکمت سپهر عدالت گستر را بر قاطبهٔ سلاطین برهان قاطع و حجتی ساطع
باشد اوراق صحون بدان لالی منظومهٔ مشحون ساخته و ضبط آن جواهر موزون را نظم و
ترتیب و دفترهای معنی پرتو شیخه اکنون آن نکتهای روشن و سخنان مبرهن ارباب

دانش او در مجالس انس زیب بیان است و اصحاب بینش او در محفل صحبت زیور زبان

ابو المعالی و الشرف میرزا عبد الوهاب اصفهانی تخلص معنی که از اصل سخنوران

استان سپهر بنیان است دفتری به ترتیب و اسلوب برای نظم به پادشاه گیتی پناه

مرتب نموده است و در خاتمه آن دفتر بعضی از جواهر منثوره پادشاهی ایراد شده

من جمله وجده محض کلام چون در جهد اول زیب المدایح که بخط الاشاره شاهنشاهی وا

شاهی رهی مرتب آمد از نتایج افکار ابکار حکمت آثار خسروی تا چند لغز و قصیده

فریده که در مدیح ائمه اطهار صلوات الله علیهم برشته نظم کشیده شده بود در رشته تحریر

و در معنی مشهدی با شیر سر شته و در این جهد ثانی نیز بمیمنت خلف بهره مندی

از واردات ضمیر اقدس علی الترتیب به رشته که خوش رساله را نیز در حقیقت زینت

حاصل شد و در معنی شراقتی کامل و بدان وسیله خاطر مطالعه کنندگان را بهار سلیمی

تازه روی نماید و نقد سخن مولف را هم در بازار سخن سرائی رواجی بی اندازه ارزانی

حاضر از در صحبت کل حقیقتی است و شبه را در رشته در شراقتی هنگام شروع در مقصود

و انجام مرام را دیده مرا فضه رتب و دو در **سیخو** در جلوه بهشتی طلعتان حکمت ایمای

خسرو عدالت شعار **حرف الالف** شکایتی بضراعت رفته است و طلب الطفای

باستکانت از قیامت معنوی سخنی آمده اند و انکار روا عطا ان یخبر را از مصحف حقیقت

این قصیده

م ل ا

این قصیده غرا که مردف است بردیف سر زده حقی که در ر آن لطف الفاظ و لطافت معنی و تشبیهات تام

و فصاحت ما لا کلام بجهه قضا به استادان سلف ارزد این ردیف ایشان برد و قصه فیض باب

نموده گوی فصاحت در میدان سخنوری از همه کس ربوده است نهایت فصاحت بلطافت آورده است

و منتهای بلاغت ظاهر آورده **مصرع** آفرین بر زبان و جان وی

نهاده بیش بر ایل الفضه حق و ابسا فمه

دل در دم رنج شام هجران انجمان ارزد که صد سر نگون در وعده از باده دوران ارزد

به بستان چون شود بدر تماشا سرو قدیم ز غیبت ربیب چو قد سرو بوستان ارزد

مرز دل مرا از جوران گل به رخ انسان که وقت گل دل بیخ جور با غبان ارزد

چون ارزد باد صبحدم در بوستان سنبل دور نقش عذار از آه صبح انجمان ارزد

همی گویند یارانم چرا ارزی ز هجر او تب عشقش بر تن گشت لازم جاودان ارزد

بهدف چون ساختم دل را بهر تیر نگاه دارد همی بر شتم خطا گردد دلم از بهر آن ارزد

کنند آهنگ رفتن ساز چون با کاروان یارم دلم همچون جرس هر دم پی آن کاروان ارزد

مرا از دیده آب از دیدن اغیار او ریزد بر او در سینه دل از جور آن نامهربان ارزد

به بستان چون خرامد آن بت جهانی قد سرو و صنوبر انجمان از بی التفات ارزد

که از رنج شهنشاه جهان اندر صف هیجا تن افراسیاب و رستم و سهراب جان ارزد

جهان معدلت [illegible] خاقان جم دوران … که از عدلش بخاک اندر دل نوشیروانی ارزد
جهانداری که از بیم سنانش راح گردون … چو رمح دو الیزن اندر کف کین آوری ارزد
جهانگیری که گر چین بر جبین آرد زقهر او … در خاقان بچین داری در هند و ستان لرزد
نبی غرق علی از بی سلیمان ملکی کو را … بشه سیارگان بر دور زبیم جا جان لرزد
قدر قدری قضا امری که از جنبش بزد زمین … تن کنه او زان که بهوزل جبل الجنان لرزد
فلک تختی چو ابر بحشی که از دست جوادش … شده غرق خوی و خجلت بم سیماب کان لرزد
چو برتر کش برد دست دلیری در کف آتش … ز سهمش تیر بر اندازد و دلبند کمان لرزد
بموج خون شمشیرش بلیدان نیزه گردان … بهم لرزد چو شاخ نی که از آسیب آن لرزد
که از تو شده خون را بر زبان خود … چو برگ بید شمشیر از دهشت زبان اندر دهان لرزد
اگر تو زخش در تازی قبوی سم دستانی … درخت سدره را مانا که از باد خزان لرزد

ز رفعت برسید اما جبان ارزد دل عاشق
بر آنسان از که تو شوی ز رو بیان ارزد

از نخجوانی اهالی دار السلطنة قزوین در دربار معدلت مدار خان عدالت شعار زبان بستایش گشاده و در مقابل که آوری بهجت انوری ابی در میدان سخنوری نهاده است از نیر وانیکه خسرو جهانگیر با حریف بدینگونه در آنچه هر تیغ زبان زبان بر روی آمیخته کوی تفوق از میدان

ربوده است وطریق استادان سلف تقدم فصاحت سپرده و بنغم ما قال بن برنبردی در میدان نظم او بخیم مصرع هیچ دانند که با چون اوری کند آوری

هذا هو القدرة فی الکلام والغلبة علی الخصام

انکه خونریز دورا فشان باشد … تیغ دست خدایگان باشد
مهر را جای آسمان باشد … جای خسرو زمان باشد
بر سهاکه شد زرایش نور … مهر و مه را سپیده ران باشد
در برزه کنه ز لطف نگاه … رنگ خورشید جاودان باشد
هندوی چرخ بر دیش شب و روز … پاسبان همچو هندوان باشد
تا بهم بوسه خاک درگه وی … قامت چرخ خم در آن باشد
فتنه و ظلم از عدالت وی … همچو عنقا در این جهان باشد
داد خواهی که بند که نقش را … چرخ در ملک بیکران باشد
پادشاهی که در کم جاهش … برتر از اوج آسمان باشد

ساقیا دیگر از فصلی

انکه حکمش بر جهان روان باشد

باغ اقبال او همیشه بدهر … سبز و خرم چو بوستان باشد

بر تو از قصر دل نباشد جای / در وجود اوج لامکان باشد
رفعت بام قدر جاهش را / چرخ نه پایه نردبان باشد
چرخ بر در کعبهٔ جاهش / با وزش هیچ نزد یزدان باشد
ای خدیوی که از حمایت تو / مهربان همچو مادران باشد
صعوه را باز از مروت تو / میش را گرگ پاسبان باشد
توسن چرخ رام گردد / گرنه داغ توش بر آن باشد
می سزد کی رکاب را نه تو / گرنه پای تو در میان باشد
در سپاه مظفرت شاها / صد چو افراسیاب چاکران باشد
ای امیری که مهر طلعت / هر زخور او لکک ان باشد
نشنود نام فقط کس بجهان / وسعت ازرق آسمان باشد
نیست در کشورت برنج نه / که به روز لف دلبران باشد
داورا روز روشن از حشمت / از سفیهان آستان باشد
آنچه را که شهوار خصم تو / با تو پیوسته همعنان باشد
کی تواند برابری با تو / که عدو رستم زمان باشد
در مصافی که از مهابت تو / لرزه در قامت سنان باشد

در صف کارزار

در صف کارزار در محنت ها / رعشه در جسم پردلان باشد
نزد چوگان تیغ خونریزت / سر گردان چو گوی دوان باشد
نام خود کرده توسن تو فلک / تا که وقت پرش کمان باشد
بر بیاید وهب رجوع گذری / نصرت از جنبش ولی دوان باشد
روز نادرد چون کشتی شمشیر / برق تیغ تو سر فشان باشد
روز هیجا که از کمند کمان / بسته و خسته دشمنان باشد
از سحاب جبیل باری تیر / ناله کوس رعد سان باشد
از غبار سم ستور دلیر / آسمانی دگر عیان باشد
گرد ایوان پردلان بعلف / آتش کینه را دو فان باشد
جان مستان ز ضمره جام لرد / دم به قامت سنان باشد
کوس در مرگ پردلان ناله / نای در نعره و فغان باشد
وانه دران ز رشتهای عطارد / توس در آن فلک کمان باشد
روز هیجا که از صلابت تو / رنگ گردون چه زعفران باشد
هر کجا فتح الظفر گوید / تیغ جز تو آتش زبان باشد
چون کشی تیغ جان ستان را / ای بسا تن که بی روان باشد

ور ز جام و سنان خونریزت	جوی خون هر طرف روان باشد
سر گردان چو گوی در میدان	هیچ تیغت چو صولجان باشد
قطعه از سروش بشنیدم	عرضه دارم گرم زبان باشد
روز میدان که قورچی عزمت	در کمین دلاوران باشد
بست بر چشم هر که امید	می کند ای اگر نیاکان باشد
در دو اعدات گشته گفت ابجد	زانکه در نار رنج و دوان باشد
کی توانم ترا ثنا گفتن	اگرم یک جهان زبان باشد
جان نثار تو می کند دولت	اگر از حرف و بیان باشد
از برای دعای تو هر دست	بر در خالق جهان باشد
در فلک تا که مهر و ماه بود	بر زمین تا که انس و جان باشد
مه و مهرت چو شمسه بر درگاه	انس و جانت بر آستان باشد
آنکه از رشتی عدالت تو	صعوه از باز در امان باشد
کمترین بندهٔ کمین ترا	عارش از شاه جهان باشد
خادمانی که در سرای ترا	باج از قیصر و فغفور ستان باشد
قطعه از خیام تو خورشید	قطعه از کفت قران باشد

خسروا ایلخان بده انصاف	سود من از چه در زیان باشد
لعل را جای در بدخشان است	نه که هر شوره زار کان باشد
آدمی با چنین کمال و هنر	از چه محشور با خران باشد
اندرین شهر ای خدیو جهان	کافرم زادم ار نشان باشد
ممکن اینقدر شکوه از دولت	که ترا حد نه آنچنان باشد
کودکی دو کر ترا به شکوه	گو به تو از تو مهربان باشد
تا که در باغ از نسیم بهار	گل سوری و ارغوان باشد
باد سرسبز باغ دولت تو	چون بهاری که بی خزان باشد

دشمنت غمین محنت باد
تا ز شادی و غم نشان باشد

بسیاق مخاطبه زبان ارادت نشان بدعای بقای حضرت خلافت گشاده روی نیاز بر خاک ضراعت نهاده هر صبح را استدعا نموده بغایت الهی مستجاب است وبدانچه حصولش بر مطلب گشوده انشاء الله حاصل از بهار علیحضرت ظل الهی یا رب

بحق سروح الامین آمین باد [illegible]

پادشاها چشم بد از روی خوبت دور باد	ملک از معمار عدلت تا ابد معمور باد

هرچه از نوبت ملک تو او ... چهکاوه — گنبد افلاک تا هنگام نفخ صور باد

آنکه بر درگاه سایندش سر از جبین — بر جبین خط غلامی و آنش مسطور باد

آنکه بود در طریق خدمتت چون تیر راست — سینه‌اش از تیر غم چون خانهٔ زنبور باد

هر که روز و شب گزارد دم در دعایت چو صبح — روز او تا صبح محشر چون شب دیجور باد

آنچه محکوم قضا بود و بود محکوم تو — آنچه مقدور کسی نبود ترا مقدور باد

آن کسی کز بخت ازل از خدمتت دوری کند — تا ابد از شاه مقصود خود مهجور باد

دشمنت چون زلف خوبان در هم و آشفته حال — کشورت چون ملک [illegible] در صفا معمور باد

در میان خیل صد همت که از موزونیش — از حقارت گر سلیمان است کم از مور باد

نامهٔ بزم و [illegible] از رفعت اختر روشنست — هفت اقلیم از فروغ طلعتت پرنور باد

آنکه از قانون امرت خروج آغاز کند — دایم از مضراب غم در ناله چون طنبور باد

چشم دولت روشن است از سرمهٔ خاک درت

دیدهٔ آنکس که نتواند دید کور باد

حرف الدال ذکر مدح و مداح خسرو را بطریق خطاب بست درست و زیبنده و [illegible]

کلامش روح انوری ابیوردی و خاقانی شروانی [illegible] گشته جرت بهره ای [illegible]

ردیف [illegible]

ای سلیمان زمهر را جمله زیبایی تو — پرتو خورشید تابان از فروغ رای تو

بر قد دلجوی [illegible] صفت شاهنشه است — گر ازل ببریده‌اند این جامه بر بالای تو

بسکه با رای مهر خاوری جرم قمر — گر کند کسب ضیا از غرهٔ غرای تو

سر فرازی می‌کند بر نه فلک تا ماه نو — افسر فرمان دهی از فرق فرقدسای تو

تا فریدون و فریدون بعد از این خلاق کل — در جهان آفرینش خسروا همتای تو

چشم حق بین هر که خواهد تا ببیند در جهان — مظهر یزدان عیان از روی زیبای تو

نور شمع عالم افروز تو [illegible] جنت — پرتو از مشعل ای جهان آرای تو

آسمان گو خسرو سیاره را بخشد شرف — از شرف بر دیدهٔ سیارها جای تو

عقل کل [illegible] در حل عقود — استفاده میکند از خاطر دانای تو

کی کند [illegible] القضا [illegible] سرشتی — در قضایا همچنین محکوم بی امضای تو

دولت باز گشت گردش دوران عجم

از لطف شاه عالم [illegible] الوفای تو

حرف الیا این تیز آن روش است و کلی زگلستان دانش [illegible]

تو به غم ز آفت دوران دگری — که به سر سایهٔ مردان داری

چون بید آن وفا روی [illegible] — گویی آهنگ گلستان داری

حکم بر جسم که بزم و که رزم — دست بر بسته و سلطان داری
ای که در دولت تو از فرط جلال — عقل را واله و حیران داری
کمترین بنده است انجم که تو — تخت جم ملک سلیمان داری
رسد ات دعوی اعجاز کلیم — که به کف رمح چو ثعبان داری
سر امید به درگاه اله — پای بر طارم کیوان داری
گاه در ریزی و گه زر بخشی — کف دریا دل کان داری
با غنا ترکی در که خود — چرخ را بر زده دامان داری
در کف قدرت خود کرده ورا — چو به خنجر گردان داری
هر چه در حیز امکان آمد — همه در حیطهٔ فرمان داری
پای نه بر سر گردون دولت — زانکه سر بر در خاقان داری

باب الغزلیات حرف الدال

در استیفای غزه سوال خطاب بساقی نموده و زبان با جام اسباب ترجیع باده گلفام گشوده و ختم سخن را بساقی غزل به ثنای پادشاه جمجاه کرده و شیوهٔ استادان سلف را بدست آورده و در فن بر یکتا و کلامی رنگین

ساقی بیار باده

ساقی بیار باده که ماه صیام شد — روز نشاط و دور می لعل فام شد
اسباب زهد و تقوی و طاعت بباد شد — کام از عیش و شرب شادی مدام شد
منبعی دی که گردش ساغر مدام نیست — اکنون که دور گنبد مینا بکام شد
میخانه را بتازه دگر بازگشت در — لطف و عطای پیر مغان باز عام شد
عکس چو نیست رفع غم دهر جز بمی — خرم کسی که در مغانش مقام شد
هرگز نمیرد آنکه بمیخانه همچو من — زنده ببوی جرعهٔ کاس الکرام شد
مفتی شهر را همه اسباب زرق شد — چون عمر دشمنان شهنشه تمام شد
دارای دهر فتحعلی شه که نام او — روز ازل سکندر و دارا غلام شد
عالم ز عدل او همه دارالقرار گشت — گیتی ز داد او همه دارالسلام شد
تا بازگشت بازوی عدلش بزور کار — هم بازی عقاب شکاری حمام شد
از دور آسمان بکشد انتقام خویش — هرکس غلام آن شه لشکر انتقام شد
ای خسروی که هر که خلاف تو راه رفت — خونش حلال آمد و عمرش حرام شد
بر خنگ فلک عادت او بود سرکشی — اکنون بتازیانهٔ حکم تو رام شد
دولت زمین طبع سخن بار شد بار — در دور کار طوطی شیرین کلام شد

حرف الميم این غزل نیز اختتام مدح شهریار زمان محلام پذیرفته و در بعضی ابیات فصلی الملک آب کاشت

و له ایضا

از آواز غم دو جهان آزما شدم / کز بندگان حضرت سر معانی شدم

تا مبتلای عشق تو ابرو کمان شدم / تیر غم و جفای یار را نشان شدم

اقبال پای بوس تو ام دست گر نداد / این بس مرا که خاک بر او استان شدم

رفتی که تا شوم ز فراق رخت هلاک / باز آ که آنچه خواست دلت آنچنان شدم

نه نکهت گلی نه بری گشت حاصلم / وز این چه شد که باغ تو را باغبان شدم

این ناله که داشتم از روی امید ها / گرد آخر این اثر که بر آن دل گران شدم

در گل بماند پای ز رشک بدامنم / از کوی تو اگر سوی جنت روان شدم

دولت سروران جهانم کنند از آن / از بندگی خسرو گیتی ستان شدم

خاقان شرق و غرب کی زیبد ار کفش

گوید زمان ز رزق رهین و زمان شدم

حرف الميم وصف معشوق را الطف الطاف و بدعای وفای خویش مذ البیان پیرایه ...
... بترک جفا شعاری تهدید بلیغ نموده است و از محل اجری تو عید صحیح سیاق نموده و ...

و له ایضا

ای خسته از

رخت گر رشک مهر خاوری ستی / زند گر طعنه بر مه در خور ستی

زلال زندگی وآب کوثر / کنایت ز آن لب جان پرور ستی

فتادم چشم تو را ابرو و مژگان / بکف پیوسته تیغ و خنجر ستی

بگو حرف که از آن تیغ زخمت / از آن لب گر شکرشیرین تر ستی

چو من یک عاشق حزین کشتن بنیت / بگوی تو که دشت محشر ستی

نخواهم پر زدن جز گرد بامت / مرا تا قوت بال و پر ستی

لب را از لطف جان تواند گفت / ولی از جان لبی شیرین تر ستی

تو احسن دگر هر روزه بادا / ز حسنت تازه عشق دیگر ستی

مکن جور و جفا چندین بدولت / که خاقان جهان را چاکر ستی

شهنشاه جهان شاه قطب شه / که گردونش چو بنده بر در ستی

برای نصل حق و باطل ازهم / پی تفریق اجسام اعادی

حسامش ذوالفقار حیدری ستی / سنانش آتش فشان اژدر ستی

شهنشاه جهانگیر و جهاندار / که دربانش جم و اسکندر ستی

غزل که خرامیدن از او سرو ... سخنوران فصاحت نشان ... ز بعضی ...

حسامش ذوالفقار

مشتمل است بر شش گلبن گلبن اول در شگفتن گلهای اشعار رنگین حضرت صبا است اسم
آنجناب فتحعلی خان است و از جملهٔ اعاظم و اکابر خانان ولایت کاشان است از حضرت گردون
رتبت خاقان بمنصب ملک الشعرا است و در رتبت از جملهٔ ادبا و ندمای بزم همایون
پادشاه عالم آرا است چندی بحکومت کاشان و قم نیز علاوه بر منصب ملک الشعرائی سرافراز بود
و این عارفهٔ خسروانه از امثال و اقران ممتاز چون بواسطهٔ حکومت اغلب اوقات از
تقبیل عتبهٔ عالیه دور بود و از ادراک حضور فایض النور حضرت سلطنت مهجور و مهجور
بنا علیه حکومت را تدارک آمده و در سلک مقیمان آستان خلافت بنیان منسلک مرتبهٔ
که قرب معنوی است بر تقرب حکومت که نتیجهٔ آن مهجوری و مهجوری بود ترجیح داد و در این
ارباب قربت و بعضی تحفه زجهرهٔ احوال خویش بر کنار داد که جان از رو کشی همه چیز از
علی ای حال الکنون ملک الشعرائی بالاستحقاق والاستقلال است و لوای غزلش از
در ذروهٔ جلال شاعری نکو خصال است و سخنوری پسندیده افعال در فنون شاعری
ماهر است و در ترتیب قصاید مثنویات بزعم فقیر و سایر سخنوران لحنه گیر ساحری است
حریف و حریفی است ظریف صحبتش غم از دل بزداید و منش عقدهٔ
کدورت از رشتهٔ خاطر بگشاید با احباب وفا کیش است و با قفای حیلت
مصلحت اندیش در روش شهریار تاجدار است و ذکر مدیح شاهنشاه عدالت آثار

مثنوی در ابواب

مشتمل بر سی هزار بیت در اخبار و آثار و فتوحات و حکایات پادشاه جمجاه بر رشتهٔ نظم کشیده
و در ترتیب آن داد فی شاهنامه گویی از جهان جهان گوهر آرا از صفحهٔ روزگار برچیده
الحق در میدان سخنوری سمند فکرتش پا از دم خامهٔ فکرت جناب فردوسی عنان در عنان
رفته است و شخص فکرتش چنان شاهدی کامل ادعای همسری البدیه ان بیان علاوه بر ترتیب شاهنامه
قصاید غرا در ثنای خسرو جهانگشا مرتب نموده و در ترجیح یک ابواب فصاحت بمفتاح فکرت
بر چهرهٔ دانشوران گشوده بعضی از آن قصاید فرایدرا در جلد اول زینت التواریخ
ثبت افتاده است و برخی را که بعد از جلد اول برشتهٔ نظم کشیده اکنون در این رساله علی
الترتیب ثبت خواهد نمود و مثنوی شاهنامه را چون تمامه ایراد نمودن متعسر بود و در ایراد
بعضی بدون بعض بهم پیوستگی سلسلهٔ کلام منقطع لهذا ابوکران مبادرت نرفته همان به ایراد
مقطعات و ترجیعات و ترکیبات اختصار ورزید باب القصاید حرف الالف
این قصیدهٔ فریده را در تاریخ اتمام عمارت مسمی بسپهر برین که در چمن سلطانیه باشارهٔ خسروی برآن
افراشته آمده برشتهٔ نظم کشیده است و گوهر معنی از طبع بر صفحهٔ ورق دامن دامن پاشیده و حقا
مزبور را مجمل التعبیر در تاریخ پادشاه جهانگشا ایراد نموده ام و بذکر وضع و بنای آن قصر ارم نشان
گوی معنی از سخنوران زمانه ربوده بالجمله عمارتی است بر فراز رشتهٔ فلک آسا و قصری در دل نزهت
همچون سپهر معلا در صورت مثمن و در صفه هشت اطراف از چار جهه بعز سلطانی چمن است

و از وفور کلمات و الا و عبارت شوخ کلکش هر یکی از شعرای رکاب اقدس را در اوصاف
عمارت ارم امارت قصیده ایست غرا که بلحاظ ولای ارجمند العصری آقا محمد علی ملک الکتاب
در کتیب و تاق آسمان رواقش مرکوز و ثبت آمده و هر یک نیز از آن قصاید غرا در حیز خود
ابر از خواهد رفت اکنون باقتضای ترتیب ذکر این قصیده مخصوص است از لآلی تابان و کاغذ ارجواهر خیابان
عبادت ورزید

برای عماره

تبارک الله ازین قصر آسمان فرسا — که گشت زیور ملک از خدیو ملک آرا
اگر نه این قصر فرخنده کوه طور آمد — بهر طرف ز چه بود جلوه گاه نور خدا
برابر آن تن و آن قصر عرصه چمنی — نشانه‌های طری غنچه‌وار در وی جا
طراز سبزه این رنگ روضه عنبر بو — صفای صفه آن شرم گنبد مینا
در آن چمن ملکان سپاه از هر سو — بهم زده سرا پرده از اطلس و دیبا
هزار خانه غرق نیزه فولاد دوم برین بانو — پری بچهره ولی دیو خوی [illegible]
نگاه دوخته کرده آن سنگ تیر کوه گران — بوقت دفعه بسنگ خنجر تیز باد صبا
پیادگان و سواران آن سپاه بکشف — بروز کینه همه برق خرمن اعدا
ز تیغ خاره شکاف از کوه حمله برند — خروش ارجمند ز دو لشکر [illegible] جای صدا
زمین شود متزلزل ز گرد شیر اوژن — فلک شود متخلخل ز گرد گردون سا

بلع دین

بس صبح و شام ز آواز نوبت شاهی — شوند پرده دران گوش ساکنان سما
بهر صباح از آن قصر آسمان مانند — بجلوه خسرو آفاق آفتاب آسا
ابوالمظفر دوران شهنشه آنکه بحق — بود بیار خدایان بزرگوار خدا
شهنشهی که ز عدلش بکاینات همه — بود جاری دور قضا بوفق رضا
قضا نگاشت چو آغاز نامه شاهی — ز نام شه بسر آغاز نامه زد طغرا
بخلقت اول و در بعث آخرت آری — نظیر احمد مرسل بمقطع و مبدا
قدیم نه ولی آن حادثیست کاول یافت — بر غیر بیان قدم صفت کبریا بش روا
اگر بچشم برین در هر عنصر می‌نگرد — باصل مقصد آیند در زمان اجزا
بقای ملک بود خاک آستانه شاه — چرا که خاک در اوست عین آب بقا
فلک ز شرم بدو غلت بکام شام آرد — بر آستانه دارای ممالک آرا
برای پرچم رایت علاقه پروین — بچه میان دهقان حمایل جوزا
ز خنجر و لنشش که سرزنش آن طاعت باشد — که آسمانش چکنند در جهان دریا
ز روز کارش اول جزا هلاک آمد — جدای ماند و دیگر جزای روزگار جزا
موتم دین پیمبر نظام ملت حق — ز تیغ خسرو غازیست بس درین دنیا
سری بجنبش اگر در هوای سلطنت است — بروم و هند یکانه صبی بگجز سا

خدای عز و جل ناصر و معینش باد — که گرد شاه ز نام و نشان ز دین بدا
پی جهاد بسالی دو روز چون رایت — بدین چمن سپهی چو موج زن دریا
دو روزه منزل خود را برین همایون جا — بنا نهاد چنین قصری آسمان فرسا
بروزگار نهادست کی چنین شاهی — سپهر پایه وزی برتری فلک فرسا
غرض چو زیور اتمام یافت این مشکو — بیک اشارت ابروی خسرو دانا

نوشت کلک صبا از برای تاریخش
نهاده قصر شهنشه چنین بلند بنا

همیشه تا که بود ذات پاک حق باقی — بقای دولت شه باد بی زوال و فنا
ز صولجان قضا الله جز نبود جاوید — سر عدوی شهنشه چو گوی بی سر و پا

حرف الباء درین قصیده از امراض جسمانی و آلام روحانی و عفونت هوا اقسام شکایی
و در طی این دعاوی زبان بیان هزار گونه تشبیه مرغوب و استعاره مطلوب بر
گشوده پس از ان سیاق سخن را بمکالمه با حضرت معشوق کشانده است و باده نوشان
خمخانه فکرت را از صهبای معانی دقیقه جرعهای لذات روحانی چشانده و از زبان
معشوق تجدید مطلع خویشان کرده و مضامین بسیار بدیع بنظم آورده سپس در مقالات
آفتاب جهانتاب که انکی بصفای موسوی را سختی فکرت کم بها ساخته است و رایت

فصاحت را بدستیاری فکر زرین باوج سپهر افراخته احدی از سخنوران باین سیاق
قدرت در ادای مطلب نیست و اگر تواند در سیده ان سخنوری بلاف شاعر با هر سیاق گو
سا و گوی معانی از کف آری مصراع قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

والقصیده هذه

بشهر قم که مبادا ز حادثات خراب — بهر خراب غریبی فتاده در تب و تاب
بهر دیاری و باصد هزار رنج محیط — چو بر کناره ضعیفی احاطه البلاب
هوای آن بر مردار گنده در بر داد — بود عفونت قطران بری عنبر ناب
هزار مرده بی مانده زان هوای عفن — ز بیکسی تنشان طعمه زاغ و کلاب
زبسکه برده بتاب این و آن سر ده تاک — شکسته بازوی غسال و تیشه نقاب
کسی که جسته ز دست اجل بحیله دارد — عقار بسحق امراض و سستی اعصاب
همه چو چنگ منفخ ز رنج استسقا — ز روی زرد قرین با قرابه زرد آب
جداولش همه چون رشتهای رزان — خشک دیده چو در کام اژدها انیاب
دران جداول تنگین مثال آب عفن — بکام نشتنی تنگین بدان صفت که لعاب
نه جوی آب مثالی بچشم مار سیاه — نه آب جوی معادن بکام زهر مذاب
دران دیار شدم من قرین مرگ ز رنج — جدا ز یاری یاران صحبت احباب

که از تابش تب که چون برق در آتش / گهی ز بیرش خوی چون غریق در گرداب

ز دوره‌های تو تا هم فتاده‌ام به تب / ز ضعف جسم نزارم نظیر تار رباب

هزار بار اجل بر سرم گذشت و / ز جسم یافت تهی جا به ام بجا به خواب

مگر ز رنج غم تن و ناتوانی جانم / خبر رساند حبیب مرا یکی احباب

فتاده بس بچنین حال زار در بستر / که از اضطراب در آید ز در گسسته نقاب

چو دید حال خرابم ز رنج و بیماری / نشست بر سر بالین من بحال خراب

بناله گفت که ای همچو نال گشته نزار / بمویه گفت که ای همچو موی مانده بتاب

چراست آن رخ چون ناردان برنگ زریر / چراست لاله‌ات چون زردان بضعف سداب

ترا که بود ز عناب بس عجیب عجب / چه شد که می نخوری جز عصاره عناب

بنفشه سر ز نفس بس است چون رخ اوره / که دور از است ببایدت بنفشه رخت در آب

سپید صندل است سینه بود بالینش / چرا چنین تو از رنج صندلت خضاب

نگار رمای بر سر تو نشسته ها بر بود / چه شد که می نتوانی ز خویش راند ذباب

چگونه پهنش از رنج در هم افتاده / دو دیده است که بیاد ستیزش و بی‌خواب

همی بگفت بیاقوت در فشان و لال / همی بگفت و بگلبرگ بر فشاند گلاب

از آن سپس که بمن مویه کرد مویه کنان / گشاد و بسته بجا داده رنگ را جلاب

که ازثنای

که از ثنای شهنشاه آسمان اورنگ / چرا طلب نکنی درد خویش را جلاب

بگریه گفتمش از رنج شد تهی مغزم / نه طبع ماند سلیم و نه رای ماند صواب

بخنده گفت مگر باب فرقه سده دات / هزار نکته بجا لم مراست در این باب

چو شعرهای تو گویم قصیده‌های بدیع / همه چو رشته پروین چو لاله در خوشاب

بمدح شاه پس این نظم دلگشا بر خوان / که ماند خیره در آن پیچ خاطر اولوالالباب

زهی ز فرخ مخلص شاه این جهان خراب
شد انچنان که خرابی نماند جز ز شراب

شهنشهی که چو افراخت بارگاه جلال / ز هم گسست از آن بیکران خیام طناب

سپهبدی که چو صمصام از نیام کشید / ز موج خون کف کفخیف گشت خضاب

ز جسم مرد سوار و ز زخم سم ستور / ز آب رمح چو آتش ز نعل تیغ چو آب

کند ز ماه و ز نقال زمین تلال و مهاد / کند سراب ز محیط جهان محیط سراب

شکوه وز نتوان زد اگرچه اهل سخن / مثل زنند شهان را به بهمن و دارا

هزار بهمن و دارا باشدش بر در / بسا بهی از قبل حراجه ناشی حجاب

الی مصالح جمهور هر صباح و مسا / ای صر ابش قضا در استعراب

کسی که یافت ز جودش به نیم ذره نصیب / چو آفتاب رسیدش غنا بحد نصاب

جهان کمال خدیو اشفاق عیسی دارم　　بر آستان شهنشاه خالی از القاب

سحر که صبح و شفق بر کنار چرخ بلند　　چنانکه بر قدح لاجورد شیر و شراب

ز جای جستم بعد از صلوة آوردم　　لب دعای شهنشاه روی در محراب

که سر ز جیب برآمد درون دلق فروزی　　ولی برون در افکنده زر فشان جلباب

چه اهل حاجت بر کف گرفته جوهره زر　　برشوه پیش من آورد کی بر او بشتاب

ز نسبتش به بشارت سوال کردم گفت　　ستم که برگ بشه آفتاب عالم تاب

چه می‌شود که برین [illegible]ظم ارزی　　بوجه احسن دارای خوب اشتر آب

به بندگان شهنشاه کامران جوانی　　نگاه عنف تا [illegible] دو در این باب

که ای ز روی شرف سنش عروس ز راه　　[illegible] گان [illegible] ترتیب بخش رقاب

بعهد عدل تو شادند کاینات و روزگار　　هر آن دست تو باشد [illegible] جود و سحاب

بزادگان هنر از چه روی این جوار　　که هست پیش تو چون خاک تیره در خوشاب

تو هم ولی و پسندی که از کف باشد　　دلم بسینه ایشان بلرزه چون سیماب

ترحمی که ز اندوه زادگان می‌است　　هراس سینه کاوان فرورش جان خراب

شهنشها کرمت را اشارتی فرما　　که پیش از این بکند جان او قرین عذاب

روا مدار که خدمتگذار دولت تو　　به رگه تو نه ماجور باشد و نه مثاب

انجام جاه

انجام جاه تو در جوف نه سرادق چرخ　　چنان بود که بود نسبت قشور و لباب

چو گاه ملک کشائی زبیر دان آرائی　　چو مهر خنگ گردون تگ هلال رکاب

ز بیم چهره ز روم افکنند نقاب رزم　　چو مار ارزه نیارد چو شب شتر زه نقاب

بجنبش خصم همه گر شوند زآهن و روی　　بر تیغ و تیغ [illegible] چه در طعان ضراب

بر آن نگاه یکی ز نگاه آراسته　　ز تیغ و خنجر [illegible] و ناوک پرتاب

علم چو دامن از آن چو شاهد رعنا　　سپهر ز قبه گردان چو کودک لقاب

ز خون نایژه‌های کوس سر می‌خاف　　چنانکه باده گلگون درون آبگینه گلاب

ز برق تیغ تن پردلان زنگال گشتی　　کند گروه گردان بر این زنگال کباب

همه بدست فشانی و پای کوبی در　　دلاوران لب ستام و نگاوران بحجاب

بود [illegible] مردان لشکر تو رزم　　فول جیش عدو چون کواعب اتراب

کند ز شعله تیغ تو آفتاب غروب　　بروز رزم چو طالع شود ز شرق تراب

ز خون خصم یکی ژرف یم برانگیزد　　که هفت قبه گردون بر آن رود چو حباب

چو ترد مات سرائی که هرچه تیغ کند　　بود زبیر و بازوی شاه نصرت یاب

خدنگ برق مثال تو در عدو شور　　نگاه رجم شیاطین چو شعله با شهاب

گران ستاره شمر هست از چه روی گمان　　[illegible] فلکی عنکبوت اسطرلاب

عقاب پر نزند از نهیب آن برجوح | اگر چه هست پر افشانیش به پر عقاب
شها بلوح و قلم گر بغیر لوح و قلم | هر آنگاه ثنای تو دیده کس بحساب
نه گوشه که بود فارغ از سرور و عشور | نه خلوتی که بود خالی از ذهاب و ایاب
همیشه سخنم من بقدر دولت تو | در آستین پی حجت ز مدح شاه کتاب
صبا اگر سخنی کس ازین سخن دارد | خموش باش مراورا بگو و کرده جواب
به چه کمالات رفعت و فصاحت ترز بر | ز حجی منزل اگر بود لعبت بحجاب
غمین مباش که هستند نادان بصیر | که زرناب شناسند از زر قلاب
دلا چه باده سرای تو گیتی و چه | نبت کشیده لب بام رحمت حال خراب
به پیش نظم حریفان چنان بود نظمت | که پیش تابش خورشید کرمک شب تاب
صریر کلک همه عزت صفیر است از | نوای خوش تو عقعق غریو غراب
مکر قبول شهنشاه نکته دان فرکوم | ترا بحر که باران در آورد بحباب
اگر زیاری تو کامیابت رخ بتابند | بود تاریخ مدح شهنشاه کامیابت سحاب
همیشه تا که بر صبح و بشام بوسه دهند | در آستان شهنشاه مهر و مه بتراب

بپا بکاه فلک ای خسروی همراد
جبین قیصر و خاقان شرف ز خاک جناب

ای بقعه در اینجا

حرف الثاء این قصیده در تاریخ پیکر مرقد در طلائی بنائی که بحکم خسروی انجام قبه بر رواق گردون طاق حضرت معصومه علیها التحیه و الثنا لقب آمده موزون است و دامان ورق از لالی رخشان معانی مشحون است کسبه و ایوان مقدس بقعه احمدی و بنای مدرسه جدید و عمارت سه سدیه وقف دو باب در طلای بنا و تعمیر دار الشفا و سایر تعمیر آنچه در آن مشهد شریف و بقعه مقدس از فیض همت خسروانه و عوام شاهانه صورت انجام یافته است هر که را علم التفصیل در تاریخ جهان آرای خاقانی نامه جلد اول زینت افزای ایراد نموده و زبان بذکر آن داستان بنوعی که باید گشوده است اجتناب از تکرار حکایت را مجدداً مبادرت رخود چه جای تکرار رو محو الهی راست که آن عمارت عالیه و امارت متعالیه ای انقضاء الزمان بفصیح بیان زبان به ثنای جمیل پادشاه جمجاه گشوده دارند آیندگان را داستانهای نمایان در پیش نهاده عربیه

ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الآثار ذالقعده بنده

این آستان بقعه موسی بن جعفر است | کز افتخار روی سلاطین بر او در است
این آستان آن حرم آمد که جبرئیل | در بام عرش پایه آن حرز انور است
بس گزورت زیور دیهیم خسروان | خونین جگر ز حسرت طین بنگ مرمر است
در روضه بهشت ز مشکین غباران | گیسوی عطر برور حوران معنبر است

آبش ز اشک نرگس پاکان موردست   خاکش ز بوسه لب شاهان مجدر است
آن را که زیب چهره نه زین خاک در بود   گر عرش اعظم است که خاکش به سر است
کوثر نتیجه‌ایست از آن قطره‌های شور   کز ابر چشم زایران در مقطر است
یک زایران خروش بعلتان   صد ره ز صوت شهپر جبریل خوشتر است
این زیب و فر که زیب فزای حرم گرفت   هم از ارادت ملک دادگستر است

دارای دهر فتحعلی شه که تیغ او
در ملک و دین سلاله شمشیر حیدر است

میخی فتاده گر بتک از نعل باره‌اش   زان دیدهٔ ستاره بدین سیمر است
نعلی پریده گر ز سمندش به مرز هند   [illegible]
جودش مثاله‌ایست دلاویز و نغز گاه   کاز رزم هشت جنت از آن نغمه گوهر است
در این حرم که آمده جسم پایه حرم   ایوان و قبه زر ز زر و نور و زر است
اندیشه عاجز است ز ذکر و ثنای او   کاین ژرف بحر مدحت او را نه معبر است
دین پیمبری ز خیالش قوی باشد   تا ملک را قوام ز دین پیمبر است
کلک صبا شد از پی تاریخ زد رقم   کز دل مدام جد سلاطین بدین در است

این قصیده در تاریخ

این قصیده در تاریخ اتمام عمارت مسمی بتخت زرین است که در دار السلطنهٔ اصفهان باشاره پادشاه گیتی ستان سر به اوج آسمان افراشته است و در غرفات بهجت آیاتش دراج حجب دل ایوان کیوان که آشته و بند گرد ترکیب و تصنیع حجاری و نجاری عمارات فردوس مونقی که فوق آن متصور باشد در تاریخ جهان آرای سلطان مبادرت رفته است و قصیدهٔ تاریخ نیز در ذیل آن حکایات و کتابت شد مجملا اینکه آن قصر رفیع و عمارت بدیع مابین عمارات تالار طویله و چهل ستون واقع در بستان که از بناهای سلاطین صفویه است واقع گردیده و دیدهٔ هیچ جهاندیده عمارتی بدین دلکشی و زیبایی ندیده مشتمل است بر ابادین بهشت آیین و غرفات جنت آیات نارنجستانش از لمعات رخسارهٔ نارنج چون وادی ایمن است و خیابانش از انعکاسات چهره ریاحین رنگین غیرت نگارستان خطا ارغوان خرم و سرو در آن اسیر و طوبی شرمنده از لاله و گلشن را سنبل بنفشه رخسار خوبان سرافکنده در و دیوارش همه ابیات رهوار روح و نقشش را الخ قصه در حد چهل آیین تا بار خامه سحرپرداز در شهده و صفحه برنیاید و هرگاه اجتناب از طول کلام را با خنصار کردیده شد بدین

والقصیده هذه

این همایون قصر شاه کشور است   یا زمین را آسمان دیگر است
طلق شاه در نقش و در صفت آسمان   طیلسان تارک هفت اختر است

صورت مرغان سقفش از هنر / طایران عرشی در زیر پر است
رشک هر صورت که در این عالم است / شرم هر منظر که در این منظر است
ما نیا نقش دماغ مانی است / آزر افروز روان آزر است
در خم طاقش ز آهنگ رباب / جفت ماه از زهره را مسکر است
در بن رواقش ز گرم شب فروز / در تب و تاب آفتاب انور است
در نگارین بزمگاه دلکشش / بر کف آهو وشان گاو زر است
آفتاب با ماه در منظر ساقی است / کافتابش می هلال ساغر است
باده اش شد نه صراحی در بلاست / می کشیدش را نه خماری در سر است
در حمل رزمگاه نا ... / چنبر است گوی رستم چنبر است
گرد آن که آورد رزم آزماست / ترک آن ترکش کش و خنجرگر است
ای تحرک هر نگار در تنگ است / با تف تیغ هر دلاور صفدر است
گلشنش کز نقشهای آذر است / غیرت گلزار پور آذر است
چون بهارستان جنت دلکش است / چون نگارستان خلخ دلبر است
زلف ترکانش تاب از سنبل است / چشم خوابانش پر آب عبهر است
نه بگلزارش سموم بهمن است / نه در گلزارش نهیب آذر است

مهر طراوت گر بباغ خلد داد / مهر لطافت کو در آب کوثر است
در نهاد هر برگ تاک مدغم است / در ضمیر خاک پایش مضمر است
در رخ و قد و تا قان شکرف / کان دلا دلبر است و آنجان پرور است
عرصه اش چون جلوه گاه محشر است / ساحتش چون جلوه گاه کشمر است
پایه اش از رفعتی کز سر به آتش / زال گردون را تبارک مجمر است
طارمش را رتبتی کز شمسه اش / بر سر سلطان انجم افسر است
از در و دیوار و سقف و صفه اش / جلوه گر آئینه اسکندر است
زیب هر آیینه اسکندری / عکس دارای سکندر جاه است
این همایون قصر فرخ بارگاه / کاستان از آسمانش برتر است
جیب دانه آسمان دعوی ... / کافتابش شاه و انجم لشکر است

داور فتحعلی شه آنکه او
جوهری از عدل و داد داور است

آن شهنشاهی که پای همتش / خواجه هفتم فلک را بر سر است
آن قدر قدری که دست قدرتش / همچو بازوی قضا زورآور است
آن ظفرمندی که در دشت نبرد / دام و دد را تیغ او خالیگر است

آنچنان داوری که در ملک جهان — عدل او جان جهان چون پیکر است
هر کجا آید بجان بخشی لبش — لب نان ها ز عیسی برتر است
همت طیار او آن طایر است — کاشیانش خیمه گردون اخضر است
هر کجا زالتش تیغ برق گشته — تا گر جهان دست موسی اندر است
صارم خونخوار او آن ساقی است — کز اجل در آن شراب احمر است
جود او جان داد کان فاقه را — چون دم عیسی دم شخص مرده است
تیغ او بر تارک اعدای دین — روز کین چون ذوالفقار حیدر است
آستان آسمان سایش که آن — ملجا و ملاذ [illegible] قیصر است
خسروان را روی از آن بر [illegible] — همچو اعراض غرض [illegible] است
خشمش از چون بر آید بر فلک — گرچه از پستی [illegible] همسر است
زان چو غم دارد که شمشیر کجش — دشت چون سیاره [illegible] است
روز کین کز شورش شیر ارژنان — ورنه [illegible] آسمان شور و شر است
پیکرش را حفظ ایزد جوشن است — تا ترکش را ملک یزدان مغفر است
بر جبین او چو شمشیر از نیام — بر تهتش رازی و [illegible] است
چون کشد صمصام خونریز از نیام — [illegible] لشکر است

معجز موسی و نوح و عاد را — تیغ او [illegible] و رزم و عرش صفدر است
هر آیات مبین در راه دین — تیغ او [illegible] ذر است
از پی ویرانی بنیاد کفر — رزم او طوفان و عرش صرصر است
چرخ اگر زد با وی دست نبرد — مهره آتش [illegible] در است
آفتاب و آسمان در مطبخش — اخگری بر توده خاکستر است
پیشگاهش را هزاران شهسوار — چون سلیمان است چون اسکندر است
آستانش را هزاران پاسبان — چون ملکشاه و چو سلطان سنجر است
آسمان باشد طفیل ذات او — از صدف مقصود آری گوهر است
عدل او روز جفا جو یافتش — گردن گردون ازان در چنبر است
بر خلاف عادت خود روزگار — با خردمندان کنون زان یاور است
آنکه پوشد دیده از خاک درش — نور پنهانی [illegible] چشمش
وانکه بندد از ثنای او زبان — آن زبان در خنجر [illegible] است
در صفاهان گر صفای خاک او — آب حسرت در دهان کوثر است
زامر آن داور که داور گر ازل — سرفراز آن جهان را سرور است
بر بنای این آسمان افراشته — کاسمان را آسمانش همسر است

نوعش از گنبد نیلوفری — انکه دیدش اینجا نیلوفریست
آب صافش رنگ آتش عاشق است — خاک پایش طیب زلف دلبر است
هم از آن در شرم آب زمزم است — هم از آن از رشک مشک اذفر است
نخل طورش در ریاض خرم است — آب خضرش در حیاض کوثر است
قامت ساقه روان در محفل است — باده صاف عیان در ساغر است
تا درش بگشاده در روی جهان — قفل گنج نامی جانان را زر است
الغرض چون زیور اتمام یافت — این عمارت کاسمان را زیور است
زد صبا از بهر تاریخش رقم — بر زمین این آسمانی دیگر است
یارب این قصر جاهش پایدار — تا همیشه این قصور آباد است

منظر قبالش امین از خلل
از خلل تا امین این منظر است

وصف فرش بارگاه آسمان جاه خسروی کرده است و در تعریف و تشبیه صور و نقاشیش تحقیقه که در آن بساط لازم الانبساط مذکور گردیده کنایات بدیعه و استعارات لطیفه آورده است تحقیق کلام از آن اوصاف دلکش بدیع خسرو جهانگشائی نموده و بر پایه لطافت خویش از یمن مدحت شهریار جم اقتدار افزوده نهایت استادی بکار برده است

وطرب فضای

وطرب فضای منقش بایران به نیروی کلک تیز گام سپرده

[illegible]

این فرش بارگاه شهنشاه کشور است — یا کارگاه مانی و تمثال آزر است
یا بر فراز عرش بساطی گسترده است — یا در فضای چرخ بهشتی مصور است
چون گلشن بهشت و سمن زار آسمان — ایمن ز بیم بهمن و آسیب آذر است
در زیب و فر چو ساحت نوشاد و قلخت — در رنگ و بو چو عرصه فرخار و کشمر است
هم نرگسش چو دیده خوبان مکحل است — هم سنبلش چو طره ترکان معنبر است
اشجار گلشنش به پیکر حور ایمن مند نعمت — آهنگ خوش برا عجم مرغانش مضمر است
در رنگ نقشهای دلاویز این بساط — ماننده نگار رود آذر در آزر است
یکسو مثال طلعت شیرین و کوه کن — یکسو نگار الفت پرویز و شکر است
تمثال آفتاب برین فرش عرش سای — از بهر پای بوس [illegible] است
برجا رسانش فلک از ره وی ابتهاج — خورشید از آن شبابت و سیار سرور است
این فرش در زیب منزل عرش برین سر است — چون پای سود داده که عرش منظر است
دارای نامدار که نام بلند او — از فر و زیب خطبه و از سکه اش زر است
بر فرش کی نگار روان گرد و داد زیب — نامی که آن بعرش خداوند زیور است

آن تاج‌بخش کز مدد لطف کردگار — روی ملوک بر در شاهش ز شرف گستر است
از آفتاب حادثه گیتی‌پناه دولتش — زان سایهٔ خدای به بالاش درخور است
اینک زمین درگهش از بوسهٔ ملوک — چون روی آسمان ز کواکب مجدر است
چون در نبرد حمله برد برق خاطف است — چون در بساط جلوه کند مهر انور است
در گرد لشکرش چو گرایان شود بچرخ — گردون چو بیضه‌ای است که در کام اژدر است
کوه‌وفشان به رزم چو گردد به زور بار — چون آسمان زمین به بساطش پر اختر است
از فیض ذات اوست شئونات کائنات — آری وجود صبح ز آثار خاور است
از هیبت حسام ممالک‌گشای او — دل در بر ملوک جهان چون کبوتر است
آنجا که لطف او همه اقطاع نعمت است — آنجا که قهر او همه اقطار خنجر است
هر لطفی که اوست نوازندهٔ دل است — هر خنجری که اوست شکافندهٔ جگر است
کوثر ... از نار دوزخ است — دوزخ شود ز قهرش اگر آب کوثر است
چند او سپهر اگر چه کند بساط — ملکی کش این چنین ملکی دادگستر است
درگاه شاه همچو سلیمان در آستین — دیوانش ز پایهٔ اورنگ مرمر است
در پیشگاه حشمت آصف بن برخیا — دستور بحر دلیست که با شه سخنور است
که کوه پیش همت به گیتی کوش آسمان — کامروز در مصالح ملک ... درخور است

کم اردی کی

که آوردش چنانم که از خسروان پدید — اینک به بوی بارگه او سکندر است
سپهگاه و گاه بزم گریاس عالیش — غوغای رستخیز ز ترکان لشکر است
یکسو هزار سام زبان بجوشن است — یکسو هزار رستم و دستان به مغفر است
تا پاس چتر دولت سلطانی او زده — از بهر پاسبانی کیوان مغفر است
نور شبه‌وار از پی راهش به رزم گور — در پیچش از دماغ و ز بازوی عنبر است
گر منکر است شعر مرا در ثنای شاه — در چشم بحر دوران جهان خاک اخضر است
هین در مدیح حیدر و شرح کرم ترا — تیغ زبان سلاله که شمشیر حیدر است
گر معجزش ندانی و سحر حلال دان — تا تنگی که نسبت سحر و پیمبر است
این مایه برتری و بلاغت نه مرد راست — جز قبول آن ملک بنده‌پرور است
مسکین صبا چگونه سراید ثنای او — گر برزند بسی مایه اوصاف برتر است
دست ارادت به غار آسیمی بر آر — آری به روزگار ... مضطر است
تا در مدار از امر نگارنده شمید — بر گرد قطب و محور چرخ مدور است
او باد و قطب دولت و دولت بگرد او — چون گردش سپهر که بر گرد محور است

حرف الدال

خطاب بعبارت است و این شیوه نوعی از فصاحت عبارت خاطب سنی بسر و شان است بودارایی نو

افزون تر از قصر زر نگاری آسمان در رفع و در جنب عمارت معروف مخرّ شده است
و از نقش و نگار در و دیوار رنگ گلزار ارتنگ و بارگاه چینیه در غیرت آن سرای دلگشای
روح افزا تا لاربنا نهاده اند و دری از بهشت بر چهره روزگار گشاده بیگیرش از رشته
آئینه است و عکس سپهر آئینه گون در روی پیدا چون آب در آبگینه از هر آئینه آتش
چون سینهٔ سینا نور الهی جلوه گر است و از ظهور هر نوری ظاهر صورت دلدار آمده است
گسترده جلوهٔ نور اگر چه بشمار رفته ولی ارباب نظر را جمیع آن انوار از یک مظهر آشکار
هر قطعه از آئینه آتش اهل حقیقت را در معنی دلیلی بر وحدات است و وحدت وجود
اصحاب تحقیق را مدلل از آن کثرت باری مولفه این سخن را نیست پایان و پدید
این حکایت را نهایت کس ندیده با جمله عمارت مزبور بالاتر است و صفت آن رونق مینوی
بیرون از حیز تقریر

والقصیده هذه

[illegible] آسمان مانند   آستان تو آسمان بلند
آسمان را بلندی از آن است   کآسمان تراست خویشاوند
ز شفق بلکه غیرت شفقت   داغ آسمان بخون آکند
گشتی از غیرت ارم شیدا   رنگ فردوس گر بدیدش پند
خسته از خود چو خسته ز پند   گرد از درد خویشتن خرسند

سرزدار کویش

سر زدار کویش بهشت آرای   آن مهندس که طرح چون تو فکند
همچو مشکوی خسروی مشکین   در تو شیرین لبان شکر خند
بر روان در حدایق سقفت   در تو انهار در ترانه ترند
بسته دارد علو پایهٔ تو   پای اندیشه در هزاران بند
بام ایوان کنگر کاخت   سالم از ستم و مصون ز گزند
در تو از فر آفتاب ملوک   در زمین بوسی آسمان بلند

بو المظفر شهنشه غازی
آنکه گردد چو زیب زین سمند

ترک خون تیغ هندوش بجاد   روس را آورد بقبله ز بند
درع گردون شکاف در پیکان   چون کشد بر شقیقت نیرومند
سهم شد اگر جهد پران   تیر آرش ز بر نشان برند
تیغ و تیرش بهم شده بر تنگ   کش ز سر سام بود و هم گزند
آن بدرمانش صبح صندل سود   این بتنگیش مهر بگ افکند
هم ز گرزش نتیجه البرز   هم ز تیغش سلاله الوند
چون قضا و قدر بلشکر او   کام زد صد هزار ترکش بند

[illegible]

زهره در سلک سبحه نوبه نواز / ماه بر زین جامه کامه نوند

پیش مرو انگبینش شیر سپهر / هست سکبا خور لوبیه لوند

از حلاوت حلاوت سخنش / شهد شیرین کند عصیر نوند

از مرارت مرارت سخطش / طعم حنظل به بشیره قند

زین دو اند زدم دم ز نوار / هست شهد و شرنگ را پیوند

کلک مصریش در شکر ریزی / شیشه آسمان لقند اخند

چو گرزان بگو هرانگف او / همچو مالک رخوار فرزند

گلشن ملک گز رقا ول ظلم / داشت پیوسته با خزان پیوند

اینک از نوبهار رحمت نقش / گشته تا بوان چو دامن الوند

هست در وصف کشور از پیداد / شهر ویران شهر یار آزند

جور بحرین ... نقشیس / جز ز خوارزم تا در ورند

شکر لله ازین همایون ملک / گلشن ملک جهان شاه دلپسند

کرد منشور داد او منشا رشد / ریزه روزگار رهشت زند

شخص او را و ساده در وزری / جیش را در اخبسیه در در چند

زال چرخش چو چشم بد ارکد / زآفتاب آتش از ستاره سپند

شعری در فارسنامه

شعر من در ثنای شاه جهان / روی آرد چو ذره را ده

یکی از نه نقاب خاور و خجل / اندر ان انجمن کمال خجند

از خرد خواست چون صبا تاریخ / بهر این قصر آسمان مانند

از برای بنای اتمامش / این دو مصرع نوشت پنج و چند

جای فتحعلی شه قاجار

بر زمین ثانی جنت

تا که آغاز هست آواز / تا که انجام او بود اسفند

سال عمرش هزار قرن جهان / کش شمار نه قرن کیوان اند

پادشاه جهان در جائی از اضلاع عمارت مبارکات تفرج خاطر اشرف را تعمیر برج چون جوسق بر جدی سپهر اشاره راندند پس از آن که باهتمام مهندسین سنمار صنعت بپرداز انجام یافته سر بأوج آسمان افراشت مشهور بجهان نما آمد و در شرافت همین طره یافته جهانگشا تاریخ اتمامش را در بابی نموده و در وصف آن عمارت گردون بنیاد در برج اطلاع خجسته برگشوده مقفایی چند از دو معنی دلپسند رباعی فرموده

کی چو این برج آسمان باشد / کاسمان پایش آسمان باشد

باغ مینو و گنبد مینا / سخره نقشهای آن باشد

ضیمران رنگ آسمان بیند / که برنگ گلش عیان باشد

بر سر سرو کشمری مانا / چون کمی برگ ضیمران باشد

از پی اولین در بحر او / حج بهرام پایه نردبان باشد

کهکشانش بیام چرخ برین / عکس زرین ناودان باشد

نامش از آن جهان نما باشد / که نماینده جهان باشد

بلکه چون جام جم ز هر خشتش / روشن اسرار روشنان باشد

شاه دوری چو مهر برج شرف / شرف این بنا از آن باشد

مهر نه پایه یگان خدای / که شهان را خدایگان باشد

شهریار زمانه فتحعلی

که شهنشاه انس و جان باشد

آنکه ذات مبارکش بجهان / علت کون کن فکان باشد

خصم را سر نهیم کو پاش / کشف اسرار غیب نهان باشد

برق بد سگان او هر سوی / ز هر کین تیر جان ستان باشد

روز و شب در کمین بدخواهش / تیر تقدیر بر کمان باشد

ز آفرینش بی چو باک آن را / کافریننده پاسبان باشد

ز ام ان

ز ابر آن شه که خاک نعلینش / افسر فرق فرقدان باشد

یافت این برج زیور اتمام / کش بر از لامکان مکان باشد

مهر برج شرف بود تاریخ / تا که سلطان خاوران باشد

در زمانه خجسته آرایش / عهد ... آخر الزمان باشد

بائره لازم البشاره حضرت خلافت باکند آدمی همچون انوری در مدیح ان سخن سرای در او حیه و بارکی فصاحت در مدیح شهریار جم اقتدار بر انگیخته از ثنای پادشاه عالم آرا در معنی گوی برتری از انوری ربوده است و به نیچه فکرت ابواب جنت بر چهره آن سامعه گشوده بسیار خوب گفته است و در معنی ها لباس فکرت بگفته است مضامین عالیه را بآسمان برده و در معنی از آسمان سخن بزمین آورده از غزلیات اشعار است

[illegible]

خسروا آسمان زمین تو باد / دست قدرت در آستین تو باد

پرتو صبح آفتاب جلال / طالع از مطلع جبین تو باد

مهر گیتی که از قضا و قدر / سخره در پیش مهر و کین تو باد

آسمان چون ز آستان تو است / کار پرداز آستین تو باد

چون ز مرجان رهی بهنه خبر / عیسی از چرخ شه نگین تو باد

چون فتانی بخاک جرعه جام / آسمان خاک جرعه چین تو باد

اختر توسن رسپهر شموس | رام آهسته زیر زین تو باد
سنگ خارای سرکشان جهان | آبگون برق زهر کین تو باد
سینهٔ خسروان ترکش کش | ترکش تیر دلنشین تو باد
یمن تائید در یسار تو است | تیر تائید در یمین تو باد
صحن آفاق پر زمین گوشت | طاس افلاک پر طنین تو باد
خواجهٔ بام هفتمین ایوان | هندوی هندوی کمین تو باد
دم اردی بهشت گلشن فتح | فر چهر چو فر ودین تو باد
دوش با چنگ آسمان گفتم | داغ شه زیور سرین تو باد
شد سرفشان و برکشید صهیل | کاختر انجم در آخر بن تو باد
شاه مالک رقاب قسیحتی

دین و ملک ایمن از امین تو باد

دولت ای ملک بخش دین پرور | پشت ملک و پناه دین تو باد
خار و خرمای خیر و شر قضا | ثمر نخل مهر و کین تو باد
محو اثبات صفحهٔ تقدیر | از چنان تو و چنین تو باد
سبع کون در بقا و فنا | مترصد با آن و این تو باد

دامن

واهب روح در وجود و عدم | منطق بیان و بین تو باد
پای کوبان مخدرات کمال | شاهد محفل یقین تو باد
جوهر عقل با دو مار نوکشت | گوهر روح آب و طین تو باد
رفع با چرخ فتنه را جاوید | سدرهٔ تیغ آهنین تو باد
راوی فتح هم نوای گوشت | شاهد ملک همنشین تو باد
از پی صید روم و چین گردون | حلقهٔ دام چین بچین تو باد
از پس و پیش بر نماز ملوک | پس نگر چشم پیش بین تو باد
تو نبو هر طرف دلدار | در جهان کهین کهین تو باد
رای دانندهٔ قضا و قدر | چون روان و خرد رهین تو باد
ای زوال آفتاب روح قدم | نور بخش مه جبین تو باد
هر خدنگی که در کمان قضاست | بر بد اندیش از کمین تو باد
در طبایع نوای غارزه را | جا بجای از کف ضمین تو باد
حفظ یزدان ز درگه تا ز زمان | حصن محکم پا حصین تو باد
ای برهان قاطع منکر | تیغ تو آیت مبین تو باد
آسمان با خاک درگه شاه | آسمان روب آستین تو باد

سده ایش دست پنج خدمت را — درزده گنبد برین تو باد
از پی کین چو رایت افرازد — پرچمش زلف عنبرین تو باد
در مهر اهنر چو باره انگیزد — سم برش آن پل متین تو باد
نرگست گر از آن شود تیره — هم خود آن گرد یاسمین تو باد
تن چو خاکی نهاده خاکش — جان چو علوی که بر یکین تو باد
الغرض از پی جهان خدمت — صد جنین مرحمت قرین تو باد
هان صبا کلک آهوی مشکین — این ورق چین مشک چین تو باد
در وداع زمانه نظم ساسی — نافهٔ آهوان چین تو باد
با حریفی چو انوری گوشتی — پیچ شه ناصر و معین تو باد
ز آفریننده آفرینش خوان — که لب شه ورد آفرین تو باد
بادت از قران کشند قرین — صد قران مشتری قرین تو باد

باد تا نام از شهور و سنین
از شهور تو و سنین تو باد

حرف پس از تذهیب گنبد و رواق حضرت سید الشهداء امام جن نقره بجهت مرقد آل طه
رسول خدا اوندقه مبارک حضرت معصومهٔ قم علیها التحیه و الثنا طلبا لمرضات الله

رای بیضا

رای بیضا ضیای خسروی کیتی کشای بدین نقش نقش پذیرا آمد که ضریحی نیز از سیم خام بر مرقد جناب عبد العظیم
که زیارت مرقد شریفش منصوص است بنص حدیث من زار عبد العظیم بری کمن زار الحسین بکربلا
استثال امر فاخر را ضریحی از نقره بمبلغ پانزده هزار زر ساده صورت انجام یافت
بر آن مرقد شریف بتاریخ اقدام و ثنای پادشاه اسلام غلام بابی قصیده گوهر منظوم گرد

وهی هذه

زیبد ار از زور زمین بر آسمان افخر و فر — کآفتاب زائرین را سایه یزدان بسر
میر آن دارد همی بر دیده زوار رنگ — شاه این دارد همی بر مسند را بر گهر
زیور آن از مرور اختران جورکیش — زینت این از مظفر پادشاه دادگر

خسرو دنیا و دین صاحبقران شه آنکه هست
دین و دنیا را از عدل و داد او زینت و فر

حیث او گیتی نورد و بر او آفاق گرد — تیغ او خورشید سای و تخت او گردون سپر
داد او بید او سوز و عدل او عالم فروز — خشم او نیزدان نظیر و لطف او
چون بر انگیزد کمین آن خلق را در بسیم — چون بر افروزد به رزم آن خلق پولاد
هم ببر بود نوه‌های نعمای این — هم بیابی آید از هرمه نه این
صارم جاده مالش گاه و بیگاه او — بحر مرجان موج از بیکر

در بهشتش چون نهنگی بشد از بم آشکار
آتشی در جنگ روی افروخت گر گذشت زجر آن
بیع جنای جاهش بار نشد جاودان
آسمانش سمات پیشگاهش عرش نشان
ملک ایران گشت از معماری عدلش چنانکه
خاصه ملک ری که خاک پای آن انجم نشانی
حضرت عبدالعظیم آن رشک ... هشت
آن شهنشاهی که گر بوسد کسی خاک درش
در حرم حرمت حریم او که باشد از شرف
مرقد آن شاه دین اگر غبار آن رفو
از در او دست بابرادر آید از این سپهر
تا بران از آست این دلکش ضریح از سیم ناب
هر مربع خانه نقره زهر بنگهای آن
از فروغ ... طرف از کوی سیمین آتش
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت

در بیابانش هست چون بم در ... نهفته
کله خضرا گردون دور دریا ... خرز
جمع زوار انجم هزاران دیده ... نگر
پاسبان آن قضا و پیشکار ای قدر
جلوه گر چون آسمان هفتمین مدار را هر مدار
عرش رتبت ... جوان
ذات پاکش افتخار دودمان ...
واجب مدرکا به ... العالی ...
تا جداران جهان از ... مفتخر
حوریان طیب ذوایب قدسیان ...
کنجها پرداخت دارا زمان از سیم و زر
آن پناه ملک و ملت آن خدیو بحر و بر
باز باشد ز ایران رای ... فردوس ...
بس قمر برگرد روشن آفتابی جلوه گر
کآمد از دارا محیط آفتابی بس قمر

بهشتم

رباعیه

تهنیت عید سعید سلطانی ز ... شاهزادگان والاتبار طال الله بقاهم از خراسان و عراق و مازندران و سایر ممالک محروسه در پای تخت خسرو فلک رخش حاضر آمدند و جمله چون کواکب سعد بر چهره آن آفتاب سپهر سلطنت بنظر ارادت ناظر با قفقای اخوت ... طوطیهای دلکش ... و در برجهای سینه و شی ابواب بهجت و سیر در بر چهره هم گشادند امرای دولت والامقامی حضرت خلافت و بای ماهرو شعرای ... دوران دایره نشاط حاضر آمدند و از دود و ... مجلس ارم مجالس فرخنده بخت و آسوده خاطر در کیفیت اخبار و احتفال خویش ... آن بزم جان فزا و در ضمن آن محفل ... سخن سرا کرده و مجلس آرای پس از آن محقق ... شاهزادگان ... در ادوار ... نموده در مدیح هر یک از آن ... زبان ریاض خلافت زبان بالهام رسا ... گشوده است و از ان سیاق به ثنای ... گشاده عقدهای گهر چینی آن بزم را برکنار نهاده الحق در مدیح و وصف منعقده ... نتیجه داده به فصاحت استادی بجای ... گذاشته و سرای شاعری را ... افراشته که دست ... روزگار بان آن ... و هیچ ... فکر ... مرحله ... اگر ... لفظ و لطافت در ملک سخنوری ... سروری ... و هر گاه ... شاعری و این گونه ساحری زبان ... ارباب سخن گشاده است و این مرتبه در سخن سرائی

آنجناب را حاصل نگردیده مگر از فیض تربیت پادشاه گیتی پناه و بمیمن مدیح شهنشاه فلک دستگاه امید که تا بزم فلکی آراسته ببزور و زینت انجم و اختر است بزم ارم نظم خسروی شرافت آمود کواکب سعد سپهر خلافت آراسته باد و روضه مملکت از نخل بقا رو بر بجود محیا و مغنی لقا از بحر بقا

والقصیده

سپیده دم چو زدم خیمه این همایون بخت / به فرخنده مرا ساعتی هما بود فرخ
بفال نیک سرودم همی که بر هاشمی / منتجه می بنهد در زمانه نه صبر فرخ
دلم بسوی همی سار جوی از کرد و بلاد / سپردم بپای همی برار گواهی یاره
همه فسانه ام ارزرا بهای ملک آرای / همه ترانه ام از تنگنای بیاد و دور
گهی بکاخ رهم گهی بتو گهی بنگار / گهی فراخ بزم گهی تو گهی سحر
که نهادم و سر در دیار ده سپهری / قلم فخندم و کف در کاخ خمخانه
گهی بیاره سرایان زهره ق ظفر یافته / گهی بر بشته گرایان بیاد کاخ
گهی برای که رانم بکاخ بصبح ریول / گهی بفکر که تا رزم کرا ملکین لشکر
نوای شاره همینم زشت ره چنبال / سرود موزه همینم ز موزه تو در
خلاف کی که مرا بود و بوی بری رسید / که تا ان هزیره شوای خواهم در وثاق
چو گفتمش که چو گفت آنچه جای گفت نشنید / بدر ستاده در بخش و تو بهر کی دکر

کلاه موزه که خستم بخشم گفت که آه / چه فکر پا و سری هین بیو چه پا و چه سر
برون نشدم ز وثاق و دوداوی شدم ببهشت / نه پای از سر آنکه نه سر ز پا بخبر
چو بر رسید بپایان بگفر قصر بشیر / رسید و کرد بسوی مرا بصیر و بصر
ز آستان ملک زاده بستگاری را / خجسته سیرت و فرخنده رای و خوب سیر
بخت صحبت به بوی او خواندم / که هر جا نه جا تا بگاه چو خبر و چو شتر
چه گفتمش که ای آسمان عز و علا / چه گفتمش که ای آفتاب فضل و هنر
بلند پایه افضالت آسمان همای / کلاه گوشه اقبال آفتاب سیر
دولت ز نور جهانگیر چون طلیعه صبح / دمت بفیض روان بخش چون نسیم سحر
بفر و زیب یکی انجمن چو باغ بهشت / ز شاهزاده حسن دیده زینت و زیور
چو شاهزاده خرامی و با غنا طوطی / چو شاهزاده کلاهی و کمرها گوهر
بکاخ اندر روضه آفتاب نور افشان / بدشت اندر روضه آسمان بر اختر
شعاع چو بهر شان گنج های باد آورد / فروغ اختر شان نیزه های جوش در
چو انجمن چو بهشتی ز رنگ رنگ نگار / چه انجمن چه سپهری گونه گونه صور
که تا دهند مدار زیب و زینت آفتاب آثار / بگاه شام فلک از درگاه ان شکار اختر
تو نیز باید دران لسان ستایش شاه / شوی ز در دری نکته سنج و مدحت گر

بدیده دو دست نهادم فراز و فاکر شام | بآفتاب فرو ز ذره را حظ ز نظر
همی بجوش سرودم که امشب شاهی ملک | همی ز عشق شنیدم که امشب فال و اثر
چو گاه شام درین انجمن مشاطهٔ صنع | گشوده برقع این لعبتان سیمین بر
همی بهفت ز اطراف حقهٔ کافور | همی فشاندند بکاف طبلهٔ عنبر
شدم ز حجره بآهنگ خاکبوس درش | بچار کاسه دوان جان ز پس و تن بابر
هم ز بوسهٔ آن آستان گرفته کام | بدان صفت که بعاشق عروج دلبر
سرود حاجب بارم که هان در آ که درآ | ز پای موزه برآر و بچرخ پا بسپر
بانجمن شدم از شادمان تعالی الله | ز بی بهشت بدان چه بهشت از جان در
بهر ستاره فلک در فلک ز زر جوهر | بهر شکوفه چمن در چمن بشیر بر
چه انجمن چه یکی آسمان پر ز نجوم | چه انجمن چه یکی بوستان پر از اهر
تبارک الله چو آسمان ز ماه و ز مهر | ز ماه روی ملک زادگان مهرفر
همه سلالهٔ عقل و همه خلاصهٔ فضل | همه نتیجهٔ عقد و همه لطیفهٔ فر
چو جابجا بنرم زنند باغهای بهشت | چو سوی رزم گرایند با رمای شرر
چه رخ ز شرم فروزند لالهای ترشت | چه لب بخنده گشایند تنگهای شکر
چه پای ظلم ببندند عدلهای خدا | چه دست جود گشایند گنجهای ز زر

الکابان بوران

رکابان چه گران کیخ روزگار رها | عنانشان چه سبک خون کاینات هدر
چو خوشان ببر آید ز رنگ خاک شتاب | چه نوشان بگراید مدار چرخ مدر
بفرق افسر هر یک خطر گرفته طراز | بهمین گوهر هر تن طراز دیده خطر
جمیل چهره جاه همه نجال جلال | کمیل دیده بخش همه نکحل بصر
بقای دولتشان سعی شهور و سنین | هوای خدمتشان قاضی قضا و قدر
ز جاهشان چو سرای شکوه افسر گاه | بنامشان چو کرای طراز خطبه ز زر
چو روشان نگرد دست موسوی پر حب | چه گفتشان شنود با عیسوی ز جگر
بجلوه ز رخشان زهی خرمی گل | به نکتهٔ زبانشان جهان عقد گهر
جدا شوند چو از هم فراق جسم و روان | قرین شوند چو با هم قران شمس و قمر
وجودشان همه از فضل کردگار جدا | شکوهشان همه از فر تا جدا ر بدر

بپایه پایهٔ یزدان و آفتاب ملک
بنام مستحق شاه آسمان فر

بزرگوار خدایی که از خدای بزرگ | ز کم گیف برو نور زجنبد و جون برتر
بری چو نام همایونش روزگار روا | کنی چه بار ایادیش کاینات و ثمر
ز طبع او چه سرآیند عجز دلی گل | ز کرد ز او چه گذارند کوه هم کمر

هر بیشه که از هوایش همه شیر چو هما | به بیشه که خلافش همه هما چو شیر

به حضرتش که دران آفتاب و شمع جهان | به درگهش که دران آسمان و حلقه در

ز روس چینی برپا همه نهاده کلاه | ملوک بابلی برجا همه کشیده کمر

زمین درگه آن شهریار کشورگیر | فضای خرگه آن تاجدار دین پرور

ز بوسه لب میران صفحه‌ها نفی | ز سجده لب شاهان صحیفه آذر

بنظره از جمالش بکاخ گاه نشست | بجلوه از خرامش براه گاه گذر

هزار روضه چو مینو برنگ چینی و بو | هزار دوحه چو طوبی به برگ چینی و بر

ببوی و رنگ بس آماده هزار خاقان | ز زر و سیم بس آگنده گنج از قیصر

همی بگیرد و تا برگهای زرکش کش | همی ببخشد و تا لنجهای چینی گر

بهر چمن که گذارد جهان جهان سنبل | بهر زمین که خرامد چمن چمن عبهر

همه چو طره حوران اش زلف کرده | همه چو نرگس غلمانش چشم شاه نگر

به نیم لمعه رویش جمال ماه و کلف | به نیم ذره رایش فروغ مهر و کدر

بماه و مهر فروزد که همین روین برج | بمهر و ماه سر آید که ماه و ماه معجر

باستان شهنشه کش آفتاب رهی | ببارگاه جهانبان کش آسمان چاکر

بسر سپرده مدام تاج دار هفت اقلیم | بپا ایستاده درین شهریار هر کشور

بپای تخت

بپای تخت شهی صف کشیده دستور | فراز گاه مهی چشم زآستین داور

برای دانش آن در سجود افلاطون | بگاه دولت این در نماز اسکندر

که آن بحکم که منشور آن چنین بنگار | که این برای که دیدار این چنان بنگر

بکلک و رای یکی ملک گیر و گنج آرای | به تیغ و رمح یکی کفر سوز دین پرور

نظام ملک عجم بر بکلک آن مدغم | قوام دین عرب بر به تیغ آن مضمر

چه کلک او بروی و در وی شهاب … | چو تیغ بحری و در وی نهنگ پر جوهر

شهاب آن همه بر دیو ملک برق فروز | نهنگ این همه در دشت جنگ بحر آور

چو آن بگرید و خندد بماداران … | چو این بخندد و گرید بزادگان مادر

بلی چو پیشاه چنان این چنین سزد دستور | بلی چو چهره آن باشد این بود گوهر

زهی … شهریار زمین | زمانه می شناسد … منقر

ز تخت سر … دل … عرش | که جان بسجده … گفت …

به بزم بذل گنج چو دست کان پرواز | بعزم رزم کشی چو جیش کنده آور

ز مهر و ماه بماهی رسد صدای دریغ | ز شیر و پیل بکیوان رسد …

بامرت ای ملک ملک بخش فرمانده | بنای و نوش ملک زادگان فرمانبر

بفر و زیب برآراسته یکی محفل | بجان و دل همه چون جسم و جان بهم همسر

همه بکوشهٔ ایوان بهشت عشق نگاه   همه بعرصهٔ میدان پلنگ شیر و شکر
همه بچهره چو ماهی همی بران بخشش   همه بجلوه چو سرو ی شه بران کشور
سه شاهزاده از ان بزم دور و از غمشان   برادران گرامی قرین چون زر و شکر
هر وس کرده یکی از خیام بحر انگیز   زخون روسی بیجاره موج بحر خزر
بجار کفر بنای ضلال آتش و آب   بدین احمد و ملک پدر بجاه و بسپر
شگفته از مه روی یکی حدیقهٔ فارس   بدان صفت که ز خورشید شاخ نیلوفر
نظام ملک برای او طراز بخت بروی   ز رزمیش امر بمجر و تیغش حکم جهر بر
یکی کشاده بجز ارهای اهواز نی   پی کشایش اهواز نا زرا اراده در بر
به بد سگال خدنگش همه حدیث آذوآب   به نیکخواه نوازش مثال باغ و مطر
زبان هرتن از نام آن سه تن بشکر   روان هر یک ز آهنگ آن سه تن بسفر
صبا بصدق ارادت برارت نیاز   دعای دولتشان را که با دو فشر وان
مدام تا که پرند او فرشت خیت تن   همیشه تا که پرند آورست اف سر

تن موافقشان را اجل پرند آوری
سر مخالفشان هم اجل پرند آور

مطلع قصیده در غروب آفتاب جهانتاب است و اندودن سپهر ساحت زمانه را بطلیعه‌های شب

پس از ان در طلوع نیر اعظم و تر کتازی این ترک انجم حشم و متواری گشتن شوخ چشمان این منظر زبرجدی از بیم شحنهٔ فلکی و هم بازاره آشیان گزیدن این سیمرغ زرین پر در قاف باختر و ظهور آب پیکران انجم و چهر از طرف این نیلگون منظر و معارضهٔ خامه با دفتر و مخاطبات آن خطیب رومی و صفیر زنگی با یکدیگر سخن آرائی نموده است و بعنوان استعارات و کنایات و تشبیهات خامهٔ معنی نگارش چهره از گنجینهٔ بیان گشوده بعد از اظهار ساحری در بیع احسن در ترتیب بزم نوروزی و جلوس شهریار گردون اقتدار بر تخت آسمان رخت بخجستگی و فیروزی و درگذشت ترتیب امرا و وزرا آغاز بیان لشکر کشی و دلیران شیرا و ژن و فصاحت داده و زبان

و هی هذه

شبانگه کین همای آتشین پر   بسوی باختر شد بال گستر
غرابا پرگشود از شرق و آورد   زمین و آسمان در سایهٔ پر
بمشکین طره تن پوشید شیرین   به مرغوله بید اسیکوان بر
بشبه خیزای دیدار خسرو   همه تن دیده گشت از بام تا سر
پس از غارت ز خاور نخش زنگی   ملک با خشر با گوهر و زر
یکی گنجور هند و باز آرا فغ مد   برین زنگار گون کنجش گوهر
چو از این بیشه شیری آتشین چنگ   شکار انداز شد بر دشت دیگر

ز ناف آهوان سیمگون سم | زمین را نیفه شد پر نافه از تر
سخن رادش کنم زنبیل یاران | شبی تاریک بود و من بغم در
گهی نالان بیاد وصل جانان | گهی گریان ز درد هجر دلبر
چراغ خانه را چشم کردم | وثاق خواجه تاش کاکلم در
دو یار غمگسار از رنگ رودم | یکی در ایمن و دیگر در آسیر
یکی را نرگس جادو مکحل | یکی را سنبل مشکین معنبر
یکی زینت گر تمثال مانی | یکی مهد افگن بتهای آذر
یکی در سیرت مانی مصور | یکی در صورت آزر مصور
یکی را همچو لیلی بند بر پای | یکی را همچو مجنون پوست در بر
سیه مستی مدان سنگ لب رنگ | که بخرید ی بش و بپای شش تر
سمی ساقه مدان سیمین تن رو | که آمودی پر از کافور و عنبر
که از مستی بهم بستم داوی آن بوس | که از پستی بپایم سود بالای سر
نهانی مهر من با خود چو دیدند | بغیرت در فتادند آن دو دلبر
سخن خوش خوش شد از هر یک بانجام | شکر تنگ افشان هم از شهد و شکر
زبان کردند بر تشنیع هم باز | بآیین دو زن در پیش شوهر

الحشان را

نخست آن زنگی سرکش بر رومی | زبان بگشاد در شدی چو نشتر
بگفتا ای چنان ای چنین چند | نبود روی من از رنگت معصفر
بر سازی منم قایم بیک جای | بغمازی توی دایم بهر در
بعقلاتی روان وادی نوردی | بغمازی دوان کشور بکشور
ز زیب سودا یقی مغزم که گویند | که انجا زنده هم کلک و دفتر
ز گفتارش بهم بجهد رومی | بدو گفت ای سیه کار فتنه گر
ز افسون توام حیران بهر کو | ز نیرنگ توام در دوار بهر در
چو مینی بکیم چوبی پر و دوس | فرو بندیم بر بال کبوتر
با افسون تو ای هندوی خورشید | هر روزی بود از شب سیه تر
نه قلاشی است زین شدی و رنگ دار | نه غمازیست زین گفتار بگذر
عنان بارگی در کش که باشد | رهی پر خاره و سرکش تکاور
توی در گوشه خلوت مجاور | زبان چابک و تهی مغز و بی سر
منم در مشرق و مغرب مسافر | بشرح مدح دارای مظفر
ابو نصر زمان دارای غازی | که شاهان را بود از وی داد و ر
شهنشاه زمان شیخ شاه | که نامش شیخ در فتح است اظهر

ز دانش انفکاک پادشاهی — چو اعراض عرض باشد ز جوهر
بزرگی چون بدانش دیده بگشاد — نمازش برد گفت الله اکبر
پس از تعظیم در هیبت با او — کنون آن قطره در دریاست مضمر
خمیده تیغ او برگشت تنها — یکی هستند وگر بر گذ بود
ز آهن لاله سوری برآورد — با خبازیش سبز آرنگ خنجر
مران دردانه اخبال کارند — که ارزند از پی بدخواه شه بر
بجز خون جگر هرگز مبادا — لب خنگش آنچ دو هندوزاده
همایون عید نوروز شاهان — جبین فرسا همه بر خاک آن در
زمین و آستانش آسمان وار — به تقبیل لب دولت مجدد
گزیده آسمان گنجی دران نیز — بلی در آن زمین هست مضمر
هیدار جوانان باز کرده — هزاران چشم حسرت بین از اختر
درون بارگاه خسروانی — بگردون برزده شده قصری فلک فر
در آن دولتش تا صبح محشر — نهاده گوهرین اورنگ مرمر
مکلل از در جون تخت خاقان — مرصع از گهر جون تاج قیصر
سلیمان وار بروی تکیه کرده — بفیروزی شه جمشید چاکر

زباغ خسرو

ز باغ خسروی بس سرو نو خیز — ز رویش چهره تابان ماهشان بر
ستاده از دو سو در پای تخت — دلی با پایه از عرش برتر
بیکجانب بپا دستور اعظم — برای انور و روی منور
ز گوهر بخش دارا داده پیوند — بطومار روز ارث عقد گوهر
ورا خورشید اوج پادشاهی — عطارد را ز پروین داده زیور
به دیگر سو عطارد وش ستاده — ز هر کشور دبیران هنرور
مثال خسرو از کلک منشر — بشرق و غرب از هر یک منشر
ز روشن رای در اخبار راجار — مران شاهنشه فرخنده مخبر
ز چالاکی وشاقان وشق کوش — عبیر افروز در زرتینه مجمر
ز دود عنبرین عود قماری — دماغ آسمان آمد معطر
ز هر جانب هزاران ترک تنگی — دهان تنگشان چون تنگ شکر
نثار بزم را چون ماه و خورشید — بکف زرین طبق پر سیم و پر زر
زده بر بسته هر سو زنده پیلان — بهر تن خاکستر چون کوه آذر
نگاه و به گونی گرده پنهان — بلطار رهای بیل اندوده صرصر
همه دریای طوفان را بهنجار — همه کوه جهان پیما و پیکر

غریوان هردم از خرطوم پیچان — چو در تیغ عیان اژدرهای تندر

رده چون نهنگی گروه آهنگ — بخاک اعتبر از دریای اخضر

پا بر قصد جانها بسته یکسر — اجل در پیکر پیچیده اژدر

[illegible] زاد ان کوس [illegible] — ز نوبتخانه گوش آسمان کر

غریوان نای رزمی چنگ رامین — خروشان کوس کبرا صبح محشر

برون ورز ز شیر آورن پیکان — یکی میدان عیان چون دشت بربر

دران از تف ماراتش [illegible] دم — زمین تفسیده چون صحرای محشر

طنین در طاس نگردون فتاده — ز تیغ های مهند روینی تن [illegible]

بگردون صبح زنبوران پران — ز دود در کام هر زنبوره [illegible]

سر از دود نیتی های زوبین — شده برج این فیروزه منظر

دریا جوش شده با قطران [illegible] — بکین خواهی بسی از دین زردور

بروزه ای گرز مرد در تک صارم — شود جاده کون دریا بخونگر

از ان دریای طوفان زا [illegible] — خران پوینده پل پشته معبر

عیان هر ابرش برگستوان دار — بسی زرکش برگستوان در

[illegible] تنها توانا — سپهر از بردن جانها توانگر

زهر زنبوره

[illegible] اژدها [illegible] باشد [illegible]

رعد باشد

ز هر زنبوره چون زنبور خانه — مشبک سینه چرخ مدور

فروغ تیغها در تیره گون گرد — چو در تاریک شب تابنده اختر

دران هنگامه جانکاه هایل — پس از یک حمله خسرو به لشکر

عیان را تیغ در قطع مقطع — گوان را گرز در کسر مکسر

حسامش آفتاب طرفه کآمد — جهان تاریک از ان بر خصم ابتر

همی گردد به ایشان برابر — چو تیغ مهدی از دجال اعور

فروزان پیکر شد در دل خصم — چو در انگشت دان رخشنده اخگر

حرف الف

اعلیحضرت ظل اللهی جناب وزارت مآب معتمد الدولة العلیه العالیه میرزا محمد شفیع را اعطای عقد [illegible] از لآلی نمایان و عنایت شده از سرور به غلامان که آنچه برآورده لاکاغذ کمر باشد و [illegible] بایه وا دیزه تقریبش را با اشتهار در هر بوم و بر سرافراز فرموده و باین عبارت ابواب افتخار و اعتبار بر چهره احوالش گشوده خط تاریخ این عطیه کبری قصیده نظم آورده و در زینت لآلی خاقان [illegible] آب در تا لای غلطان بآبروده است

[illegible]

زهی دارای دریا دل کش آمد ابر نیسان کف — بدریای نوال او حباب آسمان اجوف

خداوند جهان فتحعلی شه کز کرم هردم — بود با چاکران آستان خود دلش مشعوف

جهان داور شهنشاهی که صد اسکندر و دارا ... زده چون پیشکاران هر طرف در پیشگاهش صف

به هر کشور که آرد روی بش پو ینده بایورش ... بگردون خسروان شمشیر و بر کف زنده داران بهم صف

شه گردون کله بندد دوان بر گنبد مینا ... رسد بر موج دریا گرز آتش بار بغرش تف

بحجت آسوده دارد هر آن قیصر و خاقان ... بروم از نعره شیپور و در چین از نهیبش دف

به بند اندر کمند اوست بند گردن خسرو ... بروی اندر حسام اوست برق خون اشرف

هر گاه از سران او را بیارد و مکنت چند ... بنجر گاه از ملک او را گنید ملک منحرف

ظفر از گوهری شد چو گرد و گوهر پاکش ... تو گوئی دارد از ذات بهم و حسب و هم خرف

زر و در و لولو لالا شده گر از کفش شیدا ... چو ... دهان چو دریا بجوش و شسته دارد کف

به هر جا پاری از آید شود از بلی مور پیدا ... به هر جا کیه بجا رود شود از کور زنبور خف

پس از شرح ضعف دارد همه فرخنده و نیکی ... خلافت را بپا داد و بکس از خویش مستخلف

وزیری در کفایت پای ملک در گنف دارد ... که چون پا دولتش از روی آمده رب بمستنکف

نظام الملک الملة شفیع اذنب واذله ... هم از این برخیا هم هم از این بگمان ابن اعرف

نبد بیشه ز گفتار به اندیشان سک سیرت ... بی ضرر عام گردون را به هم از ملک کنف و ...

زبهر بند ظهار وزارت شاه دریا دل ... شرف داوش عشق گوهری از آفتاب اشرف

چو خسرو آن عطارد را ارشاد آن پروین ... عطارد تهنیت را از کف بید بسته دف

افی الهم ...

زحل را مشتری دستار افشان کف بابان کنها ... گگنی بر کف چو آن اخر زین شغف آبی سر معصف

سر و بهرام را این بی طرب در تیغ با ابها ... که آن را تیغ اندر دست و گدای ابسر کف

هلال و مهر گردون و شفق را ابکر از شادی ... بکی ساغر بکی ساغر بکی مینا بکی قرقف

غرض چون از سلیمان دوم دید آمف ثانی ... چنان جهان مستحسن چنان تشریف بمستشرف

رقم زد منشی کلک صهبا از بهر تاریخش

حرف الکاف

سلیمانی زد و افزوده قدر گوهر آصف

خسرو هوشنگ فرهنگ افریدونا آهنگ را بعد از ترتیب تخت گردون رخت معروف بحورشید که از مبلغ یکصد هزار تومان زر ناب و آلای خوشاب بصورت انجام پذیرفت وشرح آن سریر خلافت مصیر کماهو حقه در خاتمه کتاب جهان آرا داده شد رای عالم آرا قرار گرفت که اورنگ گردون رنگ از سر طرح صفاساخته آید و بیکران جز زر ناب و جواهر فروزنده همچون پروانه حالی نهادن از حرف ما نفعت مختمی تشتن پرسی و شش پایه که بعضی از آن پایها به ترکیب دیوان و پاره بهیات شیران و برخی بهیأت ترکیب بنی نوع انسان آن بنی بر چهار ربع طول و شش ربع عرض بصورت انجام داد و صفه نیز خواص جلوس شهنشاه گردون پایگاه در آن فضای دلکشا موضع داشته اند و در پیش آن صفه با صفا حوض گشود بگلاب ناب انباشته و در اطراف و حت ... از آن عرش گردون فرش لعبان خوش منظر

از مزمر ترشّح و نقشبندی که جمله را روزان به تعطیر بزم همایون ادسهای گل در دست
و شبان ضیا افروزی مجلس سعادت مشحون را شمعهای کافوری جنب جان فشان پیشکار
حضرت ملک الشعرا در این قصیده آبدار در وصف آن سرو سیماب تنوری که باید در فضای [illegible]
و زبان تشبیهات بدیعه کشوده استعارات متعین را بجای خود نشانیده و بکرار مطلب [illegible]

و هی بزوده

نخلی از سنگ برآراسته عرش اورنگ / که ز غیرت زده بر سینه به کردون [illegible] سنگ
چون نهد پای بر آن خسرو جمشید آئین / چون کند جای بر آن شاه فریدون فرهنگ
آسمانیست که آن را بود از خور دیهیم / آفتابیست که او را بود از چرخ اورنگ
گرد چون قبه بر دون تعبیه زان خسرو / هر طرف تعبیه منظر ما دو بی تا بهنگ
با مداوان همه را دسته ریحان بر دست / شامگاهان همه را شمع فروزان بر چنگ
رنگ تمثال پری پیکر هر پایه آن / زده بر آذر آزرم بمانند ارژنگ
همه را پای بود بر سر شیران آری / این عجب نیست ز داد ملک شیر آهنگ
هم بر آن تخت همایون ملک پایه که هست / از پی برد او جان غیرت بجان ثانی نهنگ
حوضی آراسته کز سنگ زلالش بهشت / کوثر از موج گهر آورده برابر آه و تنگ
از زلالی سر فواره آن برد بهشت / که شود طالع از آن هر نفسی صد [illegible]

در ادا و فن زنی

در تراوش زدنش شهد گلاب آگین / نکهت شکر شکند از نمش از دور دل تنگ
چه اش آمده بر صورت پیچان اژدر / گر نبیندش فسرد از دور چو پیچان ز درنگ
نکهتش هست در آن گرچه بدایع کاران / زده بر چه آن صورت اژدر نیرنگ
تا بمانند سلاطین که سپارم هر دم / زیر پا مار که اژدر ملک تیغ چو چنگ

تخت در ارای جهان [illegible] است این
با که عرش است و بر ان از ملک العرش آهنگ

آسمانا بر آن گاه سجود است سجود / زین ضرامیدن بیهوده و رنگ آرای و رنگ
نه ترا پایه آن کش بمقابل کونی / که میزان شرف با تو برابر باشد سنگ
اولین پایه آن را نتوانی برسید / راست گر قامت تو سی شود [illegible]
پس این گرده بدل زهر نکایت باشد / دور تو کرده عجین شهد سعادت شرنگ
گرچه با هوش سخن راه نبود در رگ و لی / چه توان چون نبود بارگی دانه لنگ
شد در آئینه اندیشه چو این عکس پذیر / ستر دار آئینه خاطر آن گیر در زنگ
غم از این سنگ ندارد و لی از آن باهم / که زمین تخت شهنشاه چرا دارد سنگ
الغرض آنکه چه این تخت سلیمانی فر / بشهنشاه فلک گاه سلیمان فرهنگ
نقش طبع صبا از پی تاریخش گفت / بسلیمان جا بشرف بی اورنگ

سنه [illegible]

زینت بخت کیان مهتعلی شه که بجنگ
روز درنگ کند برادر شیر پلنگ

آنکه در نیل گفتی نیم بجاده فشان | از شه دنابت که مورش سپرد کام نهنگ
بی از اهل شاه درجاهش باشد | ز آفتاب آینه دارد بی حلک پنهرنگ
روز کاری بی آلایش کینی بگزید | بجای درخانه از تیغ جلوه که از عرصه جنگ
آهنگ از پاس قوی پنجه او جوشن و تیغ | گشته هم کینه از آن شده هم کام نهنگ
شیر در بیشه از اندیشه آن شیراوژن | چنگ از ناب برون آورد و دندان ز چنگ
سر به برق که چو نور سته لعاب یمان | لعبها عرض بدم لایه زده در بر رنگ
هر کجا بارگی حکم قضا آرد رو | باشد و شش از تیغ جهان جنبش آهنگ
تا بر بن بر شده اورنگ به الطاف جهان | هر سحرگاه کند خسرو خاور آهنگ

پادشه سلطان دارای جهان
با دوره ماه آسمان بر فلک بیدرنگ

بجهه عروض عارضه در حین حرکت رایت ظفر آیات از بحر سلطانی بمجاهده طایفه روسی
از ملازمت رکاب نصرت انتساب اشرف اقدس مهجور گردیده و از حضور فیض گنجور حضرت ظل الله
دور در آن حالت بعرض حرمان خویش زبان ضراعت گشاده و در ترتیب این قصیده غرا مبادرت نمود

هزاران نافه

هزاران نافه چینی بباد داده و وصف گردان سپاه و شیران کینه‌خواه موکب ظفر کوکب
سلطنت را بنوعی کرده است که خوانندگان را رعشه بر اندام آورده و در ایراد کنایات
و بیان با استعارات معجزات نگار ساخته و با ثبات اعجاز فصاحت چنانست بدیدار
آورده با آنکه قافیه تنگ است رهای اندیشه در سنگلاخ این گونه افکار دقیق ز رنگ
دل کلک نگارش بر لوح اندیشه تیز رنگ سازی نموده است و با عجاز عیسوی آن ...

والقصیده هذه

از گردش چرخ آینه رنگ | بر آینه دل آمدم سنگ
دارای جهان ابوالمظفر | چون کرد عزم روس آهنگ
گردیده فراخنای گیتی | بر لشکر خسرو جهان تنگ
از گرد سپه زرنگ تاریک | در آهن در دی تا ستار لنگ
جیشی همه کاران مردگره کین | قومی همه کاران چنین پرارژنگ
هر یک به تبش آتش دم | هر یک به مثال اژدهای جنگ
هر خیلشان ستاره پرتو | هر خیلشان سپهر آهنگ
پرچم زده بر فراز پروین | خرگه زده بر سر ترچنگ
همچون شیر شرزه در غلاب | همچون مار گزیده در سنگ

با گرزه چو کوه البرز   درکفه گفتار چو سنگ
بر رایت ظفر کشیده بر دوش   در موکب شاه و عرش اورنگ
پس نیز بعزم خدمت شاه   بر بسته میان بندگی تنگ
بر باره تیز تک نشسته   با حمله شیر و پویه رنگ
چون جنگ سپهر در نوشتی   در هر گامی هزار فرسنگ
کز طوع و از کون فتادم   در بستر رنج با صد آژنگ
از نای نوان چو ناله نی   از خشم بخشم و بیکر جنگ
گسترده ورواج ورتق اوداج   نالان چو کلنگ و زیر آهنگ
از جوشش احتراق صفرا   با رنگ صفت زخشم بارنگ
درمانده و درانده رخش چالاک   من بهش و شه نه هوشنگ
آمد چو طبیب عیسوی دم   کز فره نکم بهن دو هنگ
چون دیده چنین قرین بر کم   گفت ای تو درانده اجل چنگ
جانداری توست موج خسرو   بردار بدین ترانه آهنگ
کرخ ز ثنای شه سعودت   جان از اجل آبگینه از سنگ
دارنده ملک و پشت ملت   زیبنده تاج و فر اورنگ

خاقان جهان

خاقان جهان که خسروانش   صف بر زده بنده سان بر آهنگ
شاهی که بشان مقت اقلیم   مانند برش چو ماه شش رنگ
نقاش قضا جمال او را   بر لوح قدر بسته نیرنگ
ناورد فی بارگاه شه را   از مهر و مهش جلاجل رنگ
چون دید که بهر خدمت او   بر بسته کمر زکهکشان تنگ
زان بارگهش زیب انجم   از آنکه چه کارگاه ارژنگ
در رای نجم بزرگ تازی   چون گرد جهان وردش آهنگ
از شعله صارم شرر بار   از زخمه گرزه گران سنگ
هم سوخته موج بحر خزران   هم ریخته اوج قبه گنگ
آنروز چو راند بر بداندیش   با تیغ و سنان نبرد شبرنگ
از بیم و سنان تیغ تشنه زد   بر دامن گردش آسمان چنگ
پوشیده شد از آن سنگ فلس دوح   بر کالبد خصم آهنین رنگ
پاینده نماندی از نه زندان   ز اندیشه آن هزار خرچنگ
نا لیکه وام وود حسامش   زو عد لغز اختران بهر بنگ
او رنگ نیش طوطیان دیده   از طوس هرآنچه دیداره رنگ

گیتی شده زان زهرآگین ابر
چکاوه سلب ز لعل گون رنگ

کو خفته ولی ز خون هر دو انش
گلگونه برخ چو تا به دی سنگ

که جلوه ز شاخ ارغوانش
رنگین شود کنار آن کنار رنگ

شنگرف برآورد ز زنگار
ز آینه دین چو پشت زرنگ

زنگار روی آورد چو شنگرف
آفاق که زنیخه نقش ارژنگ

ز اندیشهٔ آن نهاده افسر
از هیبت آن سپرده اورنگ

مهراج ز هند و قیصر از روم
تیغ از نیام و نجاشی از زنگ

بگریخته جدا ز موکب شاه
از ننگ نبوده وطن ز زار زنگ

با شاه نثار نقد جان خسته
بی شاه حیات جاودان ننگ

فرخنده روان خیل شاهان
کز شاه جدا نبند در جنگ

بینندهٔ روس و روسیانی
پو سنبه پالهنگش آونگ

هر پشت نگاه در دلاور
بر صف دلاوران آتش آهنگ

چون چنگ فلک فراخ سینه
خورشید سنام و کهکشان تنگ

در پویه ز رنگ آهنین سم
بر شیشهٔ آسمان زده سنگ

با سرعت آن سپهر توسن
وامانده خر لیت بر اثر لنگ

ادبیره هم

بر دیدهٔ خصم روز روشن
شبرنگ کند ز گرد شبرنگ

تا موج زند ز تیغ موج در موج
گردون ز درفش رنگ در رنگ

در آمده آن چو برج شاهین
بر راه این چو پر نورنگ

تو را ز تو شها ز بخت دارم
کفی برخ کفی برآر تنگ

روزم چو شب است اگرچه تاریک
بی غرهٔ آن گزیده شبرنگ

جز گوهر مدح شه ندیدم
بر صفحه ز کلک بسته ارژنگ

آری بگذربان تا رنگ
آهنگ خوش از دم شباهنگ

با آنکه مراست دور از آن در
در سینه دلی چو دست خود تنگ

از نالهٔ من سلالهٔ نال
دلتنگ نشسته در دل تنگ

نانا که بنام شه زر آرد
هر چند زبان بود زر آهنگ

با ضعف سرود دستین چن
از کلک صبا در ابیتی چنگ

تا هست سخن ز چرخ کلیچه
تا هست خبر ز عشق و درنگ

مایل به سرت مدام افسر
عاشق برخت همیشه اورنگ

در ورود به ساحت معدلت بنیان خاقانی اعلی ارزانی داده و معذرت گذشته عمی خود در حضرت

گردون رتبت خلافت زبان عجز و ضراعت گشاده در خاتمه سخن شکایتی از دوران نموده است
وزنگ ملالی از آئینه خاطر بصیقل اظهار زدوده قصیده فرا یدرا درین خاتمه و در وصایا
سلف قصاید غرا ترتیب داده اند و در سفر فصاحت باری فکرت را عنان گشاده گوی از بحر
پیشین ازین شاعر ما هر گوی سبقت بر بوده و به نیروی گفت زبان بزرگی ده بسیار خوب و زیاده از اندازه

والقصیده هذه

کیستم من آنکه کار خیالش گسترم | کارگه کاری سزد گر جان بسوزد داورم
گر ز عفو جرم پوشش رحمت آرد بر من | داد او و داد بی داد او داور خاکسترم
گر کشتی زابر رحمت عفو لطفش قطره بار | سوختی الطاف و عدلش ز آتش کین اخگرم
زین گنه کآمد بران لطف شهنشه پرده پوش | خون من گر قهر او بر خاک ریزد در خورم
با چنین جرم و گنه کار ز عدل داد گر | لاجرم گر سوزدم جان در خور افزونترم
پرورش عفو گنه بخشایی و لطف جرم پوش | وای بر من گر نبود غمی معین و یاورم
با دیاب مالیه آن چرخ مه چشم اخترت | کاز نو آمد ما بلا از اوج سعادت اخترم
جسم من زرد چون الیه موئی و از هر موی آن | بر رگ جان هر زمان آید هزاران نشترم
گر چه ده رنج و بیل اندام مانده ستم هرغم | رخ نهم گر باز برو شاه در فرزین فرم
حصن قفلش گر نشد در دست حرم با نزد | ماندی ایچرخ مقامرزین دو کیلی ششدرم

زین نالد دل

زین ناله دل بارها دارم بدل گاه بدل | با سفالین کاسه ایچرخ ار نه زرین ساغرم
آخر ای چرخ جگر خوار این ناله دل بخند | بود اگر خونی بدل با بود تا چشم ترم
ور نه با لیتی که خنده از پس ازین قدح | این سفالین کاسه خالی بجوان جانگیرم
تیغ سلطانم ز خونخواری دهم با خاک | بر بد اندیشان کنون گرد نابان جوهرم
سوی من از آفتاب خسروان باید نظر | گو نتابد آفتاب خاوری بر منظرم
خسروی عرش آستان خاقان اعظم کز شرف | خاک درگاهش بسر خوشتر بود از افسرم
آن شهنشاهی که زیبد گر بگویم از جلال | داور عرش آستان و دارای انجم لشکرم
جبهه کیوان جو زرین خسروان زد خنجرم | گردون گردون چو جسم گردنان را خنجرم
جود خورشید است و من در جو هر ان نوم | عدل گردون است من برگرد آن چون محورم
چون بایران جای گیرم آفتاب خنجرم | چون عبید ان با گذارم آسمان ایمن درم
در دل دریای خون چون موسی دریا دلم | در درون آذر کین هیچو خلیل آذرم
هم بطبع محکم محکم هست رای تبعم | هم قرین خاک در گهش روی قیصرم
هم غزیوان سال و مه بر بام گردون کبریم | هم خروشان روز و شب بر بام سیخ سجوم
سال و مه روز است ز گیتی زعهد دولتم | عهد و مه نقش است پرگاردون چنبر و دوا سرم
در جهانم از جهانبانان عنقا گون جهان | و اثم این رساله شت و ذات از آن گوهرم

هم سزد گر تیغ او گوید که در ترویج دین
نصر من الله آیتی از ذوالفقار حیدرم

گوهر دریا شکافان کار زر افشان در زدم
گر سر غازان بپیچد از نشیبه گون اژدرم

خسروان را بگر از پیکار من ارزانی
در نیام آسوده این پیکار گشتی پیکرم

حضرم شاهنشه چو به گر جای گیرد جنگ
در اثر برهانت شه بسیار به جوهرم

هم بلبک وقد در آتش سنوای خنجرم
هم بوم روم ابالتی را ... قیصرم

ملک ملت را ز من بازو قوی پیوسته‌ایم
گرچه از پهلو نزارم گرچه از تن لاغرم

این اثر دارم ز بازوی شهنشه در زمین
آهی زنگار خورده ای در خور حلی گرم

هم قد کمش را سزد این فخر کاندر روز کین
بوسه‌گاه آمد سر انگشت خدیو صفدرم

هر علی اندک خور بسیار ز آزرم در ازل
جبهه آمد جای بر خوانهای شه در رزم گرم

آشیانم شد دو پیکر بر سپهر در پی
کرده یک چاک دو پیکر خیمه نزد پیکرم

آنکه ام تیز تر که سماک از اغاز است
نامه آجال بدخواه شهنشه میبرم

تا زشی کیوان برین ایوان مینوی زرفشان
پاسبان آستان شاه افریدون فرم

زان بقدرت بر همه اجرام سفلی غالبم
زان برتبت از همه اجرام علوی برترم

ذکر جنس انکه برای منبر فیروزه گون
خطبه خوان بر نام دارای سکندر جاکرم

تا شدم در بزم دفتش کودکی اول سبق
قاضی هفت آسمانم مفتی نه منظرم

فخر بهرام

فخر بهرام انکه من در پیش گردون پیش شاه
ترک ترکش بند از این درع سیمین مغفرم

همتن مقهور او آمد فرق اب جبار کم
هم دل بدخواه او باشد بنام خنجرم

مهر روشن دل اس بکر ذره جو دوشی پایمال
از نخستین روز گیتی تا حشر کورا پرورم

گرچه باشد سعی من مشکور در خدمت ولی
زر در خسار است حاصل زین اضاعت جوهرم

زهره را پیوسته در چنگ است چنگ از ساز عیش
یعنی آن نرم نجا بوترا ... ساغرم

بار بدرا نغمه دم در نشید در غمم
رامتین را نامه مضمر در نوای مزهرم

تیر با تشویر در قید ... همعنفی که من
گر قبول افتاد این شهنشه راه بری بر درم

زان سعادت در دو بر ستان و دیوان ...
صفحه گردون کهن ... ز فرد و دفترم

ماه را دعوی که من همکام رنگ ... لهو
در همایون بزمگاه شه بگردش ایدرم

در نگارین دست کلک ... سنبل موی نرم
گاه چون سیمین غنچه که جز زرین ساغرم

صبح گفت ای خور شایان ... عارف ...
با نگر نامه بیابان را ... ره ... سرم

باز رفع آفت ... العالمین ...
آفتاب و اختران باشند سپند و مجمرم

با هر نگاه من از این مفنی ... غافلند
گرچه روز و مهر و مه ... زیب و زیورم

باز من بر بخواه ... گاه ...
علت کون و فساد هم مایه نفع و ضرم

الغرض گر خدمتی منظور شد از چه من
روز و شب بوی ... این بحار ... عنبرم

عدل پرور شهریار دادگستر او را
عفو شه بخشید جان بر جسم بیجان دلی
تا سرم بر آستانت بود گفتند ای نوآن
چون لزان در دور ماندم زآنچه ناگذر
چاکر این شاه هم از دور خوشم ...
با کم از بید برگ و بار نیست ما جود گوشت
باز اگر از جوبار جود شه نم رسد
در ثنایت چون شود هر دم ... دلپذیر
زان تعلق این مطوق ...
مایه شعر ... زآنچه گر از شعری گذشت
آنکه من با ... دم در لب ...
ذره نقصان نه پذیرد خود ز نور آفتاب
کی چو عیسی آورد در زیر ران یکران چرخ
تا سزد گر خود گوید مهر ... که از فروغ
آن محل بادت که گوئی جاودان ...

تا برین درطالع فرخنده آمد رهبرم
آن دم جانبخش عیسی بین چو بخشید جانم
سبدی حکمت پژوهم مغلق دانشورم
آن جهودی خوانده مشرک این ... کافرم
بقیه آمال چون ... ز آمد ...
زانکه من در باغ مدح شه درختی بیشمرم
کام تلخی عالمی شیرین کند شیرین برم
جلوه گر از حجله طبع ستایش گسترم
وز هلال مهر زرین طوق و سیمین گرم
لیک دم بستم ازین کز هم نوایان ...
در سر آن دارد که خواند خویش را همسرم
گر سها دعوی کند کز مهر تابان انورم
گوید ار فرخنده کاینک خداوند خرم
زیب بخش توده اغبر ز چرخ اخضرم
چرخ اخضر را فروغ افسر از خاک درم

در مدرسه معصومیه

حرف النون

در مدرسه مسمی بمعصومیه واقعه در دار السلطنه قم که از بناهای جدیده و عمارات سعیدهٔ پادشاه جهان کرم عالم آرا است خواصه جلوس حضرت خلافت را در اوقات زیارات و تماشای آسمان رواق ساخته آمده و دیگران غرفه میشوند با نزاع لقا و دید و تماشیل از ملاذ و ورود جمله ... منظریست دلگشا که از سمت شمال نظر بر رودخانه و عرصه جان پرور تلال و جبال است از سمت مشرق مشرف بفضای مدرسه و ساحت روح افزای آن بنای عدیم المثال خلاصه کلام آن غرفه سپهر مانند قطع نظر از زیب و زیور های بهری چون متصل بحرم آسمان عرش نشان حضرت معصومه علیها التحیه و الثنا است بحسب معنی بهترین غرفات عرصهٔ جهان است و بدین وسیله خامه دو زبان در وصف آن روضه جنان عاجز از بیان این قصیده را در وصف و صنع و عظمت آن عمارت ارم امارت و تاریخ اتمام آن قصر مقصور برشته نظم کشیده است و طوطیهای در معانی از صدف خاطر بر دامن ورق ناشسته قصیده مزبور بخط دلارای جناب ملک الکتاب در کتیبه آن رواق گردون طاق مذکور است و مضامین زرین اثبات دلکشا مؤلف چون آفتاب عالم افروز

و له ایضاً

یا رب این چرخ است یا ایوان پیا | یا همایون قصر دارای زمین
ز آسمان را از صریر آمد درش | نغمهٔ اهلا و سهلا [illegible] آفرین

ساکنان را از حد ابا شد حمش | بر بطانا چید و جنگ را میتن
گشته از نقش در و دیوار آن | نقش بر دیوار نقاشان چین
کبک و بازش را بخانه اندر جناح | گرگ و میشش را سر وی اندر سرین
نه جبلان را به این از روی قهر | نه ببر را این آهو از راه کین:
خرم و خندان بامش نسترن | نامه خوان بر آتش با سمین
نه زبان از غارت گلچین بروان | نه هزار از آفت بهمن برین
چرخ زنگار را ستگر فی سرنگ | رز خم زنگار روشنگر قرین
پیش نقش شیر شاه در روان آن | همچو سگ دم لابه کن شیر عرین
آن شرف دارد که دارد از شرف | عرش بر خاک جناب آن جبین
آن خطر دارد که روید از خطر | دست رضوانش به تمنایش ز آستین

داور گیتی فتحعلی شاه آنکه باد
آفرین بر جانش از جان آفرین

آن جهانداری که از تیغ نزار | پهلوی ملک جهان دارد سمین
آن شهنشاهی که از شیرین سخن: | از نهاد حنظل آرد انگبین:
ذوالمجال کز جلال ذوالجلال | رایت او آیتی باشد مبین

خسروی کافکنده

خسروی کافکنده هیبت همتش | جاودان در طاس نه گردون طنین
آسمان در رای عزمش گشته از آن | کامدش پرگشت آجهان خوشه چین
از قدوم داور کون و مکان | از نزول خسرو دنیا و دین
همتش را لامکان زیر قدم | حشمتش را آسمان زیر نگین
تخت او را مام گردون نازده | همچو مالک بر سپهر نازنین
آسمان چون حلقه انگشتری | باشدش گردون در انگشت کهین
آنچه مستور است در ستر کمال | پیش رای دوربین او یقین
گفتم او رحمت مر آدم شرف | وهم گفتا زین سخن پیش و را بیین
عقل از این اندر خندان گشت و گفت | کای بماند زنده ز تو جان ما ر بیین
آنکه آورد این گهر از نور پاک | طینت آدم سرشت از ماء و طین:
اعتراضی گر ترا باشد رواست: | کاین چنین آرایت نقش آن و این
چون نگاه کینه بر خیزد ز جای | چون بعزم رزم بنشیند بزین
با سر خطی ستاند بوم روم | در به ختی سپارد ملک چین
نه بماند خاندان فیلقوس | نه گدازد دودمان آبتین
نه لعاب یک اندر شاه سبیل | نه نافه مالک اندر شان چنین

درع خام آورد با آن اِل | در بلا خنگ افکند تیغ یکتن
رنج کرد لشکر با ما تا کند | در درد نشان کو بهر خنجر دفین
تیر او با جان بدخواهان کمان او | چون شهاب ثاقب دیو لعین
لشکرش را بخت و دولت در یسار | موکبش را فتح و نصرت در یمین
دست قیصر بنده وار از پای روم | تخت خاقان را زد این دیوار چین
نه ز رزم گرز شان قصر مشیده | نه زباد حمله شان حصن حصین
هم همایون طالع او را ممد | هم مساعد اختر او را معین
تیغ عالم سوز و رمح جان ستان کرد از | فکر دور اندیش و رای دوربین
شهر قسم فخر البلاد ام القرا | کاسمانش کرد یکسان با زمین
شد چنان ویران که مرغ های حرات | تا دران بومی شود منزل گزین
گشت چون از حادثات روزگار | آنچنان شهری دلارا اینچنین
جود شاه هشت پا آباد بیش | دست همت برکشید از آستین
کرد و قرسنگ اوش براه سبیل | چون سکندر بست سد بس متین
پس دران فرخنده کشور بر فروخت | قصرهای جان فزا و دلنشین
روضه معصوره کاید منتهم | کرده از رشک غیرت خلد برین

گنبدی از چرخ

صا

گنبدی افراخته از زر ناب | کاسمان از غیرتش باشد حزین
در غم زرینه خشتش آفتاب | هر سحر گردد خاکستر نشین
خواستم از همتش خوانم حرم | عقل گفتا ای جهان داور چنین
کرده آن زالحاق با غزی قرآن | کشته این را صحن با عزت قرین
کی حرم را هست این حرمت که هست | هم بری رکن یمانی را یمین
هم دران بنیاد کرد این مدرسه | کز غمش فردوس باشد در انین
صحنش از دلکش صفای چون بهشت | مجلسها چون حجله‌های حور عین
هم بر کنار آن ملک فرسا مکانی | ز آنچنان دارای اسکندر نگین
این همایون قصر دلکش شد بنا | کاسمان بر آستانش سود جبین
منظرش چون شهروان باشد رفیع | پایه‌اش چون سد اسکندر رزین
یکطرف رودی که هر دم صد درود | بر زلالش آمد از ماء معین
آب آن را خنده بر عذب فرات | رنگ آن را طعنه بر در ثمین
ور دگر سویش همایون مدرسی | کآمدش سقفی براز عرش برین
مدرسی در آن دلارا مدرسی | کش زخاک آب خضر باشد عجین
اندران در سایه پرتو ز باب | از حقارت جسته جا روح الامین

الغرض چون زاد آن بیتا جهان / بازبین این آسمان آید قرین
زود مبادا زبهر تا بخشش قسم / کاسمان دیگر است این برزمین
تا بود ایوان کیوان سرفراز / تا بود کهرا زحنت [illegible] کمین
اندران بهرام و خورشید است گرای
وندرین ناهید و مه [illegible] گزین.

این قصیده مردف بردیف آسمان است و آسمان پهنای عالم آرا از تابش معنی روشن درچه حکمت نهان و ربستن مضامین عالیه پایه فکر برآسمان نهاده است و در فکرهای دقیق و معانی رقیق جوهر خوش بزبان فحول سخنوران در معارضه روشنان آسمان بکجگر دور بستن نرخ فکر گوهر دیده اصحاب دیده انتخاب منتخب خاک پای حضرت معجز نما انکار آورده است و در طی طریق مضامین فصاحت قرین و بسط دعاوی و اعتراضات گواه ستاره این بران و آن برین تقدم فصاحت ساحری ها برکرده حقیر را بعد از تتبع از اشعار استادان سلف اعتقاد و انست که تا به اکنون احدی از سخنوران باین سیاق و نظم و اسلوب قصیده موزون ناخته است و هیچ استادی بترتیب اینگونه نظمی دلکش رنج شاعری نبرده است سخن اگرچه از آسمان بزمین آمده این استاد ما بهر نیروی طبع شهریار سپهر اقتدار از زمین بر آسمان برده خدا به ازین کس نگفته و شوان گفت و در چنین کس نشنفته و شنوان شنفت

الی آخره

الحق داد سخنوری داده و پایه سخن را برطاق آسمان نهاده است

ردی واره

خصم شه را چون میان بر قصد جان بسته آسمان / تیغ خون آشام خورزان بر میان بسته آسمان
سینه اش را تا کند آماج گاه حادثات / زه زخط استوا زان بر کمان بسته آسمان
پیکرش را تا زهم ریزد بنات النعش وار / پرچم سیمین پروین بر سنان بسته آسمان
چار ارکانش کند با چار ارکان یار [illegible] / ششدر [illegible] بر رو [illegible] زدور [illegible] آسمان
کیست را نی آن جهان در [illegible] / هم بکالش را میان بر قصد جان بسته آسمان
اردشیر شیردل صفشکن [illegible] عهد
لب ز نامی نوشیروان بسته آسمان
نقش داغش بر جبین هر دو زن زد روزگار / طوق طوعش بر رقاب انس و جان بسته آسمان
تکیه زد آن عهدی عهد عدالت تا بعهد / ظلم را و جال [illegible] در [illegible] بسته آسمان
این جهان با این جهانبانان نامزد کرده است / بس که [illegible] عهد [illegible] در جهان بسته آسمان
عقد [illegible] نخستین بفکرت آخر فطرت است / ملک را زان [illegible] ملک [illegible] جان بسته آسمان
هم از و عهد طبایع از هبا کل [illegible] است / هم از و عهد عناصر با روان بسته آسمان
دست [illegible] ناخوان [illegible] دادی [illegible] / [illegible] از ان [illegible] بسته آسمان

چون نظیر گوهرش در حیز امکان نیافت / قفل نومیدی بکان کن فکان بست آسمان
خاک پایش را برای کحل چشم روشنائی / نرخ بر جوهر مایه دریا و کان بشکست آسمان
کف کیوان گرچه سود ماست این سودای / هر جمادی چند نرخ نقد جان بشکست آسمان
مشتری گفت ای منم بازار او را مشتری / نرخ یوسف بر کلاف ریسمان بشکست آسمان
کف بهرام ارچه نام من بغارت شد بلند / لیک از این غارتگر بیداد کان بشکست آسمان
آفتاب افروخت زین غم دل که گرما خود منم / هم قسم بر آن که نرخی رایگان بشکست آسمان

زین همه در نازش که بنده کمینه ی من است / زانکه او را دل به زلف آستان بست آسمان

نیز در فکرت که این هیچ و نشان است / تا چه شد کان نرخ نالایق بر او بست آسمان
به بخشم آمد که حاصل چیست زین ترهات / کاین بها را این چنین با آنچنان بست آسمان
باش اگر یکذره زان باید چنین همت بلند / آخر آن کو هم کاز زان باگران بست آسمان
دوش بنشستم بخاطر کز چه این نیلی پرند / همچو برقع بر رخ سیماب سان بست آسمان
یا مگر از رشک خرگاه جلال شهریار / معجر ماتم بتارک جاودان بست آسمان
عقل گفتا نی ز کرو تاریش از شرف / نیلگون برقع در ایام الزمان بست آسمان
دست قدرت تا که ایوان جلالش برکشید / اطلس خضرا چو شادروان بر آن بست آسمان

با علو آستان عالیش باشد نیاز / خواجه تاشی تخت عهد آسمان بست آسمان
آسمان شد تا بر آن چه کوشش سرفراز / دامن اجلال از آن بر لامکان بست آسمان
تکیه زد سلطان انجم چون براورنگ حمل / در کل آیین بر بساط بوستان بست آسمان
زد قدم بر تخت خورشید آفتاب خسروان / لب بتحسین قدسیان از شرم آن بست آسمان
گرد خورشیدی بر آن تابان ز در تا ناک / زیور از آن قیروان تا قیروان بست آسمان
چون روانش زیب دید آنجا ز نیش کحل کفش / عهد عیسی را بچارم آسمان بست آسمان
شد چو عیسی همچو هم چون رشته ای در زمین / زان ره دیوار شهاب جان بست آسمان
در کمان افتاد آخر از صفات ذات او / بس یقینی نقش بر لوح کمان بست آسمان
رشته رفته راه رهبان عقد زنار کرد / زان زخور زنار وار زه طیلسان بست آسمان
روز کین کز آسمان سا گرد گردان در زمین / پرده کحلی برخسار زمان بست آسمان
از نفیر شیر مرد از بیم گرز گاوسار / بر نفیر گاو دم راه فغان بست آسمان
در بن سو ختیان نیلگون را از عرق / رایت بیدار که نیل و عقفان بست آسمان
چون نهنگان برفراز کوهه شان شیراژیان / چون نهنگان ره از آن شیر اوژنان بست آسمان
زار تیغ خون فشان آن نهنگان بلا / بر زبانه کله دریافشان بست آسمان
شاه هفت اقلیم رخش پیل پیکر در جهاند / شش جهت را راه بر پیلان دمان بست آسمان

رایت صبح آمیخت چون آسمان فرسا گشت / مهچه از مهر پرچم از پروین بر آن بست آسمان
شد آسمان گرد زمین پیمای او / کش ز حفظ ایزدی بر ستوان بست آسمان
صبح و اختر را رکاب اندر رکاب ایزد گشت / فتح و نصرت را عنان اندر عنان بست آسمان
رخش را با ظفر عهد وفاداری یکی / چون دو یار روستا را عهد پیمان بست آسمان
در سنانش هارگ مهر اخ و را افراخت گشت / از گذشتن کردن چنگال دخان بست آسمان
چون سر خصمان دید تیغش در زمین گلزار / لب ز باد و برش برگ خزان بست آسمان
چون سلیمان گشت تیغ شهنشه را خوشتر / کش کمر از بر کرسی جابان بست آسمان
از پس آن کز تیغ کالبد جانش تا / صف برش از دام و دد در پیکران بست آسمان
گردن خاقان چین را از فراز ژنده پیل / در خم خام سوار سیستان بست آسمان
کی دهم نسبت بجانش که در پیچان کمند / صد سوار سیستان در یک زمان بست آسمان
ای شهنشاهی که از روی شعار برده ات / پرده دار در میان در کهکشان بست آسمان
پیش خرگاه جلالت چون سپهر جایه است / نه رواق گز پرندو بر بیان بست آسمان
با علو پایه قدر تو کوی عقل را / پای فکرت در عقال خاکدان بست آسمان
چون ز گیسوی وشاقان تو یاد آورد گوی / دم ز باد و دود عود و بوی جان بست آسمان
چون برابروی غلامان تو مهر انجم جهی / لب ز دو گز هستی مهر قمر مان بست آسمان

چون از

چون ز روی رونقت کسب ضیا کرد آفتاب / هم از این زیور بفرق فرقدان بست آسمان
هم از آن زینت رخسار قمر داد آفتاب / چون ز خاک درگهت حرز بال
کرد انعام آن ها این تو غرقی چند دام / آری گش بر در فرش کاویان بست آسمان
بر دو از نیروی آن گرفته اخشکری / گردن ضحاک در بند گران بست آسمان
تا زدم دم از ثنای ذات پاک شهریار / زیور از شعر دم بفرق ای بیان بست آسمان
بر چراغ روشنان تا دود و چراغم / کله سیمین پی مشکین دخان بست آسمان
ترجمان وحی منزل نیست جز کلک صبا / وحی منزل بر زبان ترجمان بست آسمان
تا زبان بگشودم از نیروی مدح شهریار / هر سخندان را ز شرم مهر زبان بست آسمان
زین هلالی تا گسستم رشته پروین مرا / از پی پیرایه بر کلک و بنان بست آسمان
تا که منزلگه است آن در زمانه نام آوران / دست بهمان را به نیروی فلان بست آسمان

باد مذکور آنکه از پیچان کمند چاکرت
روز هیجا گردن گردنکشان بست آسمان

بهشت آیین و ثنائی خدیو آسمان ... رواقی دلارا که در یکی از عمارات حرم سرای خلافت خواسته جلوس سلطنت را بنا نهاده شده و بعد از اتمام دری از خلد بر چهره زمانه گشاده سقفش چون تخت سپهر معمور بفعاد به عبدالرحمن ... و کواکب هر صورتی با شعر ... در ... سقف

به آسمان نشان در پستی طبقات و درجات جان از قرار که در اینجا زود روایت مکلّل اعجاز طراز و قرینه و حید الدهور اعنی میرزا بابای نقاش سرکار گردون حضرت سلطنت مصور آیت و در معنی طی لغان آن قصر ارم نشان را بعد از دخل سالم بهشت مینو [illegible] در دنیا جانانات ربع اعنی حضرت ملک الشعراء در وصف آن مکان بهشت نشان خامه مشک‌فشان در این قصیده غرا در فشانی نموده و در استعارات بدیعه بیان معانی

[illegible]

تبارک الله ازین آسمان روی زمین   که بسته‌اند فلک مصور بر آن بهشت برین

ز شکلهای شگرف و ز نقشهای بدیع   بهار رخانه تبت نگارخانه چین

بنا آن ارز عهد آسمان سقفش را   بگونه گونه صور داده زاختران تزئین

ز کلک مانی دوران بصحن مینو [illegible]   مثال کرد و طوبا و قصر و حور العین

نه در نهاد جوانان این حرم اشجار   نه بر طبیعت پیران آن اجل تعیین

در شه دریچه خاور بود که در هر صبح   کند طلوع ازان آفتاب دولت و دین

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه ندید   بعد هزار قران چشم آسمانش قرین

شهنشهی که بخاک درش بسجده درند   گهی سکندر و دارا گهی نیال و تکین

صفوف خصم شکافد همی بر تیغ جهاد   چنانکه حیدر کرار در صف صفین

چو آن سوار

چو آن سوار برین چشم روزگار ندید   بفقره خنگ فلک نهاد ز زین زرین

شبیه جشنی او را بگر بسته را تنذیر   سنان خطّی او [illegible] ملک را تلقین

کف کفایت او را بابر نیسان خواند   که آن بقطره کرامت و این بدر ثمین

چو بحر خاطر او بود در گهر بخشی   اگر برابروی دریا زموج نامد چین

هزار عین عنایت بحفظ اوست عیان   هزار آیت رحمت زچهر اوست مبین

هزار بار شرف خاک راست بر افلاک   که این خلاصه نورست ازین سلالهٔ طین

خطاب کرد چرخ بدرگاه او چو گردم عقل   گره مکن یا برو که ای چنان و چنین

چو نسبت است مرا این بآن عفاک الله   که من و ذلک ازان را [illegible]

اگر زنیر وی عاجز نواز ناظم سوز   کند بجان ضعیفان بقدر ذره قرین

نهیب سور برآرد ز مار گرزه و مار   سروی گاو بدر آرد ز شیر شرزه سرین

اگر سلاله عهدش عزم شود بشود   سلاله حرکات فلک شهور و سنین

همین بمدحت خسرو نه چه سخنم   ز پایه پایه فکر شد برابر علییین

به زمانش ز نشاطه کرم [illegible]   هزار جلسه جهان و حله شیرین

شد از اشارت آن خسرو بهشتی خوی   ز شاهزاده حسن ایمکان بهشت آیین

چو شاهزاده بهین آفتاب از طلعت   چه شاهزاده بلند آسمانه از تمکین

سررشته دست قضا جوهری ز عدل و کرم | بطینتش که ز لطف عنایت عجین
بو [illegible] دل چو کبر د بر و کار فراز | چوکان به سیر بیارد چو با [illegible] یمین
نهاد خازن قدرت ز شبه گوهر او | بکنج خانه ایجاد قفل بر زد [illegible]
بروز رزم چو آید ز بر روان بکران | چو بر درکار بعزم و جواد آسمان درکین
همیشه تا که بود چتر شاه گردون سای | [illegible] آن خسرو زمان و زمین
بنطق چتر فلک سای خسروش سایان | بی مکان جان را شد و مکین چنین

دعای دولتش آن چون عبث باشد که او را
بگوش هوش ز روح الامین رسد آمین

در وصف بزم ارم [illegible] نور زیب پادشاه جهان [illegible] خامه [illegible] اطباق [illegible] شاهد و معانی [illegible] فکرتش در [illegible] ترتیب آن بزم همایون را کما هو حقه بیان نموده است و نمونه وضع آن مجلس ارم مانند بطریقی که شاید و زبان گشوده بسیاق و طرز [illegible] شیرین زبانی سخن آرا [illegible] گرده است [illegible] فکرتش در [illegible] [illegible]

دعای بنده

عید است بر در بارگه شه میرزان پی بار شه | شاهان گردون بارگه دربان او در بار آمده
رایات عید افراخته بزم طرب ساخته | کسری ز [illegible] ناخته سنجر ز سنجار آمده

عید آمد از





عید آمد از یک ساله ره زد بوسه بر درگاه شه | با عاشق از دیر که لب بر لب یار آمده
بزم طرب انگیخته جان با طرب آمیخته | لؤلؤ بحر سخن ریخته کو بهر بحر دار آمده
شهزادگان از رزم چو از رشک [illegible] | افروخته از شرم او خواهش ز کفاش آمده
هر یک سلیمان گوهری هر یک سکندر [illegible] | هر یک بفتح کشوری دادار داود [illegible]
وز آن همایون بارگه با پایه برتر ز مه | از فلک در روان شه خورشید آثار آمده
شاهان در آن از هر طرف چون بندگان [illegible] | زان آفتاب از کف زربخشش زربار آمده
باشد وزیری هم نوا موسی کف هارون [illegible] | یا آصف بی برخیا با حشم بگفتار آمده
همواره در آن انجمن بد ارکان [illegible] | پیوسته زیشان نطق کشف اسرار آمده
پس منشیان بی بدل هر یک عطارد در عمل | همدرده شان جرم زحل هم چرخ طومار آمده
دستان امین رازها بستان سخن پرور [illegible] | در نامه شان الفاظ چین از نافه مشک تاتار آمده
قیصری در [illegible] ز جسم صورت داده جان | مانی در آذربین در آن چون نقش دیوار آمده
در عرصه جان پرورش جای بحرفی گو [illegible] | آب خضر کالبدش از جان [illegible] آمده
نوروزها در عهد آن افتاده چون شه در سخن | زان دامن چرخ کهن پر در شهوار آمده
رعنا رشاقان چون پری [illegible] | از غمزه در غارتگری از طره طرار آمده
زرین طبقها پر زر و بر دست [illegible] | چون کهکشان پر [illegible] آمده

در انجمن بنگر که چون زد بخیه زانجم فرودن — رخسار خود دیدار گون از شرم دیدار آمده
بر سده کاوس کی تهنیت گو گوس کی — تا نا که مرد بار کو صد کی پی بار آمده
از نغمهای کاوه دم ارغنونه به جشم — کاو زنای رو کرده کم بشر فلک خوار آمده
چون مریم آن نای ز عیسی می دارد سر — با از دم عیسی اثر منصور بر دار آمده
ای پوست پوش تخته دان از پوست پوشانش جوان — این دف که هر دم در فغان از سیلی آمده
از نو بیچارگی برپا کرده دل سنجانی نهیب — از دودمان در روز و شب هر دم پدیدار آمده
خنیارها اشک فشان تیغی نمود و شد در فغان — تیغی و شد در جهان شرر شرر بار آمده
صفحه‌ی پیلان در نگر بیلان گردون فر نگر — هر بیستون بنگر نگر کاو از ستون چار آمده
خرطوم هر پیل این زنجیر داده آسمان — با اژدهای جان ستان از که نگون آمده
رنگان ز رنگ ترکشان اختر ستان لشکریان — در جنبش شاه و زنشان ز راوطلع و اقطار آمده
در ره دری برپایه کمان افتاده هر سو راکمان — شه داده گنج شایگان در زر و جوهر آمده
مدح شهنشاه زمین چون دری منزل دلنشین — رای چو جبرئیل امین آیات شه را آمده

محقق شه گر عمل ... دری ... کاش ...
گر ... از ل سجود ... آمده

شاهی که تا تارش ... بسته خدمت را کمر — شه بر فراز تخت زر خورشید گردار آمده

در ملک این ازدر دوش ور رای اسکندر وش — در عرف رسم داد او دوش او را رها آمده
تا جاه و شه چون همه دشت ای خدا و خرد — زان شه بگیتی تا ابد دارا ... را آمده
زرات ها لیش مکان دارد بخوف لامکان — زان سان که فخر کی فکان زدم غار آمده
عشقش طراز تخت جم در عصر او گیتی ارم — آن حشم شاهان عجم این فخر اعصار آمده
مهرش زدل چون دلبران ققنا مهر دیگران — خال سودا بین در آن چون داغ قفار آمده
چون فتنه را در عهد شه در خویشتن داوری — جشم نکویان زین که بیوسته بیمار آمده
بر لشکر کوسش ظفر هر کشور از کوسش خبر — زان دو او در روحش پدر فرزان فرزندان آمده
آن شهریار از کف بر شد ز شاهان سلف — زان شه که حیدر در شرف افزون ز اسلاف آمده
در ملک دو بین از داوری هم عاشق از دین پرور — چون ذوالفقار حیدری فتاح کف را آمده
در کشور معمور شه بر هر رگ مقهور شه — و قد انه منشور شه و ...ن مختار آمده
تیغی ز تاب داورش بحری نهنگان جوهرش — بر کشت اعدا گو هرش برای شرر بار آمده
کیوان وشی بهرام خو کلک و تیغ از بلک او — مصری شی گردات او مفتاح ابکار آمده
از هیبتش آهنگ ملک بنود جهان کالنحر — در مو کبش ترک فلک با تیغ خونخوار آمده
خصمش اگر قیصر امل ای فرخت بر کاخ زحل — قیصر چو زنی از ازل خصم ستمکار آمده
از مهر کیش جلوه گر جسم قفا امر مقرر — از آن و دین کمتر شمرا قبال و ادبار آمده

صبا

هرگز گلی بری گشاده روز کین | بر قصد اعدای زهر کین پیکان [illegible]

تا شه گرم گستر شده گنجور کان منفعل شده | انجم چو سیم و زر شده گردون چو لب آمده

از شاه نو بنیاد آن شیم کوته شد از سیم | بر بینش چون بیم زر شناس علم کار آمده

از خواسته تا خواسته گیتی چو خلد آراسته | چون خاک خسته خواسته در هر نظر خوار آمده

بر آستانش از طلب [illegible] نگار [illegible] | سیاره ثابت روز و شب چون سیار آمده

رنجی که امسال [illegible] کرده انگار از جهان | روشن بر آن روشن روان هزار بار آمده

شاهنشه روی زمین [illegible] چنین باید چنین | بر چرخ جهان شد همین [illegible] آمده

از رای [illegible] | از آن چشم چرخ بر انجم چو مسمار آمده

ما باران فرح [illegible] | گردم نسیم صبحدم عطار [illegible] آمده

تا هم و سحر [illegible] | خاص [illegible] مدحت بسی زادگار را بیجا آمده

پاینده [illegible] صبا | از شاکر ارد عا پایان گفتار آمده

بادا [illegible] زیب [illegible]

چون [illegible] زیب [illegible] از نور [illegible] آمده

[illegible] حضرت خلافت را در تعمیر بقعه مشهد علی بن [illegible]

که [illegible] شهر [illegible] روی داده [illegible] روزگار

امرا ان مشهد

صبا

امرا ان مشهد شریف را انشای قصیده در تاریخ سال تعمیر [illegible] بیان کشیده است [illegible]
از بحر [illegible] حضرت [illegible] روزگار [illegible] اگرچه قصیده [illegible] یافته است [illegible]

[illegible]

از زمانی کین زمانه زیب و زر نور یافته | شادی طبع جوان [illegible] یافته

روز و شب ساقی دوران بزم [illegible] | پیر و برنا باده عشرت [illegible] یافته

بس تمتع در گلستان جهان از خرمی | هر دو زن در سایه سرو [illegible] یافته

زال [illegible] گردون [illegible] | عیش و شادی در مزاج خویش [illegible] یافته

بلکه از عیش و طرب هر خواجه آید [illegible] | هیچ [illegible] هر که خود را [illegible] یافته

دلبر [illegible] سوی کوی دلبر آمده | عاشق مهجور کام از وصل دلبر یافته

شیر را از بیشه دوران دیده [illegible] | باز را [illegible] گیتی [illegible] یافته

این تمتعها و راحتها و عشرتها جهان | [illegible] از عدل جهاندار [illegible] یافته

داد گر [illegible] خسرو [illegible]

کافسر جمشید از خاک [illegible] یافته

آنکه از [illegible] زمان آستانش [illegible] | [illegible] خورشید [illegible] یافته

آنکه تا بر آستانش سر نهاد [illegible] | روز و شب [illegible] مه بر [illegible] افسر یافته

آنکه تا گردیش هندوی بر ایوان آمده	پاسبان از سیارگان در چرخ برتر یافته
آنکه بر نام جواد خطبهٔ دولت بخواند	مشتری تا جا بر این منبرش پایه منبر یافته
آنکه چون خنجر کشد از آن سپاه او شتاب	در نیام خویشتن تا بهرام خنجر یافته
آنکه روی آفتاب مه همی دید او کون	تا همایون نام او را زیور زر یافته
آنکه چون رامشگران بزم عیش او دید	زهره تا در بزم رامش رود مزمر یافته
آنکه فرمان همچو او در دفترهای نیافت	عطارد بر کف خود کلک و دفتر یافته
آنکه روی و رای او را در جهان نا گفت	ماه تا انوار از خورشید انور یافته
قوت اسلام از صمصام او آنکه	رونق شرع علی دین پیمبر یافته
گر سکندر از امر حق سد یأجوج را	پای مردود سپاه را زهفت کشور یافته
عدل او در هفت کشور ره یأجوج ظلم	خویشتن را تا سد سکندر یافته
جمله ابداع را تا جهان را شد قفا	کی چو او در بر عروس ملک شوهر یافته
تا مکلل تاج جشن از فرق همایون زیب	زیور خود را فلک زان سر در یافته
تا همی مع تخت شرار ذات مبارک شد	خویش را فرش عرش از پایه همسر یافته
هم در آن آتش که در میدان کین روی شود	او سمند خویشتن را چون سمندر یافته
هم در آن دریا که از خون یلان جاری کند	او چو ماهی باره خود را شناور یافته

مهد علیا

مهد علیا مادر آن پادشاه دادگر	کآسمانش صدف آن پاک گوهر یافته
آنکه تاج سلطنت را همچو او تاجور	تا کنون نه چرخ برند سیر اختر یافته
کام سلطان هم زشهد شیر او شیرین شده	نخل شاهی هم ز فیض تربیت او بر یافته
گرچه آمد تارک او زیور معجر ولی	تاجداران زاهی در ظل معجر یافته
عفت کرد این چهار خاتون پاک زیب خلقه	هم ایشان را کنون در ظل چادر یافته
در حرم عصمتش چون آمد از ناموس ما	چشم خود را از حشر آن کرد و دو مستر یافته
یا بدرگاه حشمت چو آمد زنها ...	خویشتن را چون زنی که ماده گوهر یافته
در شبستان عفافش تا نشد شهر مکین	مریم از عیسی بکار طهر عابد و دختر یافته
یا از آن مریم حریم حرمتش محروم است	گر نه تقدیرش عیسی را برادر یافته
بلکه او خیر النسا را آمده هم نظیر	زینب از کلثوم با او مادر و خواهر یافته
بود و بلقیس شبستان سلیمان زمان	مهد بلقیس از وجودش زیب و زیور یافته
آسمان از انشراح هفت شوی و چار	... فرزند دیگر یافته
گشتمش در پاک دامان ذات ...	... عقل برتر یافته
کی نظیرش آورد دور پاکی دامن خرد	... که پس در بحر و در بر یافته
شهد سلطان علی بن محمد را که عرش	از ... گردان فلکش مجدد یافته

همچو ماه از مهر شمس از شمسهٔ ایوان او
را اکتساب نور روی خود منشور یافته

مهرش کاسوده فارغ بال در آن خانگه
خویشتن را فارغ از غوغای محشر یافته

قدسیان آسوده شاهی کاسمان از قهر او
پاسبان آستانش همچو قیصر یافته

با علو قصر جاه آسمان فرسای او
اوج گردون خویش را جای معقر یافته

با فروغ مهر گیتی آن شمسهٔ آستانهای او
مهر تابان خویش را چرخی مکدر یافته

حوریان از خاک پایش طیب گیسو ساخته
قدسیان از گرد راهش زیب شهپر یافته

هر که در سلک غلامان آمد او را تن بسلک
خویش را در روز حشر از داور [illegible] یافته

خواجه تاشان ملایک عود سوز عطرساز
هم ز گیسوی عود و هم از مهر عنبر یافته

قلب [illegible] اسیر قید [illegible]
از غبار درگهش کو کرد احمر یافته

با رکابش قدسیان عرش را آمد [illegible]
آسمان خود را از آن چون حلقه در یافته

از قفا [illegible] زمان [illegible]
بس خلل از گردش چرخ ستمگر یافته

[illegible]
گر بهشت جاودانش عقل خوشتر یافته

شد منقش آنچنان [illegible]
اینک کاخ مانی را ایوان آذر یافته

از زلال جان فزایش [illegible]
آب حسرت در دهان آب کوثر یافته

منظرش را آنچنان [illegible]
پایهٔ خود پست از این سعت منظر یافته

شمسهٔ ایوان

شمسهٔ ایوان آن نادیده شمس از آسمان
چهرهٔ خود را از شرم آن معصفر یافته

مفتخر زان مهد علیا بیت چون زیب [illegible]
آسمان با مجد او خود را محقر یافته

خوش کلک صبا از بهر تاریخش رقم
کاین بنا از مهد علیا زیب دیگر یافته

تا ابد [illegible] این [illegible] خاک
هر سحر [illegible] از مهر [illegible] یافته

[illegible] دولت زیر ران [illegible]
گردون [illegible] یافته

[illegible] شیرین [illegible] همایون نام او
تاریخ [illegible] جان [illegible] یافته

تاریخ [illegible] مرقد شریف جناب احمد بن موسی علیه السلام که در معمورهٔ شیراز واقع است [illegible] حوادث روزگار [illegible] [illegible] و [illegible] بحکم [illegible] خسروی و [illegible] شمع محفل [illegible] [illegible] آسمان جاه خاقانی [illegible] خان [illegible] [illegible] انجام [illegible] مرقد شریف [illegible] کرده آمد [illegible] این حکایت در خاتمه [illegible] جهان [illegible] [illegible] علیهم السلام [illegible] [illegible] [illegible] جناب ملک الشعرا در تاریخ آن [illegible] مقدس [illegible] [illegible] [illegible]

وای بوده

گیتی که بود از آتش بیداد سوختنی | منت خدای را که شد از داد گلشنی

نه ماه چرخ بی ماه جاید ببطر بری | نه مهر چرخ بکام فرو زد روشنی

زین پیش گرچه از ستم چرخ واژگون | مریم چو رشته شد و عیسی چو سوزنی

از عدل شهریار فراهم کنون بمهر | در رشته هر چه بود شد از سوزنی

وارد آی عهد محمد علی شاه گشن عدل

کمتر ده جهات گمانی رسیمنی

شاهی که از نوید ری این فتنه زای | جز آستان بارگهش نیست مامنی

از آفتاب پرتو آن رای دور ده | ز آسمان مجسمه وز آن گرگ اهرمنی

در روز بزم جای چو کیخسرو بسندی | هنگام رزم پای چو اردوی روستمی

چینی هزار کسری عادل بخسروی | پای هزار بهمن بابل بیچه بشتنی

با سکش نزد دور رنگ ستم از جهان چنگ | جز رنگ خورده می شوان یافت آهنی

نه در جهد اول برب منقام خنده | نه در قتال از دم عشیر چو شبونی

هر صبح سا بیش بتی در آن آستان | هر شام خواجه بدرا کنه دامنی

نه در انفش که روی مردم بود سا بی | نه کو به دشتی که دوشش ترا دادم ازرنی

گردون سا یوان گرشش سا بی سوال | که مخزن نداد بدوزرد تعهد سفی

[illegible]

با طلعت زر اگر رود از شرق تا بغرب | زد ای چو ز اول جسم خیج تا بغیند بر بهرمنی

مقبل کسی که بر در او باشد شش دو طبع | کاقبال را بجز در او نیست موطنی

هندوی پاسبانش بسر همک آستان شرع | از سایه کی جدا دی واز پا بپر بهمنی

دوش ز طوق خسروان کلک آفتاب | چرخ از چه بخت خسروی افراخت گردنی

تا بیل های چهره جاهش شود قفا | کیوان چو پیل آمده گرد و ن چو ماه و نی

از اهر چراغ علی عطاران که روی اوست | در بزم قرب شاه جهان شمع روشنی

هم از غلامیش بنده سرهنگ کشوری | هم از ارادوشش شده دارای خسرو منی

بر خاک پاک احمد موسی که در مقام | با آن عبیر بات چو مشکی چولادنی

وان خاک پاک کمتر از آب کوثرست | کز جان پاک پاک کمتر آمد در آن تنی

از سیم ناب کرد ضریحی عیان که هست | هر گوی آن چو شمس ضحی پرتو افکنی

هر دم مشام یافت شمیم بهشت از آن | کز هر دریچه اش بجنت است روزنی

زان صنعت بدیع که ثانی نیاید سرش | در حیرت او فتاده هر استاد پرفنی

سر خدا چه مخزنی از سیم ناب یافت | از شاه عرش مسند خورشید گرزنی

تاریخ آن ز پیر خرد خواست جویا

گفتا که دید سر حق از سیم مخزنی

خطاب بحضرت جوهر دارای جهان‌شاه نموده بطریق مستقیم و زمزمه زبان مرغان گشوده است این طریق نوعی از فصاحت است و قسمی از بلاغت در این سیاق فکرهای تازه کرده است و گوهر معانی بجز فکرت شیدا اندازه بدست آورده است

و این ...

ای گوهر گنجینهٔ دوام چو جوهری ... گرچه ز جیب مطلع خورشید انوری

چون آفتاب و گوهر بودی تو بود اگر ... چرخی بر آفتابی و بحری بگوهری

از پایه خواندمت چو آن پیکر بدیع ... گر جای داشت جان دو عالم به پیکری

خود در تن تو نور خداوند مضمر است ... مانا که جان ز روشن پاک پیمبری

گر کینه یافت خانه از سوی ارو است ... دیدار تو گرچه خانه بدوش غضنفری

شیر است در تو همچو بیشه آفتاب در ... هم شیر را شکوهی و هم مهر را فری

چون شیر چرخ زور است از آفتاب ... آری آفتاب پرورد تو شیر پروری

گر در جهان فضل به چرخ معظمی ... گردون سپهر قدر نه خفته محوری

در طینت تو از چه نهان است جنتی ... جوهر تو از چه عیان است کوثری

از پرتو آفتاب و از تب به آسمانی ... نی‌نی خلاصت زین دو لعبه پا برابری

مهر و سپهر سایه بخاک فکنند تو ... بر سایهٔ خدای همی سایه گستری

کی کوکبت چو مهر که آنرا بود زوال ... هرگز زوال در تو جهان محوری

چون خرد

چون خواست سپهر که در حوف کون ... خوف تراز ذات خدا است مظهری

زیب ملوک شمعلی شاه و گوهر

جمشیر روزت چو جمشیر ذوری

آن خسروی که دست تطاول چو باج ... از دست داد و دست بیابند خیبری

... در پرده باخن خورشید باسر ا ... بر ذره بغارت اگر تا مرا خشری

عدلش نهاده تا بجهان پای گشته بحث ... دامن ... هر ستمکش و دست ستمگری

هر دشمنی بغمزه چون یار مشفقی ... هر رهزنی بگمرهی چون خضر رهبری

آسوده ملک کشف داد او بناز ... چون کودکی رضیع در آغوش مادری

در بزم چون نشیند بر چار بالشی ... در رزم چون برآید بر دو پیکری

ماهی بود بعرشی و عرشی بتختی ... مهری بود بکوهی و کوهی بمغفری

راوی و خسروش بران موج و کشتی ... مردی و مردمیش برای درع و مغفری

مرزی بیک اشارت و عالی بیک ... گیرد ز مرز با نی و بخشد بچاکری

هر دم زبی بخت که از فیض حق بود ... قایم بذات او چو عرض بر گوهری

از آستانش بوسه و حضرتش رسد ... با جیش هیکاری و با گنج سروری

آنرا بپای موزه و آهنگ ملکتی ... این را بدست نامه تفویض کشوری

زین پیش اگر چه بود ز تأثیر خاو ثابت | گیتی چو نای و چنگ تهی از نوای
منت خدای را که ز داوش کنون بدهر | رضوان مزوجه با رگند هر زمان دری
نه دشنه لطفه فروزان کند رخی | نه تیره بخته گریبان کند سری
گو پال کاویکر و آواز کاوه دم | بشمینه کاویان عدو زیر به سر فری
با هیبت نام اوست چو خفاش آسمان | آوازه ملکشی و هیبت سنجری

تا آفتاب سر کشد از جیب خاوران

روشن چو آفتاب و حیش چو خاوری

این قصیده نیز در وصف قبای منگل خسروانیست و کسوت مجوهر خاقانی و از زبان آنست تملق آمیز سخن پردازی نموده است و عقده گشای کلام مشکل نشان خویش با دراک سپهد ابنای انجمن و در سیاق نکو سخن و حید روزگار است و استاد معجزه آثار

من چیستم آن کسوت زیبنده شاهی | مانده ز شرف زیب تن ظل الهی
چون رنگ فلک کونه من نا مشعر | چون کوکب چرخ من نه تناهی
نا گفته چو زمن این سخن از سهو خطا رفت | اندیشه کردن لب که زهی مخل و مباهی
تو زیور شاه آمدی آن زینت عالم | لیکن ما به کون آمد و ان اصل تباهی

الا کون

ای کسوت فاخر که فلک از تو مباهی | ای جامه شاهی که ملک از تو مباهی
در کالبدت جان جهان پیکر دارا | چون آب سکندر بود و جوف سیاهی

دارای جهان فتحعلی شاه که شد راست

بر قامتش از روز ازل جامه شاهی

اندیشه زدامان جلالش چو فرو دید | نمود همش حلقه زره جوشن شاهی
بر پیکر او کسوت دارای کیهان | چون اطلس گردون بود امین زرو راهی
تجمیش چو آن کوکب فرخنده گشایند | تا بیده به لالای وی تا جهید ماهی
تا خاک درش را فلک مهر بخشند | خورشید مدین تیره کند مهر گیاهی
بردار صبا دست دعا بار او است | چون عاجزی از وصف کمالش بکماهی

هستیش بود تا هستی چه خداوند

تا هستیش بود امین که رضا ماهی

خطاب بجاخ و لکنه و عبارت دلنفز ... مبرزت و کرانی درضمن هر فردی از افراد بیش حلاوت جان شیرین تفضیلی ذکر عبارت مرقوم در خاتمه تاریخ جهان آرا به تفصیل نوشته آمد و با مداد خامه مشکین در وصف آن روضه معتبرین در پیکر الفاظ روح روان سرشته این ترکیب روح افزا نبسته است و هر چندی از آن در کلام اهل سخن شیرین تر از شیره قند خامه در بار

در وصف ایوانی که در اوصاف سحرنگار عاجز از تحریر است و ناطقه عذب البیان در بیان این معنی از فصاحت آن نکته در تقریر

وای بهره ۲۵

ای قصر رفیع آسمان رنگ — ای غیرت کارگاه ارژنگ
به سقف سقف تو فلک پست — با صحن تو صحن ششدره تنگ
ز دور تو مثال خسرو عهد — شاپور زمان تو پرده بی رنگ
یکسو به سپاه روشش آورد — یکسو به نگار شبرنگش آهنگ
هر منظر تو ز کلک مانی — پر لعبت شوخ و شاه و شنگ
در طینت آن طراز دانش — در کوه هر آن فروغ فرهنگ
افلاک چو گنبد فانوسی — در سقف مقرنس تو اورنگ
آن پایه تو راکه گوی چرخ است — بر پای تو قبه شاه لنگ
جمشید تو ماه مهر افسر — خورشید تو شاه عرش اورنگ

شاهی که فکنده مهر از مهد
اول کرم است و آخرین عهد

چون نام فلک قضا رقم زد — بر نامه خسروان قلم زد
زان زهر اجل بکام کی ریخت — زان سنگ فنا بجام جم زد

امی ...

نامش ملک الملوک اعظم — ضراب زمانه بر درم زد
صفهای ملوکش از ممالک — در صف حواشی و خدم زد
بخشش که چو حق لا ینام است — بر عالم لا مکان علم زد
از شبه وجود بی مثالش — پس مهر ابود بر عدم زد
بر سابقه عدم چو ذاتش — در مرحله قدم قدم زد
چون ختم پیمبری وشش می — بر لوح قضا قدر قلم زد
این ورکش سید عرب داد — آن بر بر خسرو عجم زد
یعنی ملک الملوک اعظم — خاقان جهان شه معظم

شاهی که هلال او محال است — شمشیرش چو هلال ذوالجلال است
هم تخت و نیش لا ینام است — هم ذل عدوش لا یزال است
خورشید به بزم در نظیر است — بهرام به رزمش از همال است
انبازی رشیع و قاب است — مادر و عقرب و غزال است
خرگاه خوشش بهشت فرسا است — کر پاس درش فلک مثال است
هم خاک نشین آن محل است — هم ناصیه سای این نیال است

بخشش چرخ که سد دارست / چرخ پس جرئی که بزدال ست
این نالهٔ من بمدح خسرو / همشیر غنچهای نال ست
اعجاز نکو نمش ولیست / آن سحر که نام آن جلال ست

خورشید شهان وظل یزدان
دریکر ملک جسم او جان

هم دین عرب قوام ازو یافت / هم ملک عجم نظام ازو یافت
از خاری دهر هر هنرمند / درحضرتش احترام ازو یافت
گیتی که بکین ما کمر بست / صد شکر که انتقام ازو یافت
از شاهد دلنواز مقصود / رین کام یک و سه کام ازو یافت
دربزم نخست خدمت خویش / این خلعت سبز فام ازو یافت
هر کو مهر و زر ز مهر و اختر / بس جایزه صبح و شام ازو یافت
تا باده کشد ز شاه کاسه / هر مه ز هلال جام ازو یافت
القصه ز فیض خدمت او / این مرتبه مدام ازو یافت

ای ملک زمانه این است
بکش چرخ چو بندهٔ کیانست

کردون ز

گردون ز جلال او نظیرے / دریا ز نوال او غدیرے
کوثر ز لبش وظیفه خوارے / طوبی ز قدش لطیفه گیرے
لطفی ز خرام او بهشتے / برقی ز حسام او سعیرے
بهرام که ترک آسمان است / در خنجر چاکرش اسیرے
هر سوی بسجده آسمان تاے / بر سده ره سده اش سدیرے
جان بخشی ناقه مردگان را / صد روم ازدرش سفیرے
اهریمن یک زرای رجیم / از ترکش او شهاب تیرے
خورشید که لالهٔ سپهر است / در باغ ضمیر او زریرے
جنبش ورد آسمان گشادن / افسانهٔ سوئی و حقیرے

شمشیر ملک شه مظفر
در ملک چو ذوالفقار حیدر

بر چرخ ره خرام بندد / چون تیغ سپهر فام بندد
تمثال جلالت / در رزم بیک قیام بندد
نقش قد طوبی مصور / در بزم بیک خرام بندد
گرد سمش بطلعت صبح / برقع ز ظلام شام بندد

عکس سپرش بچهره شام   جاوید در ظلام بندد
تیغ سخطش ز حرارت   بر دوزخ از انتقام بندد
لطف سخنش در لطافت   بر کوثر از ابتسام بندد
هم گردون رنگ آسمان را   ترکیبش نجم خام بندد
تعویذ امان ز خون ماهی   عارضش به پر حمام بندد

دارای زمان سکندر عهد
کافکنده بتخت آسمان مهد

ملک سگی و تخت جم گرفته   هیبتش عرب و عجم گرفته
در تیره شب عدوش جاوید   گردون دم صبحدم گرفته
بر صبحدم دلیش تا خشم   آفاق ره ظلم گرفته
هرکه که حسام کام جسته   هر وقت که جام جم گرفته
صد ملک بیک حصار خوانده   صد گنج بیک درم گرفته
تا آمده در وجود دادش   بیداد ره عدم گرفته
آیام ستم صماخ گردون   چون چند ز اصم صمم گرفته
مبغض به پناه گور رفته   سر جان کنف عدم گرفته

گیتی

گیتی بحریم دادش از من   اینک صفت حرم گرفته

ارباب جهان بعدل یکسر
فخر ملکان ابوالمظفر

روزی که سنان زبان گشاید   از تیغ زبانه جان گشاید
چون ناوک بر فشان زند پر   افلاک چو پر بیان گشاید
شیپور زمین چو نعره گیرد   شنذف فلک از فغان گشاید
تن جای بزیر خاک جوید   جان بار بلا مکان گشاید
آجال بچار سوق گیتی   از چار طرف دکان گشاید
چون شاه دران هزاهز رزم   بازوی جهان ستان گشاید
رو بین دروا مکان به نیرو   زین شسته ره معشوقان گشاید
هر حلقه که بر کمند بندد   هر تیر که از کمان گشاید
زان چنبر آفتاب سازد   زین حلقه آسمان گشاید

تیر است ستاره در کمانش
کهتست فلک بسوی جانش

خوش باد همیشه روزگارش   فرخنده روز کارکارش

هم خنجر فتح در میانش / هم شاه چو ماه در کنارش
نصرت چو زمانه پای مردش / دولت چو ستاره دستیارش
در گوش مدام بانگ چنگش / در دست همیشه زلف یارش
افلاک فدای پیشگاهش / اجرام مطیع پیشکارش
اجلال جریده یمینش / اقبال پیاده یسارش
پیوسته ز شاهزادگان باد / جان خرم و نام پایدارش
زان سرو قدان ماه سیما / چون باغ بهشت جویبارش
تا باد زمانه این چنین باد
چرخش چو صبا دعا گزین باد

در ترتیب بزم نوروزی و فتح آن محفل خرم مشتمل بدولت و فیروزی و نظم شاهزادگان والا تبار و ترتیب امرای نامدار و وصف بهار تمام از زبان سحر بیان کرده است و درین سیاق سحر طرازی الحق گوی سبقت از شعرای سلف و خلف ربوده بسیار خوب گفته و گوهر معنی نغز سفته

وصف بهار

لوحش الله باز نوروز زمین بست آسمان / بر زمین نقش نگارستان چین بست آسمان

باز از نوبهار

باز از نوبهار موکب سلطان عید / بر زمین پیرایه از در ثمین بست آسمان
باز بر منقار رونای و صلصل و سار چنگ / بربط و نای و چنگ را ابریشمین بست آسمان
باز بر آهنگ بهمن در غم زال جهان / از کمان رستمی راه کمین بست آسمان
باز غنچه پر عنبر زد با گلشن گرد سحاب / کلبه عنبرفشان بر یاسمین بست آسمان
باز عاشقان هر آن باغ را در بزم عید / پای کوبان آستین بر آستین بست آسمان
باز از چه سیمین بر گلستان شهریار / نقشهای خسروی در او در نگین بست آسمان

جم نشان مجلس شاه آفتاب خسروان
خسرو انجم شه و ماه رکاب خسروان

گوهری شه گوهر تخت کیان آراسته / هر دو تن بارش شرب و هر بنان آراسته
تا فلک در دست شه بر پیشکاران زمان / پیشگاه شه بفتح شاهزادگان آراسته
زیر پا در دوران خسرو افسر شاهزادگان / از فروغ در دگوهر آسمان آراسته
دست دستوران دانا از ادب بر جان / وز ظفر از راستی روش روان آراسته
آصف بن برخیا بوذرجمهر بختگان / خرگه جم در که نوشیروان آراسته
قیصر و فغفور قسطنطین و سنجار آمده / چون سپهرش از زمین بوس آستان آراسته
چون میان بسته رخون هواداران شاه / سبزان بهرام خوبان بر میان آراسته

هر کسی در بارگاه خسرو از امید قرب / خانهٔ کاوکان و دریا گشته خوان آراسته

یا بهی دست صبا بهر نثار پای شاه / سلک پرن کهکشان در از کلک و بیان آراسته

شاه گردون آستان دارای دریا آستین

کآستانش در جهان آمد مآب خسروان

چلپانان بخت بر پیلان هایل بسته‌اند / بر قوایشان زند گردون حمایل بسته‌اند

تا بر ایشان پیل بالا زر فشاند شهریار / صف بهمگاه جهاندار اسباب دل بسته‌اند

تا دوال تهنیت بر کوس دارایی زنند / نوبت اسکندر یرانا له بر دل بسته‌اند

شد مهر را نو تن گردون ز بانگ کاو دم / در شب و روز خس ازان محکم سلاسل بسته‌اند

راست گویی پیل از دوده ای بهر زمان / آبنوسی محمل بر چرخ حامل بسته‌اند

با شترهای فروزان جان خوشگین / از در عشاقی بر جازه محمل بسته‌اند

خواندرگان در ثنای شه نواهای درست / پرده‌ها بان نوای راه دم از گفتار بلبل بسته‌اند

یکه تازان رانده در میدان حتی بار کی / ره بر بیح و کلک بر بحتان و دل بسته‌اند

بزرگ گویان دری در مدح دارای جهان / در دم سکهی [illegible] عادل بسته‌اند

بخت بیدار شهنشاه جهان این دم و بس

تا کنون حیتی چنین ناید بجز از خسروان

دست خسرو دایه

دست خسرو مایهٔ دریا و کان بخشیده‌ای / رایگان بس گنجهای شایگان بخشیده‌ای

بر سر ان ناخواسته از جود زر خواسته / صره صره زر صد زر صد رایگان بخشیده‌ای

شیر مردان صف زده هر سوی شاه شیر دل / گنج کاوان را به شیران ژیان بخشیده‌ای

هر کمر زرین بجفت زرین طبق پر سیم و زر / سیم و زر از امر شاه زر فشان بخشیده‌ای

هر دو کان نافه را بر جسم حوادث چون مسیح / هر نفس از شربت دیدار جان بخشیده‌ای

نه درین شهر ماوان فربه شهنشهریار / سوزهای چند بر سود و زیان بخشیده‌ای

کابو دهای زرد گوهر روان در شرق و غرب / تا که هر شهزاده آن گنج روان بخشیده‌ای

[illegible] کشور آباد [illegible] / خسروان را هر دم آن کشورستان بخشیده‌ای

هر زمان گنجی و هر دم ملکتی بد هر یکی / این چنین بازل علمیت آنچنان بخشیده‌ای

از دو کانش خسته هر خسروی کآمد او

در لقب خسرو و صاحب قران خسروان

چند خواری آخر این در خوشاب ایملک / تا زبر دور و کنار آفتاب ایملک

چند افشانی بخاک از خاک و خار [illegible] / این نه خاک [illegible] نه خار اوراثنت ایملک

چند نازی گر کنم آسوده باشد عالمی / این نه خورشید است کر دست تابت ایملک

چند فرمایی که در دهر از عدل [illegible] / این نه دریا گز دلت [illegible] ایملک

پیش ازین اعظم درش از آنکه بر چرخ آفتاب … خدمتت را ورد ناهید و در ابیات ملک
زین خزون سپند و یران خانه کان آفتاب … گو اگر خسرو مالک قناعت بیات ملک
زین سپس سپند در بارا جنین در مطرب … زانکه کنجور ترا ناهید خناب ملک
آفتاب وکان دریا آفرین جوان سپند … آری آری بنده چون من در بیابان ملک

من که خوانم لب شه و انعم که ماند در سخن
چون صبا جان بلبل جان در رکاب خسروان

آسمان بر آستانت بنده فرمان برست … زان چو در گر خواجه تا جهان و دیش سر کوبر است
تا بدرگاهت میان بست از اول کهکشان … ز آفتاب و ماه زرین تاج و سیمین پرورست
بام او را همچو کیوان هندوی چوبک زنست … بزم او را همچو برجیس آگهی دانشورست
هم یکی ترک درش بهرام سیمین جوشن است … هم یکی سرهنگ کو پیش هوا زرین اسپرست
زهره در ایوان او رامشگری بربط زنست … پیر دیوان او عطارد الکنی زر دفترست
مه چلاچل بند کو پیش از پی بار را ان است … همچو موری کمر چون کمر خضر که در درست
در جهاد ای شاه رستم دل بی پرویز دین … تیغ تو ناهید خنابی ذو الفقار حیدرست
تیغ لازم چون عرض در جوهر شمشیر تو … در شکوه و صف چو اعراض عرض از جوهرست
گردن گردنکشان در خم فتراک شهریار … راست گویی گردن ضحاک و مار اژدرست

یاد کرد از شاه کیهان کرد شاهان بزرگ
آتش شمشیر خسرو بیشه خسروان

روز کین کز آتش فغان شیغهای آب دار … ماهی دریا بان شود در موجه دریا نهنگ
گرز سنگها گیر ورا بر فرمان گوش گوش … شعبهای خنجر را شعبهای جنگ جنگ
هم یک آهن پوش از تاریک گردکارا … اختر ان سیگون در گنبد سیماب رنگ
هند و آسا تیغ آتش بار جنگ آوران … کا بیده ها سوز و دود و دوران جوشیده رنگ
هم سلاسل بسته خاک از درنگ اژدر شتاب … هم چلاچل بجه چرخ از شتاب و از درنگ
نه بجای مشرع بدرا اهنگ بنا فرزند کیو … نه بجا کش بجه جان از وخت خوبی پلنگ
اندر آن موقف که از شیر او شان شیران عجم … بر کشند از جنگ کار و بر کشند از کار جنگ
از نیام آری برون آن هندوی خارا شکاف … از کمین تا زی کمین آن تازی کرکاه رنگ
لشکری در لشکری و بیسری و بیسری … هر دو مرکب وزر و بار و فوز بر دهوی رنگ

با شتابت کی در نگ آورد و ان ارزین
تا سرایم از درنگ و از شتاب خسروان

از حشمت به بکرت آسوده از پیکار روس … ای که خاک درگاهت سرمه داران روس
سوی هند درودم زان لشکر که از تا بید چین … بخت شاهنشاه ایران کرد کیکاوس روس

نام او در دفتر لشکرنگاران نوبهار — گر نبودی در نورد دیده آسمان طومار روس
سعی بعث الحشر تا در بند کی مشکو رها بود — زانکه از جهان محو آیت و آثار روس
زود بر صمصام نهنگ آسای بحر انجم شاه — منطفی شد شعله تیغش آتش بار روس
گر نبودی صارم دین پرورت تیغ کفر — آیت اسلام گشتی محو از کفار روس
یکتن از روس نماندی اندر جهان والا دو عالم — چون سکندر یادگارها در جهان اخبار روس
نام قفقال و سکندر محو گشت اندر روزگار — زین پس جز نام دارا نیست در گفتار روس
عفو شاهنشه مگر بخشد بر آن بدگوهران — ور نه بیم تیغ خسرو در شه ... روس

تیغ شاهنشه بی برگان باشد دریغ
خسروان باشند تا پایان عقب خسروان

عاجز از جز جز ثنا چون در ثنای شهریار — به که بسپارم بجز آه دعای شهریار
عید شد با دا همایون و جهان را جاودان — هر زمان عید همایون از لقای شهریار
گوشوار گوش گردون نعل یکران ملک — توتیای چشم اختر خاک پای شهریار
چون درفش کاویان جاوید فیروزی — رایت مه پیکر خورشید سای شهریار
ثابت و روز آسمان آراسته از ماه و مهر — گیتی آرا ماه روی و مهر رای شهریار
تا دل عاشق بود در زلف دلبر پای بست — جان نصرت بسته در زلف لوای شهریار

جاودان با ربط و شعری و چلیپا متین — زهره گویند در عشرت سرای شهریار
زاد سروان یعنی آن نوباوه کاخ سلطنت — جاودان سرسبز از ابر عطای شهریار
باد یارب اطلس زنگارگون آسمان — عطف دامان ردای کبریای شهریار

تا بشدش فرمان روای نه خداوند ملک
بر خداوندی رود بادو خطاب خسروان

این ترجیع بند نیز در تهنیت نوروز عالم افروز سلطانی است و از نظم بزم خاقانی بیاق تازه وارد و قصیده ...

عید است و بخت و تاج خسرو — افکنده آفتاب پرتو
از آستانه بارگاه شاهان — بر بوته با ... در نگار دو
که را انده که هر کس حشم — که گفته جم از شتاب بازو
مر خواست صلای باده پوی — شد راست عزنوکوس هان شو
زین شاره کنا و در نگار پوی — زان میوه فتاده در روا رو
از پرتو جامهای سبز رنگش — افکنده زمین با آسمان نور
زان سان که پراکنده کفش زر — دهقان پراکنده جان جو
دریافته زان هزار تا لب — سرمایه گنج کاو هر کو

صح

بگوی با سران پا ریز | بگوی بجای جهای مستو
آن کفه با تیغ که جا بگر | این رانده با آن که جود بشنو
آراسته تیغ عدل از بر | پیراسته تیغ ملک از خو
هر سوی زبهر عود مجمر | خرمن خرمن عنبر مشک بسوجو
آنجا که گراید افسر شاه | ای چرخ با آفتاب بنگر
با پرتو تاج خسروان تار | با پایه کاخ آسمان کو
جمشید از آن تخت خورشید | پیشش چه خبر زان مه نو

در بحر جلال او فلک ملک

سبحان الله مالک الملک

این عید که برده عهد جم را | بکد شسته روز زاد عشم را
بس خسرو ملک بخش دیده | کار آمده کشور عجم را
بس بافته پیش تاجداران | صفهای خواشی و خدم را
بس کرده بر عید عذران | مقدر جواهر و درم را
بگذشته پس از پیش شاهان | در فاتحه جا هنران نظم را
آورده بس از زبان راوی | در باغ سالان نعم را

چون ای ملک

صح

جان این ملک الملوک اعظم | نادیده سلاله معظم را
تا او دم روح بخش بگشاد | بست اعدام خود مسیحه را
پیمانه شوق منطق او | از جید راهم بروهم را
در گوهر گوش داده برزان | گنجایش صد جهان کرم را
نا خواسته کمهای کوهر | افتاده فقیر و محتشم را
بر فاقه در کلید جودش | بگشاده بجز در عدم را
از حصر نواله نوالش | امید بریده کیف و کم را
جز در دل کان و دیده بحر | نادیده کسی خراش و نم را
تا بافته ذاتش از لقد تم | همکاسه خویش جز قدم را
دارای جهان ابو المظفر | کز دولت او کم از ملک جم را

در بحر جلال او فلک ملک

سبحان الله مالک الملک

این قصر شهنشه جهان است | با کالبد جهان جان است
هر آینه اش عکس خسرو | گویی که دریچه جنان است
در پیشگهش که پیشکار است | از مرتبه پادشه نشان است

از طلعت شاهزادگان مهر — چون ماه نهان بقیروان است
هر پایه دلی ز پادشاهان پای — پیرایه فرق فرقدان است
از شرم بزیر در سرکان — آرایش فسر کیان است
یکسو صف صف آسمان نگار است — یکسو رده رده روان عیان است
یکجای نوای خطبه آراسته — یکجای نشید مدح خوان است
هم چنگ بر ابرش اندر آهنگ — هم کوس به تهنیت نوا خوان است
هم کف کفایت و شاهان — معمار کمر کنج شایگان است
هم مایه کنج بخشش یکجا — از جمهور ممد روا بکامان است
از پایه فیل بارگاهش — برتر ز فراز لامکان است
شادروانش ز ظل ممدود — بر تارک عرش طیلسان است
از مرتبه آسمان جاهش — محراب دعای آسمان است
آری ملک الملوک اعظم — آرایش صدر امکان است

در بحر جلال و ملک ملک

سبحان الله مالک الملک

شاهان ای ملکان شتاب گیرید — وقت است که جاه و آب گیرید

وقت است که قدر و پایه یابید — تا جای در آن جناب گیرید
وقت است که با فروغ تاجش — یکسر کم آفتاب گیرید
از گنبد آبگون گردون — زان بحر یکی حباب گیرید
چینید گلی ز باغ جودش — جا دید از آن گلاب گیرید
محو آن محرزان زهره وشان قیصر — از سبزه لعل ناب گیرید
وقت است که از نوای راوی — خوش خوش کده خوناب گیرید
یک نکته ز دفتر ثناهایش — آسیش قند کان ... گیرید
وقت است که با علم از عالمش — ملک کی و جم خراب گیرید
وقت است که صفت بحر اخضر — با بحر کفش تکاب گیرید
وقت است که چشم اختر بد — در عهد ملک بخواب گیرید
وقت است که همعنانش از قدر — با قصر قمر اسیاب گیرید
زین مجمل دور اجمالش — بیواسطه هم رکاب گیرید

در بحر جلال او ملک ملک

سبحان الله مالک الملک

روزی که شود بعرصه جنگ — ابر دو دل دلاوران پر از ننگ

از گرز یلی شود پر آشوب / از گرد فلک شود شبه رنگ

چون پیل دمان جبال لشگر / چون شیر ژیان صهیل شبرنگ

گردند زخون زنده پیلان / شیران دمنده بیدری چنگ

از تنگ نگاوران شود تیغ / چون برق نهفته در دل سنگ

از کاوش ناوک سبک سیر / از زخم اگر نو گران سنگ

جانها گردد بماه پویان / شهها گیرد بماهی آهنگ

از جای مراد رو نگاور / دارای جهان لشکر و فرهنگ

از زخم دبوس طوس در کین / از برق حسام سام در جنگ

سایه در خاک بر زه برزو / بهزاد بر چرخ هوش هوشنگ

نعش نخ لعای سر افشان / هنگش بهوا فغان سرهنگ

روان مندری گلک بوزد آفاق / آید چو نگار خانه ارژنگ

بر صفحه کارزار اعدا / برق سم بارهاش سرآهنگ

گیرند یکی سر و دو نیم / خاقان زجهان بجاشتی از زنگ

از شیخ زند و ده سر زداید / زآئینه ملک و لوح دین زنگ

در بحر جلال او فلک / سبحان الله مالک الملک

الی آخره

ای شاه ملک فر ظفر مند / ای نام ترا بفتح پیوند

جود تو روانه کرده گنج چون بود / نه طاس سپهر را پراکند

از دست مکاه و دل تو دریا / دیوانه صفت زموج دربند

از تیغ کام او خورد کین / ای گاه نوال در شکرخند

در خاره چو خاره جوی تاکی / یم را از فاقه جور تا چند

آسوده تو برقرار اورنگ / با خاطر شاد و جان خورسند

جیش تو به ترکتاز خوارزم / طیش تو بگیر و دار در هند

از گرز گرانت ای جهانگیر / وز تیغ یلانت ای عدو بند

هم توده تن چو کوه سلطان / هم موجه خون چو رود آرند

امروز تو در سرای گیتی / هم خانه خدا و هم خداوند

در عجبه غزنین ملک ناز این / فیروزی و عدل و داد فرزند

ای سایه حق درآ فرینش / داری همه چیز غیر مانند

صیت زد و ای لامکان رنشه / ای خلق فرشته خوی بگجند

تسبیح سبحان ناشد / بر منظر لامکان خبر این بند

در بحر جلال او ملک

سبحان الله مالک الملک

شاها فلک بزیر زمین باد | در پیش تو آسمان زمین باد
این حلقهٔ شوش را بجای دید | و این تو چو شمس بر شرین باد
خاک درت از جبین خاقان | از آستانه چون نگار چین باد
آنکه خاک گران بها بجا دید | چون نگینه که سبکتکین باد
هندوی بلکین پاسبانت | در پایه چو لور آتشین باد
از هیبت صولت ای شهنشاه | نه طاس سپهر طنین باد
از کین پی خرمن بداندیش | آن برق یمانیت دربین باد

از تیغ یمی بداندیشه خانت
از خوان معاملاتی عجین باد

بر طرهٔ شام از سنانت | هر غوله ز صبح آستین باد
تحت فلک ز مرتبش | ایوانه و جان و آن چنین باد
تا مت ملکان بهر مکینی | عذر تو به لامکان مکین باد

و سنی که بپا شد ز دوست
آن دست ترا در آستین باد

تا از دوای فسر دین بود نام | و کانکش شهوهای چو فسر دین باد

الطاف

الا خاتم خسروان ز دولت | خاتونهٔ ملک بی حنین باد

دور از ملک ای جهان جمیعی
و کرد ملکان ملک این باد

در بحر جلال و فلک ملک | سبحان الله مالک الملک

باب المقطعات العقائد

این قطعه بجهت خاقان مرصع است که بجهت کتبخانهٔ شهریار بادشاه جهان پناه صورت انجام یافته است و همچون آفتاب جهانتاب در بزم ایام نظم خاقانی کبری شمایان نامه

ومن نوره

هست این مجموعهٔ آفتاب مثال | کش گهر ز آفتاب تابان است
جلوه گاه نتایج همه است | گرچه خود از سلالهٔ آن است
بحر اگر گوییش نه در بحری | که هر آب و لعل خشان است
است مجموعه که جمع دران | حاصل بحر و مایهٔ کان است
آسمانیست پر اختر از گهرست | که بر آن مهر مهر خاقان است
مهر نه خاتمی که در نامه | خاتم خاتم سلیمان است
نقش مجموعه چنین آری | در خور مجمع جهانبان است

حرف الکاف

بجهة منام پادشاه بهرام غلام تحفی فرستاده بود و پیکرش از رو مجهول شده است عرش بر زمین قرار جست و سپهری بر کره فلک مستقرار با این قطعه آنجا اورا و منقش نموده است و زیر کتیبه آن بیان و حکایت گوید

وله ایضاً

تعالی الله ازین اورنگ شاهی | که ازاو رنگ گردون باشد ننگ
برش از تخت این چار بالش | رخ سلطان انجم دارد از رنگ
هم آن ازرم آن گلگون ما نی | هم آن شرم نگارستان ارژنگ
لیک شرف در پایه آن | میان و بر بسته چرخ از کهکشان تنگ
شرف دارد بر این نه چار بالش | ز رفعت پادشاه عرش اورنگ
طراز تخت جم خاقان اعظم | بفر و دوش افریدون هوشنگ
سلیمانی است بر او رنگ شاهی | همه کاوش سران سر دارد بر سنگ
همه تا عرصه از ملک او باد | بر او بخشش وجود بهر کرده آهنگ

بر دعا خورد بین او رنگ بادا

حرف الهاء

تخت خسروی با فرو فرهنگ

در این حجره طلای بجا که از تابش جواهر با صفا رنگ صفحه حیات از آن سیاهی حکایت میکند و صفا

انگار نگارند

آشکار ساخته است و از تاریخ جواهر معانی زر روش پیکر ماه تابان را ور نایره تحفت کرده

وله ایضاً

این حجره که از امر شهنشاه هنرمند | جمشید فلک سیرت و خورشید فلک گاه

دارای جهان فتحعلی شاه که باشند
اسکندر و دارا شش کمین چاکر درگاه

هم پیکر اشهار فرو بوده بما هی | هم تارک انوار برافراخته بر ماه
آراسته شد از رز و مینا بتماشا و بر | چون لعبت مانا همه جان پرور و دلخواه

اندیشه تاریخ وی از کلک بصاحت
بنوشت که این حجره خود فتحعلی شاه

تاریخ حجره جواهر است و جوهر قدرت این شاعر ماهر از ترتیب این گونه جواهر معانی دیگر نقش گوهری است تابنده طراز در اری آسمان و تحفه گنج جوهری است پرورش یافته در معدن خاقان

وله ایضاً

با فر خسرو خورشید افسر | بفرمان شهنشاه فلک گاه
سکندر چاکر آن دارای دارا
ابوالنصر جهان فتحعلی شاه

شهنشاهی که از پاسش گریزد | چو زیبق از شرر جا داده از گاه
بود با جاه آن گنجور و عهد | چو چیزان ترک کردن در یک چاه
چرا دستی زند دستش نباشد | کرش در آستین نبود یدالله
هنر در میرزا بابکش آمد | روان آورد و مانی در گاه
باو هیچ کدامی حقه ارژنگ | بنقشش کلکش و تمثال دلخواه
طراز کلک سحر انگیز دادش | ز شیخ و شاب گیان استاد آگاه
هم از نقشش اجل را پای در بند | هم از تاثیرش بهرام را دست کوتاه
غرض چون زیور اتمام دادش | بفرمان خدیو عرش درگاه

صبا از بهر تاریخش رقم زد

حرف الهاو

بود درج کدامی شهنشاه

بعد او از نامه میرزا بابای نقاش باشی سرکار حضرت خلافت مامور بتصویر آینه خورشید مثال اعلی
و از حضرت سلطنت مرجع الانام لقاء دیر اجناب ملک الشعرا ابا هی بر اقران و امثال
امتناع لا لا امره الا شرف لا علی این قطعه آبدار را برشته نظم در آورده است و پایه
سخن را از زبان پاسمان بر آورده و از آینه مقابلش روشن است که بدین گونه صفا یابی با مقادر
مرآت فکر هیچ سخنوری در نظم نکرده است و چنین تماشاهای بدیع دیده پرده از خیال صاحب کمال

مزیده والصدق

مزیده و صدق این دعوای از صفای معانی بدیعش چون آب در آبگینه پیداست

ولی بده

سلیمان زمان فتحعلی شه کز آن آمد | رخش را آفتاب آینه دار از چرخ گردونی
شهنشاهی که در آینه رایش عیان بینی | در این زنگار گون آینه هفت اورنگ پنهانی
زند زنگ آینه آیین چه حد راست این دارا | اگر آینه بر دوخت سکندر بهر روحانی
باستادان جود و دادان فرخ آیینی دادن عادل | پی انجام این آینه هم خنده زمانی
بفرمانش شد این آینه چون خورشید رخشانی | در آن از عکس دارا آفتابی پرتو افشانی
غرض چون زیور اتمام چون آینه دلکش | کنون در رفت چون جام جهان بین شهنشاهی

طلب فرمود شاهنشاه تاریخش که تا نامه
نماید روی از آینه طبع سخندانی

سروش غیب گفتا در او چون پادشه باشد | نکو در آینه اسکندری بنگر سلیمانی

در وصف نقش سپهر آسا فصاحت سخن برابری ننامده و از صدف خاطر عقدهای گوهر فشانی

ولی بده

گرنه این عرش برین بس ... نور خدای | از چه او سایه فکن آمده و ملک آرای
بحقیقت به سپهرش نتوان نسبت داد | زانکه این حادثه سوز آمد و آن حادثه زای

تخت آرای جهان صاحبقران شاه اسمعیل

نسبتش حیثیت بی باک فلک سر و پای

بو المظفر ملک عالم و عادل که بود
بر بزرگان جهان در دو جهان نام‌داری

مالک الملک خدا بود که ملوکش باشند
هر چون همه ملک نگاف در او ناقه رای

ذات فرخنده او چون بود از پیش نخست
آفتابی است که او عرش برین دارد جای

باد تا عرش بود بر تر از بیخ او رنگ

پایه تخت شهنشاهی او عرش گرای

حضرت خلافت را خلّد الله ملکه نظر با رادت باطنی به جانب ائمه اطهار خاطر خورشید مظاهر بر این تعلق پذیر گردید که ظهور ارادت باطنی را بحکم بهر مثال بهیات از این شیشه مصور زیبائی پادشاه جهان گشائی در پرده مکاک مصوران الهامات مصور باید و در روضات مقدسات ائمه اطهار در کمال نزهت آویخته در اکثر ایوان روضات عرش منظر ناظر الله بعنوان الباطن بالظهور تمام یافته بود و لابد مآل کلام این تاریخ تغییر برده که در روضه حضرت معصومه علیها التحیه و الثنا پرده ارادت باطنی کشاده و دیده ارادت بر آن شرایف نهاده

تعالی الله ازین تمثال کاه آمد
بعشق صورت فرخنده فالی

نوازشهای

نوازشهای خدایانش المظاهر
نه از کشور ستانانش همالی

بجای انسس جانش در نگاهی
فنای بحر و کانش از نوالی

ز قدرش آتش دوزخ شراری
ز مهرش چشمه کوثر زلالی

از او عزی و از نصرت جمالی
از او ملکی و از سایل سؤالی

بکوه اندر پلنگانش چه رنگی
به بحر اندر نهنگانش چو والی

هنرزایش نجنگ اندر آهنگ
بچنگالی هزبری چون غزالی

ثروا ممکن ولی ممکن نباشد
با ممکانش ممکن از محالی

چو پایان جو لی از راه که باشد
بپای کیک عقل از آن عقالی

چو نادیده کسی جز جلاله له
بر ایوان جلالت ذوالجلالی

سپند دیده سوزم تا به بیند
کمالش آفت عین الکمالی

سخن بی پرده گویم پرده پوشی
بشرک اندر فقید در خیالی

مثال پادشاه بی مثال است
که نیرنگ قضا زو بر مثالی

شهنشاه جهان خاقانی که بادا
زمان دولتش هر روز سالی

چو بودش مهر ماه آل طه
نه بل ز آفتاب بی زوالی

کزیده بقعه موسی بن جعفر — که در ظلش شود آتی از معالی
مثال بی مثال خویش را داد — ازان با آستانش اتصالی
که تا پیوسته باشد روی او را — بخاک آستان او وصالی

صبا تاریخش از بهر عزوجت
بگفتا آمد مثال بی مثالی

در تاریخ جلد قرآن حضرت خلافت زبان بو صافی کشاده است و در هر ورقی اظهار فصاحت خاص بظهور داده

واله هروی

دارای جهان خسرو دین فتحعلی شاه — شاهی که از و یافت شرف خاتم شاهی
بر نفع و ضرر حکم قدر حکمش امان نفع — هر یک و جدا امر قضا آمر و ناهی
کو پال گران سنگ بیارد چو در کوپال — از ماه زمین گذرد و تا به ماهی
در چشمه خورشید چو عکس ضمیرش — چون چشمه حیوان که نماید سیاهی
کشتم که نبود که او جوج و کش بحر — بر حزم گفت زهی خجلی و تباهی
این خامه امین آمد و آن نامه شسته — این ملت کرد آمد آن عین تباهی
نامه چو برامانی امین و جهر خمیر بشش — خضر آب امین دم زند از چه کیاهی
این مخزن پر گوهر اسرار خداوند — کامل بود او صاف صفاتش زتباهی

در جهت براکه در و هر دو ش موج — اسرار الهی همه در وجه کماهی
از امر شهنشاه که و صفش نتوان گفت — باشد مثل قاصیه گر ناقه ماهی
پیرایه پذیرفت ازین جلد همایون — نه از شبه فرشی که بده این جلد باهی

بنوشت بران کلک صبا از پی تاریخ
باشد صدف گوهر اسرار الهی

در عمارت سمتی عشرت آئین که در رفقا و هوا قطعه ایست بی بهشت برین و شرح ان عمارت در قصیده
تاریخ جهان آرا علی التفصیل داده شده و درین رساله نیز بوصف آن و تاق کرده و در رواق
علی الاجمال زبان وصف کشاده پادشاه جهان گشا را خاطر خورشید مظاهر اقتضا نمود که
در سمتی از ان روضه جنان تمثال نگارگاه خسروی بکلک نقاشان بهزاد فن مصور آمد
و در سمتی دیگر جشن بزم شهریار رستم شکار با سپاه روس منقش گردد و در کتابه ان نیز ابیات چند قطعه
که شعرای این حضرت فصاحت مشحون باشد و در ذیل هر یک از ان دو سمت نگاشته آید چنانچه
علیه صادر آرا امد تقدیم و شاهنشه را این شعرای سخنان معارضه انگیز ادا رفت و معانی
کنایات آمیز بظهور رسید و رقص انجمن بحضور اینر نقیه نی هر یک از ایشان رد و قبولی
در میان آمد و جرح و تعدیلی بر زبان کیفیت انجمن حضور الی موقعه نظر در آورده آت
و در ربط مقالات هر یک طریق فصاحت سپرده پس از ان وصف شاه جهان گشا نظم نگاره

دارای گیتی آرا از زبان معانی بدیعه گشوده است و درین سیاق گوی سبقت بچوگان بلاغت
از همگنان ربوده بموج فوج مزدوران مضمون مدام خیال درآورده و چون بچوق آهوان معانی
بکمند فکرت کشیده از بدایع اشعار و غرایب افکار است اگرچه درین رساله التزام و تنقیح
مثنویات نموده است زیرا اینجا التزام مصراع مثنوی بطرز ادای کامل نمود چون درین
قطعه مثنوی نهایت فصاحت آشکار آورده بود و منتهای استادی بمیدان ساحت مناسب
مقام مقتضی آمد که مطالعه کنندگان را التزام مطالعه این داستان بی بهره نباشد بدان
وهی مثنوی علی التفصیل و الترتیب بر اواخر بتشبیه

بروز خوشتر از نوروز جوانی زمین و آسمان در شادمانی
سعادت در سعادت سور در سور طراوت در طراوت نور در نور
بمجمر باد را عود قماری بهامون خاک را مشک تتاری
شده ناف زمین پر نافه مشک نه مشکی کامد از آن سو بخرگه
دمن را دامنی چون تازه باغی فروزان لاله چون روشن چراغی
چو ابر دست دارا گوهر آمیخ سحاب افشانده گوهر گنج بر گنج
زچهر سوری و آهنگ سازی بهشت جان بجا بنا عیش سازی
طراز جعد سنبل عنبر ناب چو زلف خوبرویان تاب در تاب

انجام نامه

زجام نامه بری تهی سیه مست چنان کرده که گویی ده زبان است
شده از بهر زیب بزم دارا گل افشان شقه بهر غبار را بچارا
دران فرخنده روز عالم افروز که عالم بود چون نوروز فیروز
بعید شادی غزالان سادگامان بدامان چمن و امان بدامان
نه چون من پای در دامن کشیده نه چون من زهر ناکامی چشیده
همه یاران بطرف جویباران خرامان دستها بر دست یاران
من اندر کنج تنهائی نشسته بروی خویش در چون کنج بسته
غزالان سوی صحرا سر نهاده غزلخوانان بکف ساغر نهاده
من از ناچخ اخگر پر نیان پریشان تر زمن بیچاره خوبیان
زمین بدخواه گردون بدسگالم تهی از ناله لاغرتر ز نالم
چو خاک ره ز خواری پست گشته زهر امید کوته دست گشته
بجز صبح شهنشاه زمانه که باشد درد جانم را دوانه
نه جز دلگیر بود درد بالم نه جز نامش طراز داستانم
که ناگه مدت بخت بسر آمد شادی از در خسرو درآمد
که تاج بخت آمده برآمد از تخت طلب فرمود دارای جهانت

ز جا جستم چو از آتش سپندی / نهادم پای بر پویان سمندی
بوقت پویه شاهین شکاری / بگاه جلوه کبک کوهساری
بچستی چون پلنگ صید دیده / به تندی همچو آهوی رمیده
بچالاکی تگاور راه پیمای / نه پا دانستم از سر نه سر از پای
همایون بخت آمد خضر راهبر / باب خضر یعنی خاک آن در
بدرگاه شهنشاهی رسیدم / علم بر ماه از شاهی کشیدم
بشادی آستان را بوسه دادم / بخاک آستانش رخ نهادم
مراحل بر مراحل در نوشتم / ز دیوانگاه خسرو در گذشتم
بعشرتگاه شاهی بر جستم / غبار کلفت از رخسار شستم
تعالی الله یکی قصر همایون / بنام ایزد بر از نه قصر گردون
برفعت پایه اش چون طور سینا / برفعت پایه اش بر چرخ مینا
هم از نور خدائی مایه دیده / هم از خورشید شاهی پایه دیده
در آن از خامه مانی و آزر / بدایع نقشهای روح پرور
ز نیکو رزم شه با لشکر روس / بسی روئینه نای و آهنین کوس
بکوه و صیدگاه شهریاری / شکار انداز شیران شکاری

سقوفش

سقوفش سقف آن خورشید پایه / نه بر خورشید از آن افتاده سایه
بکرسی چون سلیمان شاه ایران / چو آصف صف زده هر سو وزیران
صفاتش مظهر ذات خدائی / بذاتش از صفات کبریائی
جهانی کش ندیده چشم بینش / کنون شد جلوه گر زین آفرینش
وجودش علت ایجاد آدم / ظهورش بانی بنیاد عالم
تنی بر بسته بر وی هفت پرده / خروشان زو دران هر هفت کرده
درین نه پرده آن کو پرده آراست / از وی پرده نورش آشکار است
بهر جا پا نهد گاه نگارش / نهد سر خسرو این چرخ بالش
بر آن دل بسته از نه تا بهائی / بجورش گشته مفتون پادشاهی
بیاد اصفهان و شمس تبریز / ز کلک و لب شکر بار و گهر ریز
ملک فرموده تا شعری نگارند / در آن شعری دو از مدح بند آرند
که از آن نظم و نثر آموزگاران / بدانند از نو و روزگاران
چو رزم این آن کداهی صیدگاه است / که کلک نقش بند آن نقش آراست
چو پاسخ آن دو دانا لب گشادند / زمین در پیش خسرو بوسه دادند
که اینک کلک آن گوهر نگار است / بنظم دیگران ما را چه کار است

چو زان پرمایگان آن راز بشگفت / شهنشاه جهان خندان شد و گفت
که گر کلک شما گوهر طراز است / صبا را نیز کلکی سحر ساز است
بدم آرای طوطی و میر گنجه / فکنده پنجه از نیرو به پنجه
وزیران از هواخواهی ز هر سو / شدند اندر ستایش شه سخن گو
یکی از مس بخیر و راز گفتی / یکی از هم نوایان باز گفتی
یکی گفتی صبا سحر آفرین است / سراسر نظم او در ثمین است
یکی گفت از نسخ هم انتخاب است / نتایج طبع از نظم نشاط است
یکی گفت از هم دانایی تبریز / بود جام سخن پیوسته لبریز
ز خطش خط خوبان شرمسار است / ز نظم و نثر فخر روزگار است
همه این یک دگر در این فسانه / که بودم من حیایی بر آستانه
سلیمان چون شنودش دیده بگشاد / طلب فرمود و گردانا جوابا
همه گفتار رفته باز گفتند / همه در پای تخته باز خفتند
بپا برخاستم دادم دعایی / ثنا گفتم هر سوالی را جوابی
ادب گفتا نه جای خودستایی است / حریم بارگاه کبریایی است
زبان از خودستایی ما ببستم / پس آنگه خاموشی نشستم

لب مهر خموشی بر نهاده / زبان بر سینه و بازو گشاده
زمین در پیش خسرو بوسه دادم / از آن پس بر دعا لب برگشادم
که شاها دولت پاینده بادا / قدر چاکر قضا بنده بادا
خیابان خطبه خوانی مشتری باد / در گنجت فلک انگشتری باد
سپهر چنبری با دست بخشش / کمربند حلالت حلقه در
زمین آستانت آسمان باد / فلک را روی بر آن آستان باد
شنودم من که چون یاران نکته سنج / که افشانند گوهر گنج در گنج
گر از چاه زنخ مه بر آید / بپاه آسمان کی همسر آید
وگر سرچشمه معنی زلال است / کجا با بحر پر گوهر همال است
بکف گر پیرزالی را کمان است / نه جام پور زال او را چه سان است
بود پیکان کودک سوزنی تمام / خدنگ ار سمی چون نیش نهد نام
کشد گر بار گل کرباسه و روده / [illegible]
کرم سنجد شهنشاه که سنج / بپایانی که داند از گهر گنج
عجب بود که دانا شهریار است / و زین گفتی که [illegible] است
مفرح را طبیبان خسروانند / بیا باید از طبع گوهرها چند

هزاران خاطر از گوهر شود سنگ | هزاران پر مایه گوهر ز ابو رنگ
چرا باید ستودن خویشتن را | قبول شاه باید هر سخن را
سخن بر یک وجه هر کس کنی رانم | اگر یک بیت اگر بد شاه داند
بحمد الله که خسرو نکته سنج است | روزنهای دری دارای گنج است
هزاران گوهری که خاطر خرامان | کشد بر دامن هر گوش دامان
جهانی را عروسی دلپسند است | پسند شه گرش پیرایه بند است
سخن کو شهنشه داد فرمان | که هر یک از سخن ارزد بر جان
هزاران علمی که مقبول شهنشاه | شود چون خامه گردد زیور گاه
بهر گاه جهان دارش نگارند | سرش بر اوج خاور که برآرند
بفرمان ملک دفتر بر کردم | ورق را از زر و گوهر کردم نثر
نگارستان ورزم خسروانی | رقم کردم معانی در معانی
قبول شه بران گر افکند رخت | زهی طالع زهی دولت زهی بخت
اگر مردود شه گردد بد است | سرای آتش و شایان آیست
کنون بشنو نگار پادشاها | که صیتش رفته از مه تا بماها

ومن هذه

شهنشاه جهان

طراز مسند کی فخر جم

جهان ...

شهنشاه جهان خاقان اعظم | طراز مسند کی فخر جم
تعالی الله زهی شیر آگهی | گرفته صیتش از مه تا بماهی
سمندش چون گذارد پای بر خاک | ببالد خاک بر سر تا اوج افلاک
ضمیر روشنش جام جهان بین | همه راز جهان روشن در آن بین
نهی چرخ از کمند صید بندش | سر افلاک در خم کمندش
نگارستان گردون صیدگاهش | در آن نخچیر گردون مهر و ماهش
عقاب بازی بدنش تیز پرواز | هدر صید ضعیف چنگل باز
چو از صید ملک دل بر آسود | بصید کالبوش آهنگ فرمود
کلاه خسروانی بر نگشته | فلک را گرنه او چنبر گسسته
بپا دری بنشسته چون سلیمان | بکاهی در نوشته این دیوان
زپی در هم ملکیش با صد اندوه | تو گویی بسته بر پا آهنین کوه
زمان ار دریا دارم زیانه | به یک جنبش بجا ماند زمانه
یکی لشکر بکوه دور کشیده | بگرد دون گردنان لشکر کشیده
کتیبه در کتیبه خیل در خیل | جنیبه در جنیبه سیل در سیل
درفش کاویانی بر ده چهره | چو چهره افروخته در سایه اش چهر

به پیش آمد چنین شاهی نمازی | زکشتی با چنین کش بهازی
بسی برگستوان داری سرافراز | بسی برگستوان در ناوک انداز
علیمان بر کوه ختلی عقابی | بکوهی چون فرود آن آفتابی
بآیین همی نشسته با غلامان | بسوی آن شکارستان خرامان
تعالی الله زمینی آسمان رنگ | سمن در وی چمن فرسنگ فرسنگ
تو گویی دولت دارا ظفرمند | بجنبی بر بنان گوهر پراکند
ز مشکین آهوان مشکوی خسرو | شکفته لاله بر خورشید پرتو
هوایش مشکبار عنبر آمیز | ز جنبش غمزه اد عشرت انگیز
بدان وادی غزالان تاری | خرامان با هزاران امید و آری
پراکنده هر طرف عنا تدو یا | چو گله دوستان هر سروی بسر رفت
بسی گور و گوزن و شیر و آهو | دران وادی نشادی در تکاپو
بسی دراج و کبک از هر کرانه | بصد شادی درین دلکش نشانه
که خسرو را کنون رای شکارست | بسی شیراک چو امید وارست
که رها این سعادت آورد رو | که بخشاید بصد شش شاه بازو
وگرنه گردون گردها این بندهای | گران شیراک باید از چنبه‌ای

که رهنما کرده

که رهنما کرده این دولت میسر | گر آب خنجرش سازد گلو تر
ز طالع تا که را این بخشش زاید | که خنجر ناوکی هر دو یکیست
غزالان سرمه سائی کرده آغاز | بچشم اندر کشیده سرمه ناز
هزاران خیزران ساق سیم اندام | همه قائم سرین سیماب گردان دم
بیاد ناوک خسرو بیازی | چو بیران ناوکش در دلنوازی
یکی بگشاده نافه مشک پرور | زمین را نافه از نافش معطر
یکی گفتا منم زخوق یاران | سر او را کمند شهریاران
یکی گفت از نورد خود نشانی | که دارم با یکی شه آشنائی
گوزن و گور لنفه آغاز کرده | آهوان لب باز کرده
که گرچه صید آهوست آهو | ولی شه کی با هوا کرد رو
چو آهو در معانی غیب پیدا | بسو خسرو کی گراید
غزالان و گوزنان تاخ و رنج | هم از دوری افتاده گستاخ
دران نخجیرگه افتاده شوری | غزالی هر طرف هم سنگ گوری
همین دعوی گوزن و گور نخجیر | در آخر داوری بردند بر شیر
که روبروحشیان مالک رقابست | هرانچه حکم فرماید صوابست

چو شیر آگاهی از آن داوری یافت / ضعیفی چند در کنج آوری یافت
بر ایشان بانگ بر زد کای سخن جست / درین وادی نگارش غیر کس نیست
غزالان بانگ شه چون بارزند / گوزن و گور با یوزان لبازند
که نخجیر ملک جز شیر نبود / ملک را جز ملک نخجیر نبود
چنین دارید کامروز این زمان رفت / که این قسمت زد و بوالم قضا رفت
شهنشه آگهی بی حجابست / بگرد دین شیر صید آفتابست
درین گفتار گرده گرد لشکر / زبر و همچنان چون جز معنبر
زمین در جنبش آمد از موکب / شده گرد و موکب رکوکب
درفش کاویانی بر کشیده / سر از نه آسمان برتر کشیده
بگرد وجه اش خورشید هاله / ز پر دیبا درفش زرین کلاله
نگارا فکن ملک فرسنگ فرسنگ / مدام و دد جهان چون دام شد تنگ
بکش بر شیر و آهو کرده / بصید شیر و آهو پور کرده
شده کوه و جنگل بار نگاری / چو لعل از خون گلگون کوهساری
درین وادی بسی هر نده ناوک / بکشته منقار چکاوک
بسی آهوی شیر افکن بهر سو / فکنده خنگ آهو تک برآهو

ملک غزنوی

ملک هندی بلارک بر کشیده / گوزن و گور در خنجر کشیده
هم از ذوق تیغ شهریاری / بسی جسته ز شیران شکاری
فتادی پای کوبان شیر و آهو / بکف جان سوی شه پویان ز هر سو
که شاید از خدنگ تیز پرواز / بدیشان جاودان جانی دهد باز
در آن خرم فضا هر سو غزالان / بجان از حسرت زخمش نالان
کمانی گر کمین بر صید بگشاد / خدنگش راستی هرچند صیاد
و شاخ آنش چو نخجیر بر کشیدند / غزالان زان هم خنجر کشیدند
هم منتی گر فکندی ز هر سو / ستایش کو هر آیانی بازو
خدنگی گر کمان خسرو گشادی / هزاران شیر بر جا کرده و جا دادی
شد از زهگیر شه چون در فغان تو / برآمد و از زمین و آسمان زه
چو شیری کو در آرد گور در زیر / ملک در زیر چنگ آورده بس شیر
سرین شیران بفتراک وشاقان / همه آهو تنان زرین نطاقان
شده صد موج این نیلی دوایر / اسیری چنگ شاهین نسر طایر
ز تیهو شد تهی هر صید گاهی / ز خون چکاوه هر سنگ و گیاهی
صبا گوید سخن کین راز گفتی / با آنی که باید باز گفتی

صـ

گر الطاف در این گفتار کردم | ز شوق مدح شه این کار کردم
سوال شه سوال پاک یزدان | جواب من جواب پور عمران
مرا با کلک و دل پایان بپایان | زبان الکن ثنا بیحد و پایان
چو گفتم مدح شه حوران کماهی | من و با رو دعای صبحگاهی

کلبن

دل اعدا ان همیشه باد ریش

دوم

تن بدخواهان اسیر قید بادش

میرزا احمد رضی خلف الصدق میرزا احمد شفیع در زیر قدم الطف ممالکت [illegible]
و از جمله احبه و اعاظم آن ولایت بهشت نشان و دبیری عطارد مثال و منشی [illegible] الاقوال بود
در حضرت خلافت علی صاحب دیوان ارقام [illegible] نظام بود و پیوسته از نزدیکان خلوت خاص
شهنشاه بود و مدام [illegible] خامه اش [illegible] و ربطی که هر گفتار [illegible] نغمات و [illegible]
سحر [illegible] اعتقادات صحیحه داشت و مقالات فصیحه صاحب کمال التفنیف بود و حریفان
در هر فنی از کمالات حریف در تاریخ سنه [illegible] هجری [illegible] مدت
ذهن و وقت در امور [illegible] دق گرفتار گردیده از وجود خویش [illegible] به عزیمت کشور
بقا [illegible] از [illegible] به حیات پوشیده و شربت [illegible] از دست ساقی اجل نوشیده
خسرو [illegible] عادل [illegible] به جوهر [illegible] نهایت اعزاز و احترام

نعتش ارادت

میرزا رضی

نعتش ارادت نجف اشرف علی ساکنها الف من التحف فرموده و از این حرکت کبری حاج جهان مراد [illegible] در ایوان آستان ملک پاسبان افزوده [illegible] که خواجه خود روش بنده پروری اند باری آنجناب در فن ترسل وحید عصر بود و فرید زمانه [illegible] که دبیری با این فصاحت و بلاغت و حسن خط بر نخواسته و کسی از منشیان روزگار به نیرنگ خامه مشکین ختامه عارض معنی را بدین گونه از نقش و نگار الفاظ و عبارت نیاراسته گاهی [illegible] ترکی قصیده و غزلی موزون ساختی و جلوه شاهد معانی در کسوت نظم پرداختی تخلص نمودی و از درر الفاظ عقد لآلی [illegible] چند [illegible] قصیده فارسی از نتیجه فکر گهربارش در جلد اول زینت المدایح نوشته آمده است و اکنون قصیده که بلغه ترکی در مدح حضرت سلطنت عرض نموده بود در [illegible] معانی بجایات تازه و استعارات جدیده زبان گشوده تا این مجله نیز از گوهر افکار ان صاحب کلام زیور تازه حاصل [illegible]

ترکیه

ماه عید اولدی قدن آشکار | با نقاب پر قاشیدن اچدی یار
کشتی نوح اولدی [illegible] | با که یونس چقدی دریادن برار
دست موسیدن هویدا اولدی نور | یا درخش طوردن گورسندی نار
[illegible] چکدی خلیل | یا درج اولدی کمان کارزار
چشمه خضر ابچره ماهی تازه جان | یا خضردی مهدن عیسی عذار

میرزا رضی

سایه بلکن اتکن یوسف آستین … یا سبابه هدهد اولدی رهسپار
دوشدی رضوان اولده مفتاح جنان … آچدی یا هارون زبان حق گذار
آل احمد یارماق قیلدی دو نیم … یا که قیندن چکدی حیدر ذوالفقار
نقش نعلین پیمبر اودر مهر … چرخ اونی گوشنه قیلمش گوشوار
یا مگر تخت سلیمان اوستیدر … سایه سالدی سایه پروردگار
پس سپهر تک بنه بزگوز گوسیدا … دوشدی عکس پرتو شمس نهار
تخت نه طوبای گلشن بهشت … شه بوزی گل تازه اقبال نوبهار
تخت نه ایوان شده برهمین صدق … شاه بر گیدا نه دروش …
تخت نه گلشنه بروزش صباح … شاه اونی اوستیدا خورشید اناره
تخت نه صبح صدق … امثل … شه سلیمان هور اندن زیره خوار
تخت نه دریای نور موج خیز … شاه گشتی تک انکاه اولمش سوار
تخت نه سینای طور روح بخش … شه تجلای جمال کردکار
تخت نه کرسی چرخ هستی ان … شاه اندا عرش و فرش دومش سوار
شاه شاهنشه شان صفتی
تاج کسوی تاج بخش و تاج دار

ای پرنده

میرزا رضی

ای پرنده کرد پایندن کلاف … گون باشنده ارمک رامیدی سوار
بوز قفا ودفتریدن پر سوار … بین سپاه و لشکریدن پر سوار
دوندی اوندن قامت عرش استواه … اولدی اوندن پایه عرش استوار
حق کیمی شاه و گدا به کارساز … روح است جان و دولده یار کار
خرگنده شاهدن هر کران … درگنده راهبردن هر کنار
ایچلار دورمیش گروه اندر گروه … تحفه لر دورمیش قطار اندر قطار
دسته دسته غنچه رنگ خلا … بسته بسته نافه مشک تتار
تخته جام جهان بین کیم انکا … هر زمان گنجمر و هندی افتخار
کوردی و تخت ازه چون خیاری … شرمسار اولدی و دوشدی کنج غار
هرکس اوطرشا مهری کی بینه … نگری اوطرغی کر قبله خوار
هر حقیق یارمانده پیر اندور قلم … پشتاری املک اودر استعار
هرچه یا زسه ووشفق ببیند عجب … هرچه سایر ایلکی شاخنده اغار
بو سپیدان کیم اونی کوردی فدا … نکوئی و نیک کوئی ونکه کار
ویردی نعت اول فدا کیم کوروب … هیچکم هرپادشاه کامکار
هرکیمه کیم یار اولدی مستعان … ایلمز حق عطاسین مستعار

بارور اولمز بنده دون بو قول اگر — انکه هر شبنده دون دوتوبش عشق ابا
هر نظر پیشنه احوالنه قبل — اوله صدق حرمیم آشکار
هر بری پر زشت خلقت دونه نقش — هر بری پرخوی بد قیلدی شعار
گاه ظلم و گاه جرم و گه قصور — گاه زهر و گاه غمزه و گه جفا
غافلیندن دور قالدی بی ثبات — هر کوارا اولدی آخر ناگوار
نه زمان دور اولدی دستگیر — نه مکان و ملک اولدی پایدار
بو شهنشاه موید ایدی — جمله اخلاق نکو آشنا
پاک دین و پاک آیین پاکدل — دادبخش و جرم پوش و عذرپذیر
لاجرم پاک ایلدی یزدان انکا — گنج و ملک و تخت و گنجور دار
بخشی چرخ آبنوس تا حلقه نور — کهکشان پاشنه اوردی چهار
شش جهتی دارا ایده بدخواهم — تاکه دستگاهی ایدی پایدار
ایلر دریا را هر قطره آب — سپهر دو تو دوتی دارا اولوری اگر
سال گون تا بیدن هر پاره سنگ — لعل اولوردی زیب تاج زرنگار
تا لطف گنج اوله حد نصاب — تا ایده گنجوری بر سینه اشار
ایدی نهال سبز اولور لولوی ناب — هر جانب کیم دوتر روی بهار

ایده کلشن

ایدی ای شبش سبز اولور لعل خوناب — لاله هر معدن اوریه کوهسار
نسل ایلکندن گلوب شهزاده لر — جمله سی فرخنده بخت و بختیار
هر بری زیبا هزار و بوستان — هر بری اول دانه چه کوهسار
هر بری بر صفدر لشکرشکن — هر بری پر سرور دشمن شکار
هر بری پر فخر صبح سطیل — هر بری پر ضوء چهره نوربار
تا چار هر آکی کلیسه ماه نو — حکم داور دوع در سینکی حصار
لشکری افزون هلال تیغ ایلن — هر زمان هر ملک مرزوم بر دیار
ایچمون مدخواهی ابرودن گره — تا جهان دار خصم اولسون سوگوار
بو دعانی خلق ایچون قیل مستجاب — یا مجیب السائلین عند الشجار

فصل سیم

جناب خلف الصدق جناب سلطنت مآب سید احمد متخلص بهاتف است نام شریفش میرزا سید محمد است و فکر ترتیبش را در پایه پایه فرق فرقد شاعری پر مایه است و سخنوری بلند پایه و در فنون شاعری ماهر است و در همه قولها فصاحتش ظاهر در غزل سرآمد امثال است و گوهر لآلی غیرت عقود ... از علم طب بهره ور بود و از بعضی مراتب علم نجوم بی خبر نبود طبع ظریف و طریقی لطیف بود و از جمله شعرای وهمنامی زم جهان آرای آنحضرت خلافت آمد و بر ... خویش مباهی و مفاخر ...

هر یک که از دولت و ملک بحری در ریعان شباب مرغ روحش بروضه جنان شتافت
و دو دیده احباب از حسرت دمادم خونش قطره بار همچون دیده سحاب است و در دین صدری سالها
بود و از اهتمام در رعایت ظاهر شریعت فی الحجه ذاهل آخر الامر بارشاد و استصلاح صلحاء
حضرت خلافت خلدالله ملکه برکت مناهی نموده بصیقل انابت و ندامت زنگ معاصی از
آئینه دل زدوده به تلافی مافات صایم الدهر و قائم اللیل آمد و از آمیزش اهل لهو بحر زده
میل پیوسته در تلاوت بودی و همواره در مطالعه احادیث و اخبار حضرت رسالت بازی
عاقبت امرش از فیض خدمت سپهر پاسبان شاهنشاهی محمود شده در آخر کار ظفر بسعادت
سعادت خاتمه احوالش مسعود و نعش بخار بمعروان مانیجب الامر حسن دماغ مکاتب از دار الخلافه
طهران نقل بمشهد علی علیه السلام شد و دیوان حکم عرش فرمان مرحوم بمفتیح و قایم مقام بقا بفرمان انحاب
اعنبی در جلد اول زینت المدایح نگاشته گردیده است بعضی را که بعد از ترتیب آن رساله برشته

باب نظم کشیده بود اکنون علی الترتیب درین نسخه انتخاب و ایراد می نمایند

حرف الالف در وصف بزم نشاط و محفل انبساط حضرت خلافت بترتیب معانی لطیف پرداخته است
و قانون سخن سرایی بمضراب فصاحت نواخته در وصف شب تاری و اوصاف شعبده سازی
مغنیان خنیاگر داد و معانی را بیان از فروغ شمعهای فکرت سراچه گیتی را چون شبستان
دل عارفان روشن نموده از پرتو شب فصاحت جو هرارا نمونه وادی ایمن و در تعریف محفل

دماق و مذلب ناطقه اش برنش نواهای هایون برکشیده و پرده های فصاحت عنقای نشه
اسنادی در دیده ساغر سخن از صهبای فصاحت لبریز آورده است و زبان خامه در ترتیب این قصیده که بهر

وهی نوده

چه شد که عشق جفا پیشه کرد میل وفا
هزار گونه به سر سخن لطف کرد به ما

چه شد که این همه گردید آسمان ظاهر
چه شد که این همه گشت در جهان پیدا

نشان مهر که نایاب گشت چون اکسیر
رسوم عیش که معدوم ماند چون عنقا

چنان شده است جهان جایگاه عیش و نشاط
که غم نمی کند عاشق هم مدارا جا

جفا نکو بود از نیکوان و گر به سپهر
مروان رضا همه شان کرده بود میل جفا

زمانه کام مراد کرده خلق ز چند ما
که کام اهل هنر شده به هر چیز روا

چنان زده است ره اهل زهد شوق نشاط
که کرده اند فراموش راه و رسم ریا

بهای باده چنان می فروشش ایزان کرد
که در عوض سبحانه ز شیخ شهر روا

بوصف کوثر و غلمان و فرداده زاهد پیر
ز دست طره معشوق و ساغر صهبا

همین چه بود اش غم انکه کس نه بود
نه نقد حاصل امروز نسیه فردا

سپهر محفل عیشی بهم چیده کز آن
شده است بزم جهان رشک جنت المأوا

هزار دست ضیا وار از هزار ان شمع
کف کلیم ضیا داشت گر ز یک بیضا

بجشن مژده دلان مطرب آورد صبوح — اگر مسیح ز گردون مرده کرد احیا

هوا ز نور مشاعل زمین ز عکس شموع — چو کان گوهر تابست و لؤلؤ لالا

ریاض دهر ز مین چو روضه مینو — ز لطف خاک پر اخضر چو گنبد مینا

فروغ مشعل روز چراغ داده جهان — ضیا بجهت گردون و محفل دنیا

که مشکلات دقیق سپهر شد ظاهر — که رازهای نهان زمانه شد پیدا

بس محیط هواست ز رزفشان گهر(?) — نیز بسیط زمین گهر(?) آتشین دیبا

هزار شعله فشان بتر هر یک از شفقی — گذر ز جوشن افلاک کرد برق آسا

چو ز آتش نفس عاشقان شراره — چو راز نهان دل خستگان [illegible]

وزان شراره فشان تیرهای چرخ شکاف — [illegible] که بود هلال فرق سما

زبسکه بر شرار آمد سواد شب کوکب — که نسبت گل سوری است عنبر سارا

سپهر وار بگردش ز هر طرف چرخی — چه چرخ چون کره نار آتشین اجزا

بهشت برج مرتب ولی ز هر برجی — ستاره بار بسطح زمین و روی هوا

ز هر طرف شجری آتشین که گر خورشید — نظیر سدره و طوبیش هست محض خطا

گل دماند [illegible] سدره — گلی بر آرد و زیر آتشش طوبا

دمیده ز آتش نمرود گلستان خلیل — نموده ز شجر طور آتشش موسی

چو دیده گشته ز هر بام صد فروزان مهر — که قرص مهر بود در برش چو مهرهٔ سها

اگر ز جا می دمید نموده چو هستی — همی که تاج [illegible] از و گزیده صبا

ز کاسه‌های فغانی کنون صدره — که هر یکی بجهانی بود فسرده افزا

بس نهنگ ز هر سو نشسته در اندر آب — که برکشیده ز دل شعله از ژرف دریا

کسی ندیده نهنگی که اندر آب جهان — همی خروشد و آتش فشاند از اعضا

اگر نهنگ بود از چه خانه آتش کرد — وگر سمندر در آب از چه یافته جا

مسیر نظاره او [illegible] در مس برده — خرد عجیب تفکر سپری درین سودا

که از چه این همه نقش بدیع بر بست — نگارگاه جهان دست نقشبند قضا

بنا که از پی ابلاغ مژده مطرب بزم — این ترانه جان بخش شد بلند آوا

که اینک از اثر عیش رخ شاه جهان — چنین شکفت زمین و زمان فرخ فزا

ستوده شخص شاه که فخر اوست

بر آسمان جلال اختر جهان آرا

طراز محفل گیتی که صورت چون او — نبسته اند در ارحام امهات آبا

میان خدمت بخشش سپهر بسته بهای — که برکرده جهان میل خدمت برپا

در آورش بر خدمت ملک بقید قبول — چو بوسش ره اطاعت جهان بپای فنا

قطعهٔ شیخ [illegible] جامی [illegible] رحمه الله علیه

سحاب چید ز لطفش چو پور ارجمند
الم نهفته بعد رشش چو نار در فارا

عذار جنتش از نگان هم وعید
خلاف طاقتش بستان خوف جا

شکفت نیست اگر نیست تا توانا را
ز بس ابانت او گشته تقویت فرما

مگس ز جنب بار گرسنه چید بستان
غنم ز پنجه گرگ دریده طعمه ربا

نگاه او چه فزاید روزان چو گم گرد
ز عهد بانی حباب و کینه اعدا

که آفتاب جهانتاب راه بود دران
ز مهر و کینه خطابش بانبند و هر با

همیشه تا که ز رفتار آسمان دارد
سواد چشم مه از نور آفتاب جلا

مدام چشم جهان و جهانیان با دا

حرف

ز مهر طلعت تو مه جهان بکف بیضا

ردیف تخم طوس چهره ورق آراسته چون عروس آورده و تحت را از تشنه بر فرا فتح
آبنوس در مطلع قصیده بمناسبت مطلب رعایت مشتقی نموده است و در این فن در اظهار
المها رکمالی قصیده را خوب گفته و کوهر معنی بالماس دقت سفته استعارات تازه دارد و کنایات

ردیف زده

صبح چو راه فرار حبش جیش برگرفت
عرصه آفاق ز خسرو خاور گرفت

هر چه ز بالا و پست باد سحر گردست
صبح جهان دست طره دلبر گرفت

لوم بعضهم ازان



کرد به تفضل ضر ان ماه مسو شد و رای
ساحت گیتی ازان نکهت عنبر گرفت

صبح باقبال دهر کرد خوش احوال و هر
در نفسش زال دهر زندگی از سر گرفت

داد و دران صبحدم پیک مبارک قدم
مژده که این طوس را شاه مظفر گرفت

بود ز بس دلپذیر مژده فتح بشیر
ساحت او محفل پر عیش مصور گرفت

هم ز شعف پیک جان جسم زمین و زمان
هم به تقاضای جان مرغ طرب پر گرفت

کوس بشارت کشید نعره چه از دل کشید
چرخ برین را چه پند کرده به پیکر گرفت

مژده تسخیر طوس رفت به تقاضای روس
چون دل غم زده کوس ناله سر از سر گرفت

یافت چو عیسی جان از دم چون ارغوان
پرده اسباب جهان دختر رز در گرفت

هر طرفی دلبری سرخوش جام زر ای
کوه چو اوزای ز آب چو آذر گرفت

چون بکف آورد چنگ چنگی مطرب آهنگ
چنگ جهان چنگ زهره ز هر گرفت

زاهد بیک اعتقاد و دل بعیش نهاد
دامن ساقی و دوداور ز کف ساغر گرفت

یافت که نبود پسند طاعت ما سودمند
خرقه ازرق فکند باده احمر گرفت

دید گر اجابت دیده دل بوعدیات و دعا
محفل دیرا بفقد جنت دلکو ز گرفت

طبع جهان زین نوید خرمی تازه دید
بهجت چندگر ینیه شادی پیمبر گرفت

فاتح فتحی چنین حبیش شهنشاه دین
آنکه ز دستش گیتی فر همای قیصر گرفت

خسرو گیتی ستان مظفر شه گران
ساخته کون و مکان رونق ازو گرفت

ملک ستان جهان رتبه فزای جهان
آنکه ز فرق شهان دست وی افسر گرفت

پس سپهر بر رهش سوده پی سجده چهر
طلعتش از ماه و مهر زینت زیور گرفت

بافت چو ایجاد وجود جلوه ز وصفش نمود
خواست عرض چون وجود جای بجوهر گرفت

هر که ز اطوار شست تخم خلافش بکشت
پیکرش از خاک و خشت بالش و بستر گرفت

هر که در آن سده سود جبهت صفا نمود
تاج ز کسری ربود قصر ز قیصر گرفت

خواست ز الطاف وی باد بهاری روی
وز قدمش خاک ره نکهت عنبر گرفت

روز دغا گر نبرد هر که کشید آه سرد
گونه اسود ز گرد لاله رخ اخضر گرفت

خواست چو از کار و دم عرش رو به عجم
برق ز چرخ نهم زلزله اندر گرفت

گشت بهار نفخ صور گرد قیامت ظهور
رعشه ز بیم ستور توده غبر گرفت

پس چو دل دلستان برد دل دوستان
رخ صنوبر میان باز صنوبر گرفت

شد چو دل دشمنان کلکی آتش فشان
جای در آتش سمان همچو سمندر گرفت

هر که کشید از کمر صارم دشمن شکر
هیچ ز بیمش سپر جوشن از اختر گرفت

چون شد مالک کار بی تیغ نبرد از نیام
گرو ز بیم آفتاب گونه اصفر گرفت

در الحان

ور ز کف آن کان جود صارم هندی نمود
نیست ملک گرد وجود راه عدم بر گرفت

ور به که دست برد سوی سنان دست برد
چرخ مشبک شمرد دهر سپر بر گرفت

با چه شد آتش فشان از اثر رنگ آتش فشان
بر زد و جنگ جهان آتش کین در گرفت

از پی کین چون بعزم تخت روان چرخ عجم
برگ فلک بهر رزم پیلک و خنجر گرفت

داور با عدل و داد سر قدمی چون نهاد
قلعه دیگر گشاد خطه دیگر گرفت

نه بخراسان زمام تخت به بزدی کام
ملک جهان را تمام شاه مظفر گرفت

بسکه ز نادر و شاه خواست عز و اسپاه
عرصه آوردگاه شورش محشر گرفت

داد گرا داورا مهر سپهر افسرا
ای که فلک بر ترا سجده که انور گرفت

سیم فلک شرمسار فرق زر آورد بار
از همه دهر تا قرار نام تو بر زر گرفت

گرد چو دست قضا سقف فلک را بپا
قصر جلال ترا از همه برتر گرفت

خواست ز بهر گیر و دار دهر بود پایدار
حفظ ترا روزگار صبر و یاور گرفت

بافت ز عدل گر تیز ظلم ز دوران تیغ تیز
فتنه چو یأجوج نیز سد سکندر گرفت

فرق شهان را لوای سایه پر همای
گشت هوای خدای فرق تو افسر گرفت

بس که معید و رخت [illegible] جست هنر
طبع مرا که خرد مخزن گوهر گرفت

کلک مرا هیچ سر [illegible] جست هنر
از پی توصیف تو خامه دو فر گرفت

باده هم ابر موج نوشش نا مرد / خامه نقش جزو سحر مصور کرفت

حرف الدال

بزم نشاط مسعود و محفل عیش همایون پادشاه گیتی گشا را زبان بزبان کشاده است و در صفت مطربان و خنیاگران و توصیف ساقی و شراب و تعریف ترانه مجلس آرا باب و ترتیب آتشبازی و سایر اسباب عیش و آرزو داد سخنوری داده و بعنوان این ردیف این مخمسه بمدح خسرو جهانگیر کرده است و از آنجمله بر معانی نازک لطیف که هیچ فکرت را نکاه

وله ایضا

این چه بزمیست که از عیش دنیا آمد / محفلی هر رقصش طرب درنغمه آمد
طرح این بزم زمین کرد و مبادا سپهر / زانکه این انجمن آن انجمن آرا آمد
از پی زینتش و آرایش این بزم گران / دهر فرو در پس شغال دارم ... آمد
از فلک روز همین شاهد ناهید آورد / از سما سوی زمین عقد ثریا آمد
زبس آن مطرب و معشوق و می از انجمن بهر / لازم عیش و حیات جهان آمد
محو از صفحه جهان نقش تحسر کردید / ماکه زد فرو دل نام تمنا آمد
حسرت از صحن جهان روضه مینو آورد / خجل از وضع زمین گنبد مینا آمد
زهره را ساغر و مه مجمره گردان کرده / آسمان ساقی و خورشید شیشه صهبا آمد
هر طرف نغمه سرائی که ز رنگش بفغان / بر لب ماه بدو نای نحیبا آمد

هرکسی را بی صف ز آلایش غم / لوح دل صفحهٔ اندیشه صفا آمد
زور زبس میل بنا هی همه کس اره دل / هر دلی فارغ از اندیشه عقبی آمد
آنچنان واعظ شهر از همه تلبیس گذشت / که بهر مصطبه با جام و مینا آمد
هر سر عشرت امروز چرا نکه زرد / ورقی گش سیمین جلت خسرو آمد
زان شعبده هر سو کف آتشبازی / نبت شاخ گل و نرگس شهلا آمد
هر درخشنده ز هر دست هزاران بیضا / وقتی از معجزه موسی ید بیضا آمد
آتش شب پره گرد ز هر سو پرواز / هر غمی اگر اعجاز مسیحا آمد
پر شرر جسم زمین چون دم دامن کرده / هر صبا روی هوا چون رخ عذرا آمد
آن قدم حرم فلک ... گر دل آن / آنچه اسرار نهان بود هویدا آمد
دیو از عرصه آفاق ز دهشت بگریخت / ملک از منظر گردون بتماشا آمد
در سواد شب مظلم نظیر ماشد زرنگ / جوی زنوری که چه از عنبر سارا آمد
هر گریبان دل خون گشته مجنونی بود / که همه از ... آمد
هر طرف جوی کره ... / که بنگاه دوران منفصل اجزا آمد
شد ... شعری ... / که پر تو همه چون بیضه بیضا آمد
منظر ... / یا بروج سرطان جای دو شعرا آمد

بهر گشت یکی پیک شهر ربا بر دوان — که بهر روی روانش مرحله پیما آمد
پیک ماهی وشش و ماهی پس او که برد — که همی شعله فشان از همه اعضا آمد
ماند از رفتنش اگر نبد ز پیش بجست — شد شتابان اگرش سلسله بر پا آمد
ز خدنگ شرر افشان بود فحسم سما — چون دل عدو ز نظاره اسما آمد
گوی از باغ زمین بست فلک سحری — که بدید از ورقش آتش موسی آمد
فرق این ما شجر انست همانا که بیار — از شجر میوه ندیدیم لؤلؤ لالا آمد
شجر از آب چو طوبی طراوت آید — این ز آتش دل سوزنده و طوبی آمد
پس ازین رالجها که تعجب که بهر — این همه نقش عجب بست که پیدا آمد
ناگهان از پی از او لیمن پر خرد — که با سرار نهان واقف و دانا آمد
گفت جشن شه والاگهر است این که پیر — زینت بزم جهان محفل و دنیا آمد

شه نشان مجلس شه که احکام علا
بحر بحر کفش قطره و دریا آمد

آن فلک قدر جوادی که ز امواج دو کان — خلعت او غرض جیب [illegible] آمد
آنکه ز آتش عدلش که جهان از آگشت — آنکه با آتش طبعش که گهر زا آمد
ظلم رسمی است که دوری ز جهانم نگزید — فقر اسمی است که عاری ز مسمی آمد

دام ابد

بر سرایت جاهش که هما سایه بود — در بر قصر جلالش که فلک سا آمد
سحر مهر یکی پرچم زرین بنمود — اطلس چرخ یکی پرده دیبا آمد
از سحاب کفش آنجا که گهر باری کرد — بهره کیان با عادی و رواجها آمد
تابش نور بسی مهر جهان ارزد را — نه ز نفحاتش دریغ و نه ز غوغا آمد
سیل مدارای لطفش سبب آمد بحت — که نظر از مدد بادیه پیما آمد
از شوق مدحش ز ازل باعث گشت — که زبان در دهن ناطقه گویا آمد
ز نهیب سخط و از مدد لطف عیش — کوه سیماب شد و گاه توانا آمد
نوع فرمان ولیشن زینت پیما گشت — اشهب چرخ که با غره غرا آمد
ما تناسل سبب علت انسان کردید — تا بحر صفت خالق یکتا آمد

نسل او منقطع و عدت اخلاف فزون

حرف الثلث

هر که ارادت بهر عادی و حیا آمد

در تاریخ اتمام یکی از عمارات حضرت خلافت که مسمی بگلستان است از گلهای معانی در سلک [illegible] رنگ [illegible] ارم نموده است و رنگ با ده معانی نغز دانشوران را نشاط آمیز همچون محفل خیر گردون خدم عمارت مزبور در فضای وسیع اکرم با نواع گلها و [illegible] رنگین و مشمومات مشکین و در چمن فزا و دلکشی [illegible] واقع است و هوای بهجت انگیزش الام [illegible]

وچون بنا در واقع ایوانی است دور و دو منظری دلگشا از روضهٔ منوره و دیوارش از آینه ترتیب یافت
و وضع و ترکیبش با وضع عمارات سلاطین چینیه و صفتی است که در خاتمهٔ تاریخ جهانگشا
مذکور است و در باب ذکر عمارات بهشت علامات خسروی مسطور است ملخص کلام این قصیده
از جمله قصایدی است که سحر حلال است و هر نقطه از حروفش غیرت عقد لآل نهایت فصاحت دارد و عذوبت
بلاغت تمام

ومن نظمه

چند ای کاخ کیوان رفعت گردون اساس — شمسه از تمثال ایوان شمسه است اندر قیاس
شمعهای محفلت آنکه چو اندیشه بجز — ز آنکه سطح بارگاهت کرده با گردون مماس
کو هر آئین مسندت را فرش زربفت — اطلس افلاک مانده این ز بغض اندر هراس
شیر گردون بر فلک شیر علمداران تو — رفته چون موری بود کافتاده در غربال پاس
پاک بالی جناب داد از بهر خار و خس — زان بگرفته دهقان سپهر خوشه آس
گرده الوان بجاهای خوشنمات ارتنگ — لعبتان آسمانی را ز بس میلی بلاس
ماه منظر شاهد رخت زین رنگ قند — چون بهر پیکر منکر که حیلی پیچ موج
صورت زیبا الشکال تو نقشی — کاندرین زنگار گون مرآت دارد انعکاس
کلک وزارت سال ماه و انجام درآن — کو رویشرت روز و شب ماه هم در یک لباس
نه غزالان ترا از حمله گرگان گزند — نه گوزنان ترا از هیبت شیران هراس

شاهنشه

شاهوارت بر خلاف خوبرویان زمان — با یکی داده دلم باده عشرت بکاس
کردم از بهر خرد تحقیق سطح بام تو — گفت می باید سپهری کرد برگردون قیاس
ارتفاع شمس را از شمسه‌ات باید همی — چون باسطرلاب بیند دیده اختر شناس
رفعت چندانکه هر قدر آسمان سر برکشد — بشنود از پایه قدرت ندای لا اساس
پایه ماهیت هفتم سپهر آمد پدید — رو و رفعت یافت تا در زیر سقفت اقتباس
هم ز نقش پشته چرخ از پایه‌اش در اعتذار — هم بکسب نور مهر از سایه‌ات در التماس
روشنی هر شب ز شمع محفلت کرده مدام — چشم انجم تا ترا از چشم بد دارند پاس
گر ز شبها تا سحر از بهر پاست نغنوند — از چه در هر صبح باشد چشم انجم را نعاس
با وجود گرد و رامت ایمنیت از سکه چرخ — کآسمان را برده از این عطوفی
زنگ زنگار ز روی چون صیقل زداید — عکس شنجرف تو چون
بنگر با رعونت رنگ از چهره — بشنود با ضمیر
شد رهت بر ... آسمانی — بس نهد بر خاک راهت
بر سپهر گلشنی هم مشرقت — در کمال

مظهر انوار حق شاه اکبر کز و
آفتاب از آفتاب چهره‌اش نور اقتباس

آن شهنشاهی که تا شخص وی آمد در وجود / علت غائی پدید آمد ز ایجاد اساس

کار گردون را بنوک نیزه اش بین خطر / شیر گردون را ز شیر رایتش در دل هراس

استخوان دشمنان قوت همای دولتش / خورد و زان آمد عظام خصم اورین کرده کس

گر نه پوشد جوشن اطلس و دیبا چه سود / چون در آخر بر بیابان کرد و کفن کرم کاس

کرده وقت سعی در کوشش برده کام قهر دوم / حذف ب وراک از عقول او فعل حسن از حواس

ره روش شو بسته میخواهند چون خضرش از آن / شه مسند بر جهان سرای کامل این سپاس

تا بیابان میدهد خوانان ز شهد عیش ش / تا ابد زان آن سر کمونج سارات آیین برده کس

هم بپای سده اش در بزم روی سوده رو / هم نثار نیزه اش در رزم روی کرده روس

ست باید بای جنگ کلک روا از عجز طبع / کو فرس زد بجولانگاه مدحش قمر آس

در مدیحش تا شود ز شیده نگر ازان / متحد آمد به تحقیق معنی الفاظ جاس

بلکه واجب شد سپاس نعمت عهدش بخلق / نیست جای زلمعی در دور او جز این سپاس

مدحش آید در جهان گر زانکه موزون توان / سطح گردون را بگیرد آب گر اطلس

از عروج اوج جاهش نیست بگذر پای وهم / ور فضای ... لنگ پی پای قیاس

از زمان گر برق تیغ سیکون سم سپهر / سرخ گردد انچنان کز تابش آتش نحاس

چهر مهر از گرد گیرد برقع ... رنگ / پشت دشت از تشنه بر بیشه گردد ...

پیکر مردان بوجبل کله گرد قفقنی / خیمه گردون به لعل جامه یابد الباس

گر نه دید آن روز شیر رایتش از ... گشت / شیر گردون تا ابد سر گشته چون گاو خراس

پاک خواهد چرخ زنگ کینه زان لب تیغ او / زان بجا آورد چون خصم رسم ارتماس

تا که نخجیر زنب ربع او سازد سپهر / کار گردون را ازو پردین لبستر گردون قیاس

چون ز سعی زر ایش آن خسرو جمشید بخت / کاسمان را قصر گرباشش ... آورد پاس

کرد در هر خطه بنیاد چندین بارگاه / هر یکی گردون مقام هر یکی کیوان اساس

رشک طرح این عمارت نیز در این گلستان / تا ابد او ... در تموز ... جواس

الغرض چون یافت این عالی بنا اتمام ... / عرش ... فرش ... در ده و خنده ... سپاس

از پی ... تاریخ ... رقم کلک صواب / سجده گاه پادشاهان است این عالی اساس

تا نهال دوستی ... بری جز امید / تا درخت دشمنی ... بار غیر یاس

هر که باشد نیکخواهش باد از نیروی بخت / نقد ... کلبش ... باده عشرت بکاس

هر که او در سر خلاف است بجنگ فنا

بسپرد راه بیابان عدم را ...

در غزلیت خسرو ... جام مفرح کشور ... بهشت ... الله ... خامه ...

در بیان آن داستان کر ... بنای ... قصیده بمناسبت مقام در طلوع آفتاب ...

وزیب و زیور و نور و بهای ساحت آسمان و از آن سیاق عطف عنان سخن بوصف
تنزهات دلکش آن کشور دلگشا نموده است و زبان وصاف بذکر وصف و هوای
آن عرصه خلد آسا گشوده بتشبیهات لطیفه و ادوات استعارات بدیعه پایه فصاحت بآسمان برده
و رسم و طریق فصاحت چون شعرای باستان سپرده بیت

صبحگاهان حلهٔ سیمین بتن است آسمان — گوی زرینی بچاک پیرهن است آسمان
از طباشیر سحر پر حنوط صبحگاه — سوده کافوری کفن است آسمان
گلستانی بوالعجب بین کز شفق دارد خزان — لاله حمرا بدو نسترن است آسمان
اشک شد در فرقت خورشید از چشمش چکید — هر چه بر این رشته عدن است آسمان
یوسفش از چاه مغرب چون برآمد از سرشک — وانگه کان چون ساکن بیت الحزن است آسمان
چون گل حمرای خورشید از شگفت غنچه شد — هر چه شب بر پیکر سیمین بدن است آسمان
از دمش گیتی معطر شد و گوئی صبح را — بسر و بر نافه مشک ختن است آسمان
چون بتان تا جلوه گر شد مهر از شرق است — بر میان زنار را گر چون برهمن است آسمان
بر سپهر این مهر خود را از روی بزم شاه — شمع روشن است بر سیمین لگن است آسمان
در چنان روزی دلفروزی که از فیض و داغ — راه آمد شد بر انبوه محن است آسمان
اشهب شه را بعزم کشور مازندران — از نشاط برگستوان زر چمن است آسمان

چند منزل از

چند منزل دور شد از عالمی چون سیر شاه — گرد آمد بر خرقه جامه مشکین است آسمان
کشف پیدا است آن سرزمین کز بیش — بر فراز خیمه فیروزه گون است آسمان
یا تو گوئی بر فضای جانفزایش چون سپهر — کله از اوراق سبز و نار و گل است آسمان
فی المثل در وی اگر سالکی شنید اهل گفت — تا ابد شان خاطر از یاد وطن است آسمان
بلبل و ساری و گل خوشبوی سارای دیده گفت — عنبر سارا البوری و شمن است آسمان
با وجود جلوه شمشاد و از راه خرام — بر بنفشه بر قامتان سمن است آسمان
همچو زلف خوبرویانش ز هر سو طره است — کشش دل عاشق را در پیچ و شکن است آسمان
تو حوش آن باغ اشرف گر مطرب نغمش — بر ربایان معدن در عدن است آسمان
پر تو شعر سایه اش پر از تار از نهر وادی طبیع — حضرت ربعش بداماان و زمن است آسمان
جدا و فرخنده کاخ آن گر زان عالمی — آسمانی پر فراز خویشتن است آسمان
طبع را صافی ز لال آن فرح آورد و مگر — بر مزاج آن خواص صاف و لطف است آسمان
در درخشان زهره و کوکش تاریخ و تیغ — از سهیل شام و شعرای یمن است آسمان
در فروزان ماه و سیب آن که پنداری از آن — زهره از بهر زنان چمن است آسمان
عاشقان را بی نیاز از بستان کرده بهر — عارفان را دیده از بینش چمن است آسمان
از هجوم بلبل و ساری در آن فرخنده باغ — عرصه پرواز بر زاغ و زغن است آسمان

نرگس شان آمرزا همچو چشم شاهدان — در بهار دو دیده معشوق فتنه بست آسمان
رنگ گردون شد قفس تا سپهری چتر پیش — بر زمین از فرش که شاه زمین بست آسمان
طلق ... شاه آنکه از بزم جودش نخل ...
منت فیض خدای ذوالمنن بست آسمان

آن شهنشاهی که بر اندام گردونش برزم — آهنین جوشن ز حزم خویشتن بست آسمان
آن سلیمانی که انس شد بکلی دو ... — زانکه راه ملک باد برا ... بست آسمان
بر سنان او بهنگام شکار کاوج چرخ — سیکون غره ... کاروار عقد پروین بست آسمان
هفت بار الطفین ... — خلعت زیبای هستی زان ... بست آسمان
عالمی را زیب نو ... — ... طرح این دار کهن بست آسمان
بر ثنای او زبان کبار و اطفال ... — پیش از آن روزی که ... بست آسمان
تا کند ... — زان بمهر ... کینه ... بست آسمان
از شهاب ... — خاک را ... بست آسمان
لشکر بدخواه را بر سینه خنجر زد قضا — ... بر کف زرین ... بست آسمان
بر زمین رزمگاه از گوشتش ... — طرح جنگ ... بست آسمان
رشته عمر عدو را تا بزودی بگسلد — بر کف کند آوران تیغ زر بست آسمان

دیده بوی اجل بگرفت از تیغش جدال — بسکه بر بدخواه راه زیستن بست آسمان
با تعرض گفت خلقی را بتیغ پردلان — گفت و آنکه تیغ او را امن بست آسمان
ز آنکه گز بحر خوای شد بران محکم بپای — از رکاب خسرو لشکر شکن بست آسمان
ای جهان داری که از فیض ثنای ذات تو — زیب بر قصه هر انجمن بست آسمان
سالها بگذشت کز بی رونقیهای کمال — ره ز رشک جانب ارباب سخن بست آسمان
روزگاری رفت کز بی قدری کالای نظم — از سخن سنجی لب اهل سخن بست آسمان
شکر کز یمن مدیح حضرتت دوران کنون
آن کمر را بر میان گنج بخشی بست آسمان

حرف الهاء

در تهنیت نور روز فیروز و سلطانی در فتحها نموده است و در وصف و ترتیب ... بزم آرام نظم زبان گشوده از قلم گلکاری خامه بدایع نگار بهاری جانفزا آشکار آورده است و از نشر ریاحین بروح پرور معانی غنچه را امیدوار ساخته و وضع ... آورده است و دعوی فصاحت خویش را در روز ... امیدوار ... وهی بهره

جا بر ایوان حمل زینت ده خاور گرفته — با نگار برج جم شاه فریدون فر گرفته
از صدای ... خرگاه گلستان ... — در شقایق تاج سلطان باغ افسر گرفته
بر نگاه جشن عید شه ز دست ... — همچو گردون کوه پایه ... ز اختر گرفته

ساقی خورشید منظر تا به عزم باده کرده | مطرب ناهید منظر تا به کف مزهر گرفته
دل فنای غصه در عهدش کای این مدام شمرده | دل بقای عمر در هنگام آن اکثر گرفته
مایل عیش آنچنان خلقی که شهر دارم | خود بجای سبحه بر کف طره دلبر گرفته
می چنان ارزان که ارزد تا در مسجد ... | خرقه ارزان بهای باده احمر گرفته
از متاع بحر و بر هر یک به رسم هدیه‌ای | تحفه برده که خاقان تحفه و در گرفته
وین گلین چاکر زی سرپائی از طبع او | نزل موری برده در شاه سلیمان فر گرفته
لیک بر شد پایه شعرم ز شعری با طراز | از مدیح شاه کسری رای دودار [illegible] گرفته

شهنشاه مصطفی شاه آنکه دهر از عهد عدل او
زینت دیگر گرفته و رونق دیگر گرفته

چیست آن لعبت که دهر از منظرش انور گرفته | گرچه برقع از سه نیلی پرده در منظر گرفته
بر قفای سر عیانست روز و شب افلاک دهانم | هفت الوان پیشه را در زیر زین در بر گرفته
ترک زرین جوشن فیروزه گون جهانی از رو | هم سپر مغفر نهاده هم به کف خنجر گرفته
روز چون آیینه صیقل داده روی خویش را | شب ز عکس آن فروغ آیینه دیگر گرفته
که نظیرش گشته از کف همبر آشکار از | که طریق رجعت از ابجای عمر گرفته
زندگی را بر سر آورده سیر او دین طرفه از گرای | در بهاران زال گیتی زندگی از سر گرفته

محفل آرای قدر در بارگاه خسروی | تا پی آرایش آن جشن جان پرور گرفته
از شفق می در کف ساقی زهره را که زده | ورنه پروین شمع از خصل چون زر مجمر گرفته
بر کف زهرا و خاقان جام زرین جلوه از شکوه | یا که سروی کشمر از ماه نخشب بر گرفته
سر شای زر بهر سیمین طبق درگاه هش | یا سپهری بر زمین پر چین پر از اختر گرفته
با چو سیم و زر نثار بارگاه آن گسسته اش | فرقش مهر و مه صفای سیم و رنگ زر گرفته
اینک از گلهای گوناگون درین فرخنده جشن | ابر آزار بای [illegible] گرفته
چون خود در پایه دریا مشایخ بدو لطف | روضه رضوان طراز چشمه کوثر گرفته
از زلالش عکس آن زیبا نباشد آشکار | با جوش جام جم سرآمد بکند [illegible] گرفته
یا عروسی کاو دوم بر خواست از بهر نثار | شیر گردون را ز هیبت لرزه بر پیکر گرفته
صد عروس از وقت آنکه شعله چون برق جهنده | صد خروش از گوش از دل لاغره چون تندر گرفته
از فغان آن سینه افلاک را بر خنجر | ور ز دود آن گردون خورشید در چنبر گرفته
سوی گردون خواست از هر سو دخان [illegible] | با هزاران شاخ سنبل دیده عنبر گرفته
هر طرف شهزادگان هر یک چو ماه آفتاب | کز فروغش آفتاب سلطنت زیور گرفته
پای هر یک را [illegible] | فرق هر یک را فلک ز [illegible] افسر گرفته
دوم مر لسمان جاه از هر یک برگ [illegible] | کلاس کلفر [illegible] هر یک بر گرفته

باده نوش محفل دهر است و در صبح کرده ن [illegible] — برکف از بهر صبوحش باده احمر گرفته
زیب بخش بزم گردون است در صبح [illegible] — بر سر از خورشید روشن [illegible] مغفر گرفته
محفل گیتی [illegible] از عکس او پر [illegible] — ساقی دوران بدست از جام او ساغر گرفته
کاه [illegible] بلکه آب از دیده ی [illegible] — آستین نظاره کان را چشم تر گرفته
کرده [illegible] رونق برکنده — هر زمان با صفر چون اعداد [illegible] گرفته
عارف [illegible] — کاکل سنبل ز آتش [illegible] عنبر گرفته
پنجه موسی عمران [illegible] — محفل عیسی [illegible] گرفته
این شکوه [illegible] — ز [illegible] گرفته

خسرو گیتی ستان [illegible] که از وی
زال گیتی نوبت عهد شباب از سر گرفته

آن جهانداری که بهر [illegible] حوادث — تیغ آن [illegible] سد اسکندر گرفته
[illegible] سلطنت از وی [illegible] گشته — قطب [illegible] از ذات او محور گرفته
فلک گردون [illegible] — بر خلاف هم [illegible] لشکر گرفته
نام او را نامه [illegible] عنوان [illegible] — طبع او [illegible] منظر گرفته
با وفاق او هیولا رابطه با صورت کنده — با خلاف او عرض اعراض از جوهر گرفته

صبح اگر از رنگ [illegible] در صبح [illegible] — روی [illegible] چشم گریان [illegible] گرفته
گر چه شاه انجم است [illegible] — هر که در عهد شه [illegible] لشکر گرفته
از زمان [illegible] گردون [illegible] — دشت [illegible] گرفته
[illegible] چون باده [illegible] — تیغ [illegible] باده [illegible] گرفته
ناوک [illegible] غمزه جانان کندیده — [illegible] گرفته
آهنین [illegible] شکسته — آتشین [illegible] کشور گرفته
هر مکانی [illegible] اما — آن [illegible] گرفته
[illegible] — از [illegible] گرفته
تارک گردون [illegible] — از سر گردون [illegible] گرفته
هر که بر آن ناوکش [illegible] — در هوای [illegible] گرفته
خصم او [illegible] — از [illegible] گرفته
ماهی [illegible] از ابر بهاران — [illegible] گرفته

[illegible]
[illegible] رنگ از توده [illegible] گرفته

این قصیده [illegible] شاهنشاه

وله ایضا

بار بخرگه حمل شاه فلک برآمده — باز فلک بزیب و فر بخت ملک برآمده
ابر مطیر از مطر بسکه پراکند گهر — ساحت باغ در نظر برج پر اختر آمده
بس ز زمرد زمین یافته گوهر ثمین — عرصهٔ خاک رشک این نه رواق اخضر آمده
نرگس و سبزه را بهم جوشش لاله دامیه — باغ ز کلک نامیه کلبهٔ آذر آمده
بسکه بود سحاب رب از رخ گل مراب — زاهد پر بلکون سبت بهر منظر آمده
از رخ آن بت چگل گشته اگر منفعل — گونهٔ گل بخون دل از چه معصفر آمده
ارزها بریحان منظر از زره در چمن — ابر سفید همچو نخ دیده عنبر آمده
هم ز نسیم مشک دم بسکه سراغ دل کنم — حلقه که زلف آن صنم دل بچه اوز آمده
در نظر جهانیان صورت صور شد عیان — زانکه طبیعت جهان صورت مصور آمده
باده ز جام ما عیان شد چه شفق بر آسمان — جان و تن طراوتان همچو دو پیکر آمده
هر طرف از برای شو معتکفان بجستجو — تا که ز حجله سبو دختر رز بر آمده
ساقی بزم چون پری بارخ غش آب آذری — تا که عیان ز مشتری زهره از زهر آمده
محفل عیش باغ جان باده در آن چو باغ جان — عود بی دماغ جان غالیه پرور آمده
شیشهٔ می بگون کنر از دلش برون تمر — ساغر آبگون کنون پر ز آذر آمده

ساقی و بزم و

ساقی و بزم و جم و جان باده و جام لعل گون — خاک ز جرعه‌های آن بحر روان گوهر آمده
بسکه ز شوق مهوشان چشم قنینه خونفشان — چون رخ ماه جاکشان آتش دل بر آمده
لولی شوخ زهره وش رقص کنان چکاچش — وز مستی آفتاب فش چهره منور آمده
برده ز کف قرار دل کرده خجل نگار دل — سرو قدش بیار دل همچو صنوبر آمده
هم بنوای دف زنان زهره نگاه مغنیان — هم ز سماع کف زنان جان بطرب برآمده
محفل شاه بحر و بر دیده ضیا ز جام زر — یا که بجنت دگر کوثر دیگر آمده

خسرو جمجاه جم حشم فضل شه اکرم
سر و سرش بکمین خدم بنده که کهتر آمده

آنکه ز مهر کمترش زهره زند مدام سور چهر — آینه جبههٔ سپهر از چه مکدر آمده
چشم دو لشکر زو شر دیده دراو لین نظر — در پس پردهٔ قدر هر چه مقدر آمده
تا زده دم ز مهر و کین جز هلال از این دو — گاه چنان که چنین فر به و لاغر آمده
کو فتنه بنفر کی کوس سکندری بر کی — در ره فتنه پاس وی سد سکندر آمده
چرخ بمه کشش وری مهر چو قبهٔ زر کی — جرم هلال چنبری حلقهٔ آن در آمده
شاهد اگر ز خون آن پیشه شده است سیل جان — یا ز غزال اگر یان فر غضنفر آمده
گردش دهر عزم او حصن سپهر حزم او — دشت وغا ز رزم او عرصهٔ محشر آمده

کاه جدل که زخون گشته زمین عقیق گون | همچو سپهر نیلگون توده اغبر آمده
ریح کف دلاوران غمزه چشم دلبران | مغفر خون سروران باده و ساغر آمده
رایت چرخ همروی بسته ز گرد برقعی | رستم مهر را همی چهره مکدر آمده
هم زنهیب پردلان گشته بتن همه چو جان | آب ولی بجای آن قبضه خنجر آمده
کرده یلان سهمکین جوم پلنگ رنگ بین | بانگ فغان دشت کین ساحت محشر آمده
دشت بنفشه گشته چون نبت لاله لعلگون | بلکه ز کشتگان بخون خاک مخمر آمده
تیر شهاب شعله بین رفته بچرخ از زمین | مهر سپهر دشت کین چون خط محور آمده
بسکه شهاب سان ز تیر رفته باسمان شرر | دیو سپهر از آن شرر سوخته پیکر آمده
تا شده تیغ زرفشان راست چو ابر خونفشان | نیزه ز قلب سرکشان دوخته بر سر آمده
از دو طرف سنان شده بر دل چرخ کرده ره | تا لعفای ز زلکه نیزه بکف بر آمده
دیده زریح او نوی ساحت ملک خسروی | ریح نه چوب موسوی راست چو اژدر آمده
بانگ خروس ریح بیان گشته چو کوس بر سنان | خون روان سر و سنان زیور مغفر آمده
کشته ز رزم حمله چون خون عدو در بر کوان | شاهد تیغ را ز خون گونه احمر آمده
پیکر روسی آن زمان همچو گیاه جنگ دمان | دره برق باد خان دره صرصر آمده
ای که در این جهان یافته بی جهان | ز آنکه از آن سر شهان لایق افسر آمده

لمی قاتلی

کشتی خاک رسته پس از ظلمات بحر کین | ز آنکه مرو ورق زمان کرقوز نکرده
خصم تو سالک عدم پیک مسالک عدم | کشتی مهالک عدم تیر تو رهبر آمده
کوکبش سپهر چرخ جهد ترک ارم عرش جهد تو | با ز جوان بعهد تو دهر معنبر آمده
دست و تیغ مظفر فرح جود و سخای بحر فشان | تا ز کف تو این غرض بسته بگوهر آمده
تا بود از پی فرح شرب مدام مصطبح | تا پی عیش از قدح باده احمر آمده
تا چه عیش از برت شهد لب شکرت
دولت و بخت از برت بنده و چاکر آمده

حرف ایا

این قصیده نیز در وصف بهارست و نظم نزم خسرو و عدد ان شعار خیال خامه اش کوهر باری کرده
و قدرت طبعش در ترتیب این قصیده بحر شعار کشف کلامش چون پر تو چهره عروس عذار در جهان بسته و در افاق

رهی با بهار از رعفران و لآلی لالا بنده

عیدست و برکاخ حمل زد تکیه شاه خاوری | چون خسرو کیوان محل بر صدر جت گوهری
برزم چند بو بحر در چون باغ جنت از زیب و فر | مهر بساطش در نظر چون مهر چرخ از برتری
بر عید گاه شاه بین کرسی نشاط با رطبی | در کوش چرخ مقیمی از دی خودی
از رزم بانگ کاو دم کاو ده کرده کم | در عرصه اش روینه خم خاک از نیلگون ابر
نالان فغان کاکنده تا ابر در دل شیران | آمد چو طنین ذباب آواز سنج سحر

[illegible]

نوبت از دل افغان برگرفت آتش علم در دل گرفت — از دود در چنبر گرفت ارکان چرخ چنبری
زان یک شرار شعله در این عنصر علوی نگر — زان یک دخان پر شد از این دوده خاکستری
شاید که افتد از زبان از آن دخان آن [illegible] — هم انجم و هم آسمان [illegible] از گوهری
خرطوم هر پیل دمان گوی معلق ز آسمان — ثعبان موسی پیش عیان از فرق گاو سامری
هندوانیات رنگ ملک بر روی چون هندو فلک — شوخی کش از روفن محک شد [illegible]
از کاخ شاه جم [illegible] رنگ سپهر آمد پدید — وز آن سر هر کوهر [illegible]
صحن لب [illegible] از عمق اجرام انجم پر خلل — کرده و ران جرم زحل [illegible]
ملک صبا و ران جوم [illegible] نقش صد صنم — با کرده [illegible] نقاش [illegible]
بادش ز خرطوم [illegible] مانند [illegible] — هم کرده [illegible] هم کرده [illegible]
دریا چه پنهان [illegible] ز نال از گوهرش — بلکه که از نیلو فرش این گنبد نیلوفری
فواره اش گوهر فشان [illegible] — عکس [illegible] زر فشان کرده [illegible]
بر صحن سیم آن جام زر چون [illegible] — فی جام جمشیدی نگر ز آیینه اسکندری
شهدش نظیر جام زر [illegible] — آمد چو لعل [illegible] شیر [illegible]
زان جام جام [illegible] — زان کرده صد زین [illegible]
بر کف [illegible] — با ماه [illegible] گشتری

شهزادگان از یکطرف بر پای کوشش [illegible] — کرده چو ماهی یکطرف از برج شادی اختری
هر یک بقدر و فر و شان ز[illegible] — از عشق و هوش [illegible] زیب [illegible]
هر یک سپهر [illegible] جنین عطارد [illegible] — از خامه [illegible] زبان [illegible] زحل [illegible]
کالای شان هر یک [illegible] — چون خامه [illegible]
[illegible] ز مهر آمد [illegible] — از [illegible] صد [illegible] قیصری
از تخت کرده [illegible] — کرده است [illegible] فلک [illegible] اسکندری
تا قبه تخت [illegible] — از یک [illegible] گوهرش [illegible]
لعلش [illegible] باده [illegible] چو لعل [illegible] — در بطن هر [illegible] که کرده است [illegible]
هر یک چو [illegible] مشعل زان آتش موسی تجلی — کرده است نور [illegible] هر [illegible]
هر کس ز [illegible] — بر [illegible] در [illegible]
[illegible] چنین در ملک [illegible] — شاهی که [illegible]

دریا نوال ابر کف [illegible]
ز [illegible] سلطان [illegible]

شاهی که بهر ایمنی کردش [illegible] — خط الکرسی جوشن [illegible] معفری
مفتاح ملک [illegible] چون [illegible] — نه پادشاهی چون [illegible] موقوف [illegible]

چو دیش جهان را بدرقه مدحش طراز نامه‌ای
چرخش میان از منطقه بربسته بهر چاکری

هر تخت زیب از رخت او افلاک لعل نخت او
تا کرده چشم بخت او در باغ دولت عبهری

حکمش ز مبسوط الیدی راجع بفتح الاکردی
تا داده عون ایزدی بر امر و نهیش داوری

در عهدش از خوبان چین نبود بجز مایل بکین
ترکان یغمائی ببین ممنوع از غارتگری

روزی که در دست ستیز آتش فشان شمشیر تیز
آمد عیان صد رستخیز از گیر و دار لشکری

از بیم گرز گاو سر گاو زمین در صد خطر
وز نیزه رایات ظفر بشکسته‌اند از صفدری

تا خصم روز چون شبش گردد سیه چون کوه‌تش
گرده گرده توبش بر ماه رک خود مجری

از جنبش خیل و سپه بس بر فلک شد خاک ره
دریده کذ از جنبش ... بنگر ثریا از ثری

تیغش که دشمن کشی زخمش که لشکر کشی
آنچه ... آتش برقبت ... سپهری

تیغ خدیو جم حشم ... بود فسخ عدم
گرده سوی ملک عدم خیل ... راهبری

ای رنگ ... از مقدمت خرگاه گردون ...
وی کرده نعل ادهمت بر فرق کسری افسری

رای تو تو ز معنوی زان عقل اول ...
گرده چو از موسوی نور خدا از مظهری

هر خود نبود ... آمد برت چون کودکی
با هر که سنجم جز یکی ذات تو دارد برتری

چون در ... وجود شد جود از کف جود تو
گر این عرض معفو شد ... از جوهری

گردی سخن طرس ... طریق ... را
اینجا علوی ... را در ده ... شده ...

بر روی کش تیغ جدل ... دو کون ... دوش ...
با دست ... ... یار ...

بر رغم کیشش برهمن لات ... هم ...
وز تیغ هندی ... از ... کافری

آن فرقه را معدوم کن ... ...
بر ساحت آن بوم کن از خون شان ... ...

تا خلعت آید یار دین ... ...
تیغ تو دا ... ... تیغ حیدری

هر عید ... ...
وز ... ... کرد ... ...

باد ار ... ...
... ...

حرف الالف تاریخ بجهت یکی از عمارات پادشاه گیتی پناه ... ...

... ...

ز ... سلطان جهان ... شه که مدام
به تعظیم درش پشت فلک خم بادا

باد ... ... که درش
... ... ستم بادا

گشت بنیاد چو این کاخ ... ...
که چو فردوس برین تازه و خرم بادا

ز ... ...

دایم این کاخ ... ... بادا

حرف الباء هم درین باب غزلی چند از ... ب ... نظم ...

وله ایضاً

ای شهنشاه جهان محتشم شاه که او | هیبتش چون بگاه آمد کوه را کاه نهیب
آنکه تا خواند بپاش خطبه شاهی بود | مشتری بر منبر نه پایه گردون خطیب
گشت چون بر پا وار فر جلوس خسروی | زیب دید این قصر جان‌بخش این تاریخ سنی

بهر ضبط سال تاریخ بنا کلک سحاب
زد رقم دید از شهنشاه جهان این قصر زیب

تاریخ تخت سریر خلافت مصیر پادشاه جهان گیر است و عندلیب خامه این دو بیت در تاریخ
این مضمون همایون سریر مصیر ماده تاریخ را بسیار خوب گفته است و در بزم سخن گو شنیده

وله ایضاً

شهریار شاهی که زیب دید | نگین جم و بخت افراسیاب
شهنشاه قاجار فتحعلی | که فتحش عیان است و نصرت رکاب
خدیوی که از حلم و از عدل او | زمین را درنگ آسمان را شتاب
مرتب شد این گوهرآگین سریر | بالماس رخشان و یاقوت ناب
چو بر این سریر مرصع چو مهر | نشست آن جهاندار مالک رقاب

سحاب از پی سال تاریخ گفت
برآمد بر او

باب برآمد بر وی سپهر آفتاب الغزلیات

چند طغرا غزل شیرین که از حلاوت مضمون شور افکن مغز غزل سرایان روزگار است و تعلق بمدح شهریار تاجدار گردون اقتدار علی الترتیب و التوالی ایراد رفت

حرف الالف

ای ذات تو افتخار دنیا | نازان ز تو امهات و آبا
عنوان کتاب آفرینش | از نام تو یافته است طغرا
با جوهر اولین وجودت | از شائبه دویی مبرا
آثار جلال ذوالجلال است | چتر تو نه مهر عالم آرا
افلاک بجا و سجده ات لیک | خم کرده قدی باین تمنا
شد جای تو در جهان و با شد | بحری بکران قطره جا
از ریزش آستین جودت | دامان ثریست پر ثریا
از فیض مدیح کیست زبان | اشعار سحاب رشک شعرا

از صحبت آنکه آمد
با بحر دلش چو قطره دریا

ره یابی ضعف از کوی یاری باید مرا | سیلها از دیده خونبار می باید مرا

ما را به عاشق صادق نمیشد این سلوک   بعد ازین از عشق پاک انکاری باید مرا
گر نخواهم شرم کرده مانع نظاره‌ام   چاره این آب آتش پروری باید مرا
یا نمیشد بر جهان آتش زن آب چشم تر   دیده چون دیده آتش باری باید مرا
میل ما زان بر سر کویش تنگ مدعی   منت ما قوت رفتاری باید مرا
شکوه بیهوده چند از جور خار و باغ و زاغ   وقت پروازی از گلزاری باید مرا
یا بناید بهتر ناله از جورش جواب
یا اثر در ناله‌های زاری باید مرا
در شکسته ناله ام سود ز جورش داوری   بر در شاه فلک دربار می‌باید مرا
چون چشم صحفی شاه آنکه دایم چون سحاب   در بدخشش خانه گوهر داری باید مرا

ولِه

افزود جفای تو بیداد کرم را   زین پس چه اثر بود دعای سحرم را
روا ز همه کس در طلب مژده مرگم   من هر دم ازین شاد که پرسه جرم را
وقتی که ز کوی تو برد سیل سرشکم   داند همه کس خانه خراب چشم ترم را
ذوقی ز اسیری تو بودم که نبندم   بر دام تو دل تا شکنی بال و پرم را
ازان نکشم تا بدم مرگ نداوی   گردی نکند باز پس او ... را

لعلم ...

کشم چه شود گر بعالی جوار بم   کعبه بعث تخم چه بارم سکرم را
شاید که سری در قدمش مالم ازین پس   گر بخت کند خاک در دولت سرم را
خوانند سحابم ولی آن خشک نهالم   کز من نرسد ترحمت برگ و برم را
آه از شنود پادشه داد گر آخر   از باد صبا قصه پیچید اوکرم را
خاقان جهان صحفی شاه که اقبال
از فیض بدخشش بفلک سود سرم را

صحبت غیر رواداره بدلش کینه را   زشت کند روی زشت چهره آیینه را
باز بعاشق خویش کرد عیان کینه را   لایق غیر تو نیافت عادت دیرینه را
در بر طفلی که یافت ره بدبستان عشق   شادی گنجینه نیست صد شب آدینه را
چون دل پر حسرت او شد دل من آهنین   بسکه ز پیکان خویش کرد پر فیشینه را
از اثر آه من سبز زده خطش بسی   تیره کند دود آه طلعت آیینه را
صوفی ازان آلودگی کو بت خود پاک خواست   زان بمی صاف شست خرقه پشمینه را
گفته عنبر وکند جلوه چو طبع سحاب   ریخت بدرگاه شاه گوهر گنجینه را
داور انجم سپاه صحفی کز تشت
از سر خسروان رفته دیرینه را

حرف الباء

گر خود بسنجد روی ترا با آفتاب … اینقدر چند تفاوت کز سها تا آفتاب
ماه دوشت دید و مهر امروز گرش باد اگر … باز طالع گردد امشب ماه فردا آفتاب
آفتاب و سرو میگویم ترا اگر داشتی … عارفرخ بنده سرو و عذرا آفتاب
هر شب دارد سپر از نیزه آه من بلی … چون تو کی دارد ولی از سنگ خارا آفتاب
گر ز عشقت چون پری پنهان شوی کاف بلی … چون سحاب آید بگردد آشکارا آفتاب
آفتاب از آفتاب عارضت روشن جهانگیر … ز آفتاب چهر شاهنشاه دنیا آفتاب
آفتاب سلطنت محمد شاه آنکه بود
پرورش هر شام روی عالم آرا آفتاب

حرف التاء

بر خواب هم ز وصل تو کس کامیاب نیست … کان دیده که روی تو دید بهت خواب نیست
غیر از بنای عشق کزین سیل محکم است … معمور عارفی که ز ظلم خراب نیست
جان میرود ز تن مگر امروز در وداع … گر هم بهجر او دلم اضطراب نیست
نقش خیال خویش بچشم پر آب بین … گوئید اگر شتاب بنقش بر آب نیست
با قد چو چنگ و دل چون رباب من … در محفل تو حاجت چنگ و رباب نیست
امشب ز اشک حسرت هجران زنده گذشت … آیا چه شد که دور فلک را شتاب نیست

[illegible]

شادم که با خطای فزون از حساب ما … اندیشه حساب بروز حساب نیست
کم روز نگذرد که ز تاثیر موج شاه … طبع سحاب غیر بطبع سحاب نیست
دارای دهر مصلح شه که بر سپهر
از قلزم عطاش بجز یک حباب نیست

پایان شب هجر تو خواهم ز پی حاجات … هر گه که بر آرم بفلک دست مناجات
کفشی که بخواب شبه پایم شب هجرها … در دیده من خواب شب هجر و هیهات
هم جان دهد و هم بستاند لب از آن … از معجز عیسی بود بیش کرامات
با یاد تو آمد دوش نشاط عجبی بود … تا بر سرم امروز چه آید ز مکافات
از پای از غم تا به لبش بوسه که یکبار … سالک نتواند که کند طی مقامات
بیگانه چو چنان معتبر امروز که بر من … سهلست که چون بیگانه تو مباهات
هر جای که از مصحف خوبان بگشودم … در شان تو دیدم شده نازل همه آیات
خط سر زده زان رخ ولی از نظره … پیدا بود از حسن تو آثار علامات
از سیل سرشکم بفغان خلق زمینند … وز شعله آهم بحذر اهل سموات
فرقی که میان من و او هست همینست … من منفعل از معصیت و شیخ ز طاعات
با آنکه پشیمان شدم از صحبت زاهد … ترسم که ز من نگذری ای پیر خرابات

دانسته سحاب از در او دور نگردم
آن نیست که چندان طلبم درگه شاهات

آن به که برم شکوهٔ او بر در خاقان
شاهی که بود درگه او قبلهٔ حاجات

سلطان جهان محمد قلی شاه که افلاک
از بندگی حضرت او جسته مباهات

دانش بخواهش ابد الله هر صوب باد
وز معدلتش هر مصون از همه آفات

دیگر

گر نه یک گل چون گل روی تو در گلزار هست
ناله بلبل چرا چون نالهٔ من زار هست

بر سر بالینم آ وقت نگاه واپسین
تا بدانی جان بیرون بی تو چون دشوار هست

که هوای عشق بازی زاد سر بر دل گفته‌اند
هر که او را طالع چون طالع ما نحس هست

تا کی بیدار خواهد بود دایم چشم من
تا که چشم بخت من چون چشم تو بیدار هست

ای دل از رنگ وفا این نالهٔ بیهوده چند
در گلستان جهان هرگز گلی بی خار هست

تا ز چشم گشته جاری اشک بی دریا بیجا
کلک من در مدح شاه خامه گوهر بار هست

جم خدم محمد قلی شاه آنکه چشم عقل را
با وجود خاک راهش سرمه در کار نیست

روشن از شعلهٔ دل عارض جانانهٔ ماست
شمع را روشنی از آتش پروانهٔ ماست

جامی

جای جغد است که بر سر رکنی در همه شهر
خانه را که ندانی تو همان خانهٔ ماست

عاقلی گر نبود شیوهٔ طفلان چه عجب
عاملی هست ازین می که به پیمانهٔ ماست

مست عشق تو نباید همه کس در نشود
سر و کار همه با این دل دیوانهٔ ماست

کرده ام من تو فاش شهره درین شهر ترا
بسته دام تو خلق همه از دانهٔ ماست

دل آگه بسی و دیدهٔ حق بین ما را
همه از فیض غبار در میخانهٔ ماست

دل درین سینه بگی ناله که بیتوست نکرد
وای بر حسرت جغدی که به ویرانهٔ ماست

گر نه فریاد غریبانهٔ من رهبر اوست
غم چه داند که درین شهر کجا خانهٔ ماست

داد خواهند جهانی بدر شاه جهان
تا سحاب آفت جانها غم جانانهٔ ماست

شه نشان محمد قلی شه که به بنیای جلالش
آمد این بادهٔ مستی که به پیمانهٔ ماست

داد چو بر زلف سمن سا شکست
در شکن زلف چو دلها شکست

دل بفغان کرد دل و دست نرم
شیشه نه بینید که خارا شکست

خانهٔ صبرم شده ویران ز رشک
کشتی ام از موجهٔ دریا شکست

با دو دل افتادم و آن چشم مست
ساقی اگر شیشهٔ صهبا شکست

نقش لب لعل تو تا بسته شد
رونق بازار مسیحا شکست

طبع سحاب ولب او قدر در		همچو کف خسرو دریا نشست

معظم شاه که از جلال او
رونق اسکندر و دارا شکست

درین دیار بهر گوشه بی زبانی هست		که بر زبان همه راز تو داستانی هست
بآن رسید جفایت که عاشقان بی‌حس		نیاورند بجا غم که آسمانی هست
خوشم که وقت آهم نماند او بجهان		که در جفای وی ام طاقت توانی هست
ز آب تیغ تو سیراب هر که شد دانست		که آب زندگی و عمر جاودانی هست
گر این بود غم عشقت غم جهانی		غمی چنین نبود هر که را که جانی هست
چه آگهی بود آسوده کاران مجلس را		ز خسته که بدنبال کاروانی هست
چه غم اگر ز در دوست دور شد کو سر		بر آستان شه عرش آستانی هست

ستوده معظم شاه آنکه از چترش
مدام بر سر خورشید سایبانی هست

سحاب بر در یا بند لان ولی هرگز		مجوی خامه شهری که داستانی هست

حرف الدال

بازم از وصلش بجسم ناتوان جان آمده		دل ز دلبر کی کشد جان تا بجانان می رسد

تا بیابان

یا رب این دشتی که دارد غیر دامان او		چون من از هو ماه روزش بر گریبان می رسد
وقت سردن وعده وصلم دهد تا زین گزند		منتظر مانم که عمر من بپایان می رسد
گریم و از گریه سنجو ابد ل سود می		غافلم کز سیل آبادی بویران می رسد
می رسد روزی که گردد بر سر کوی تو خاک		این سر شوریده در عشقت بسامان می رسد
خضر بر لعل لب او برده پی در ره سحاب		کس بعمر جاودان از آب حیوان می رسد
میکشی هر روز صد بارم زجورت با مرا		داوری دارم که داور داوری می رسد

زیب ایوان وکلین معظم شه کز ان
ستم نه پایه بچرخ خرش ایوان می رسد

اسرار عاشق ز دل آن آشکار شد		کانکه ز ذوق ناله بی اختیار شد
نه منع پاسبان و نه آزار مدعی		فارغ کسی که خاک سر کوی یار شد
نازم که خاک کوی تو بر سر کسی نکرد		تا درره تو دیده من اشکبار شد
رفتم چنان ز بوی گل از خود که نسیم		آگه که کی گذشت خزان کی بهار شد
چندان شده است مایل و بخشش گر تو		صید دل سحاب هم امیدوار شد

فخر ملوک معظم شه که خوار زد
در دهر نام بهمن و اسفندیار شد

تو آن نه‌ای که کسی از غمت هلاک شود / برون غم تو اش از جان دردناک شود
بجان خویش مکن رنجه بهر کشتن ما / که چون کشی خجلش از آب دیده پاک شود
اگر ترا ابن اول قدح نظر چه عجب : / نخست جرعهٔ ساقی نصیب خاک شود
چراغ از آن گل عارض دمید در باغچه / صبا چو خواست گریبان غنچه چاک شود
دگر بشوق چنان سر ز خاک برکشد / کسی که در سر کوی حبیب خاک شود
بعدل شاه نثار تو که آه اشک سحاب / ز دیده‌ها نمک از سینه‌ها سماک شود

ستوده فضلی شه که شاید از تیغش
روان عیان می ز خون دل تاک شود

هر غم که جدا از دل غمگین من آید / مانند غریبی است که دور از وطن آید
هر خار که در بادیهٔ عشق تو سر زد / آبش همه از آبلهٔ پای من آید
صد داغ بدلها بنهد روز قیامت : / هر زخم که از تیغ تو امروز به تن آید
گر سحر نگاهش نبود کی رود از تن / هر جان که ز اعجاز لب او به تن آید
راز تو که از دل بزبانم نگذشتست / یارب ز چه افسانهٔ هر انجمن آید
شرمنده بهنگام سخن همچو سحاب است / در دور لبت هر که ز اهل سخن آید
در سجده‌گه قدم همچو تو چون قامت گردون / هر در که دارای زمین و زمن آید

خاقان جهان

خاقان جهان فضل شه عالم عادل
خورشید فلک شمع و سپهرش لگن آید

خواب راحت شد از آن دیده که سوی تو فتاد / خونفشان ماند نگاهی که بروی تو فتاد
هر که افتاد ز پا خواست که دستش گیرد / خونفشان ماند نگاهی که بروی تو فتاد
هر شراری که برافتاد در دلها بجهان / در حقیقت همه از شعلهٔ خوی تو فتاد
بسکه تاب دل عشاق ربوده است بهم / چه عجب تاب بهر حلقهٔ موی تو فتاد
چشم بر خواه رزدیم بهر چشم نگرد / نگرش دیدهٔ رخسار نکوی تو فتاد
قسمت این بود که از تشنه لبی جان بسپرد / تشنه کامی که رهش بر لب جوی تو فتاد
هیبت جرئی دو که با عدل شهنشاه سحاب / سنگ جوری همه خوبان بسبوی تو فتاد

کامران فضلی شه که غبار دارد
رنگ فیروزه‌های خط غالیه بوی دارد

چند بیت فلک ار سر بیداد نباشد / داغ که ترا حاجت امداد نباشد
از بیت کرم ار کس این فیض نیابد / این منزل خوش خانهٔ بنیاد نباشد
معمورتر از خلوت عشق ندیدم / با آنکه در آن خانه آباد نباشد
بردار رخ پرده چرا شمع عذاری / یا پرده از آن حسن خدا داد نباشد

در معرض پرسش چو برآرد نخشم ... جز عشق تو ام حرف دگر یاد نباشد
از تنگی خاطر ناشاد ندارم ... دانم که از او هیچ دلی شاد نباشد
باشد بمراد او فریاد رسش راه ... آن که سحاب از تو بفریاد نباشد

خاقان جهان سحاب که هرگز
از دوام بلا خصم دلی از آزاد نباشد

روزیکه از سبو بقدح باده خواسته ... اسباب زندگی همه آباده خواسته
چون دل کسی ز نقش و نگار جهان نبست ... نقش و نگار کار ز خاک بیاده خواسته
داد هیچ و تاب بگیسوی دلبران ... داغی برای مردم آزاده خواسته
آن فرقه را که طالب مذهب نیستند ... در مسجد و سبحه و سجاده خواسته
از ما بگوی دوست که پیش از دو ایام نیست ... هر سو با خلاف چپی جاده خواسته
داد فرجلوه در بر پروانه شمع را ... خاکسترش بباد فنا داده خواسته
بسته بر میان تو تیغ ز سحاب را ... بر خاک و خون چو صید شده افتاده خواسته

خاقان دهر منعمی شه که بخشش
بهر نثار سجاده خواسته

کی زامد او روز قیامت حذر کند ... هرکس که در فراق شبی را سحر کند

[illegible]

بر ناوک خدنگ حوادث سینه ام مباد ... دل از شکاف سینه نالم نظر کند
گم ناله ای کشم ز جفای که در پیش ... صد ناله دگر که مبادا اثر کند
آنرا که سر بخاک ننهد ز تیغ تو ... از شرم چون نخل سر از خاک برکند
این چشم تر ز خلق بگویش هیچ نیست ... وقتی رسد که از آتش آهم حذر کند
یاد استان عشق تو افسانه عاشقی ... کافسانهای هر دو جهان مختصر کند
تا بیخبر ز خود کنم وقت دیدنش ... اول مرا ز مژده وصلش خبر کند
فریاد اگر سحاب مدارای داد گر ... فریاد از جفای تو بیداد گر کند

دارای دهر منعمی شه که گاه رزم
تیر از زه هفت جوشن گردون گذر کند

چو زلف بر رویش نقاب بگردد ... نهان بزیر سحاب آفتاب می گردد
چنان ز شرم تو هر روز خوی فشاند مهر ... که شام غرقه دریای آب می گردد
دلم بکوی تو دارم بجستجوی نجات ... چو تشنه که بگرد سراب می گردد
حباب بحر به رنگ منست هیچ اما ... خراب آخر از آن چو حباب می گردد
بلی ز قطره باران شود حباب پدید ... ولی ز قطره دیگر خراب می گردد
شمیم طره او گر رسد بنافه چین ... دوباره خون ز حسد مشکناب می گردد

زمان هجر تو تا بگذرد ز گردون عمر — خیال زلف بلندت طناب می‌گردد
لبش به آب که نوشد سحاب چون بهشت — که پیش لعل وی از شرم آب می‌گردد
گزیده مصحفی شه که لفظ عذب او
طراز قیصر و فغفور باب می‌گردد

دل گرفته هجران تو خون خواهد شد — حال من بی‌تو از این بیش که خون خواهد شد
خط او سر زد و اکنون سبز گون می‌رسم — اعتبار نیست که هر روزه فزون خواهد شد
شوق آن زلف چو زنجیر که من می‌بینم — میل عاشق همه یکباره جنون خواهد شد
تا سر زلف دلاویز تو است سکون — کی علاج دل بی صبر و سکون خواهد شد
وقتی این جان ز تن خسته برون خواهد رفت — دلبرم هم با خبر از حال درون خواهد شد
حسن او را شده استحکام دوام و بحجاب — گر نشد مایل این بیش کنون خواهد شد
بارها زند و تیغ دارد دل خون بر شاه — که بزم شکوه ز بیداد تو چون خواهد شد
شه نشان مصحفی شاه که از نیروی بخت
دولت او ابد الله هر روز فزون خواهد شد

دل به درد عشق اگر چندی گرفتارت کند — شاید از درد گرفتاران خبردارت کند
دلبر بایست هر جای تو ایده با هر زمان — با خبر از اضطراب ینگ خبردارت کند

ابیات

گر نیاری تاب در آیینه بنگر روی خویش — تا چو من رخ نیکوان حسن تو حیرانت کند
گر ترا امنیت دل باید نگار پر فنی — تا به هر ساعت هزاران عشوه در کارت کند
گاه گاهی گوش بر فغان بیداران کنی — گر فغان دل شبی از خواب بیدارت کند
گاهی از بی‌طاقتی جاری کنی سیلاب اشک — تا علاج شعله آه شرربارت کند
نیست بر جان سحابت رحم و ترسم عاقبت — انتقام شه بروز او گرفتارت کند
قهرمان مصحفی شاه آنکه بران تا دوش
روز کین خونریزی مژگان خونخوارت کند

مرغ دل در زلف او آرام نتوانست کرد — گرچه مرغی آشیان در دام نتوانست کرد
بارها کردیم سازی کشتی از باده هم — چاره با ناسازی ایام نتوانست کرد
شد جهان شرمنده از رنگ لب میگون یار — ساقی مجلس که می در جام نتوانست کرد
چشم او را دیدم و چشم از جهان بستم که گشت — خویش را فارغ ز بیک دام نتوانست کرد
در تمام عمر چندان ناامید از وصل بود — دل که هرگز این خیال خام نتوانست کرد
حسن روی نیکوان از بسکه آغازش خوش است — مرگ آن را زانکه اندیشه‌ام انجام نتوانست کرد
دانه خال تو دل را برده زلعب بی — صید را از دام با خود دام نتوانست کرد
گرچه ماندم چند روزی زنده در هجران سحاب — لیکن اکنون زندگانی نام نتوانست کرد

می برد سودای قدّش یار و در ایام شاه ... می نماید لیکن خیال خام سودا سست کرد

میرزا جهانشاه آنکه روز کین قرار
شیر از او چون گور از بهرام رو در دشت کرد

سوی آن زهره فروشان گذری باری چند ... سینه چند بدل ما زده خاری چند
همچو گل سر زده از برگ گلش خاری چند ... لیک خاری که بود غیرت گلزاری چند
می شنیدیم بلی ناله مستانه اگر ... بود گوش همه کس محرم اسراری چند
با فغانان که ازین گونه جفا ساز شدند ... بگذرانند جا رخنه و لو ازمی چند
ما در اندیشه که از ما بود این سبز دلکون ... غافلیم از اثر نایب و سیاری چند
نیست اندیشه از ناوک بیداد سپهر ... سینه ز آنکه بود آه سپرهای چند
خلق آسوده درین شهر بهار سحاب ... دل رازی و گرفتار دل آزاری چند
دل و جان بسته بآن زلف و ترسد که رسد ... به شهنشاه جهان حال دل آزار چند

کام جو جهانشه که باشد بس ازش
چیست جز جسم همه بنده بیدار چند

بلای را که آن بالا بغمزه مبتلا باشد ... کسی که چون دل مبتلای صد بلا باشد
نخواهم کسی از جانب او پیک ما باشد ... گرش فرستد صبا پیغام پیغام وفا باشد

ز بیماران

ز بیماران درد عشق آنکس را دوا باشد ... که درد عاشق را چاره فرما دوا باشد
توان دانست چون درد فراق هم شناخت ... به هر کس آشنائی میکنم تا آشنا باشد
بحکم او چو امروزم بسی بر زند تا مستحق ... سزد در دیم اگر از هم بخشش بر قضا باشد
سحاب از در رنگ نیکوان گریی چون ... نگاری را بدست آور که با مهر و وفا باشد
ولی در عهد شاهنشاه عادل چون شود پیدا ... جفا جوئی که میلش با چنین جور و جفا باشد

شه گردون محل جهانشه گزین عالی
به پیش بارگاهش قامت گردون دو تا باشد

زاب چشم ما است گر دنبال محمل میرود ... آنکه خلق در قفایش پای در گل میرود
دل چو میرفت از قفای او وداع جان نکرد ... زانکه میداند که جان هم در پی دل میرود
چون بنرخی چند من اول مرا از همچنین ... میکند با دیگران مشغول و غافل میرود
مشکل از آن گشته کار من که عشق نیکوان ... آید آسان در دل من لیک مشکل میرود
این دل سرگشته را چون نیک میبینم در فغان ... هر کجا موزون قدی شیرین شمایل میرود
گر زخون از تیغ جورش بر زبان خوانم جواب ... خون ز چشم را ز روی تیغ قاتل میرود
خوبرویان را در بیان نام چون نام جفا ... بر زبان از نام شاهنشاه عادل میرود

کامران جهانشاه آنکه تا خورشید کاخ
اشهب گردون خواهش مطابق میرود

گلی کز آتش غیرت گل آب می‌زد | برای آن گل عارض گلاب می‌بیزد

بیا در محفل وصلت چو تشنه‌های سراب | که از خیال تو چشمم پر آب می‌زد

بحر بنای محبت که می‌کند محکم | سرشک من همه عالم خراب می‌سازد

ز کام زهر مکافات خواهم عمری | دمی ز نوش لبم اگر کامیاب می‌سازد

بگو که نجودی ما نقاب دیده ماست | چرا جمال نهان در نقاب می‌سازد

زبسکه تاب ندارد سحاب طبع دلم | از آن سنبل پر پیچ و تاب می‌لرزد

بیا ز لعل لبش دیده درفشان خود را | چو دست خسرو ما گر قاب می‌سازد

ستوده مصطفی شاه آنکه تیره زمین
روان رستم دستان ز سهاب می‌سازد

سلطان شنید و صفت بخت را و جان نداد | با بد بخت گوش این و جهانم نداد

فردا نوید وصل بعشاق داده بود | امشب عجب نبود که مرگم امان نداد

گردون برای کشتن من تیغ جان بدست | دامان من بدست تو نامهربان نداد

دارد باتقام کی این دشمنی بمن | هرگز ز مهر کام مرا آسمان نداده

بسیار کس که نام وفا برده بر زبان | اما کسی نشانی از آن بی‌نشان نداد

دانی ز جور خویش گرا داده ایمنی | او را که از نگاه نخستین امان نداد

الثانی.

تیغ جفا کشید ولی داد جور کین | از بیم عدل خسرو صاحبقران نداد

دارای دهر مصطفی شه که جاه ش
بر دور تنگ راه بنوشیروان نداد

دانی چه بود عمر گران مایه دمی چند | این عیش و نشاطش بحقیقت المی چند

ای آنکه ترا هست یقین قصه دوزخ | از کوی خرابات برون نه قدمی چند

شعرم همه گنج دگر اما بر خوبان | درها که مقابل نبود با درمی چند

خونخواهی خویش از که کند روز قیامت | این دل که بود زخمی تیغ ستمی چند

که صفر دهان تو که موی میانت | بگذاشت بقای ما ز وجود عدمی چند

باید ز غم عشق کند چاره هر غم | هرکس چه سحاب است گرفتار غمی چند

یارب چه شود گر ز پی قتل رقیبان | صادر شود از حضرت سلطان رقمی چند

دریا گهر دارای کرم مصطفی شاه
کامواج یم از بحر کف اوست نمی چند

اسیر زلف تو فارغ ز هر گزند شود | خوشا دلی که گرفتار این کمند شود

سراغ مرهم از کس بپرس از هلاک مکن | به بین که شعله آهم کجا بلند شود

درون دیار که دل بستگی زلف تست | کسی چگونه نه بیند قید پای بند شود

گند نصیحت ناصح بحال من چه اثر
جز آنکه آتش من تیزتر ز پند شود

سکون در آتش عشق بتان مخواه از دل
مقیم آتش سوزنده کی سپند شود

چه می‌شود که بی جرم من شفاعت تو
بر آستان شه آن نعل تو سخنه شود

شهی که چهره دو شیر کمان ظلم سحاب
ز موج او است که مطبوع و دلپسند شود

ستوده مصطفی شه که چشم انجم را
فروغ بخشش ز گرد سم سمند شود

غبار او چو کرشمه دل از فغان افتاد
کنون که وقت فغانم گذر ز تاب افتاد

ز باده روی کسی این گونه لاله گون نشود
نگر بچشم تو این چشم خونفشان افتاد

دل مرا است نشانی تو تت آه
نگر بلطف نگاهت آسمان افتاد

حدیث چشمه نوشت هر کسی که رسید
چو خضر در هوس عمر جاودان افتاد

نهاد سفت قضا هر خدنگ کین بجان
نشان ناسینه من بود بر تان افتاد

رسید خط زنخ دلستان جان آلود
ز رشک غیر که عمری بلای جان افتاد

بجا ز صد ته خار رو بجوم تو نوع چه باک
مرا که فصل خزان ره گلستان افتاد

کنی آتش خوی تو که ز آه سحاب
چه شعله‌های جهان سوز در جهان افتاد

براه عشق تو منزل مدید نیست نگر
چو بحر طبع شهنشاه بکران افتاد

گزیده مصطفی

گزیده مصطفی شه که طلعت چمنش
چه آفتاب بفرق جهان علم شود

این خجسته که آتش حسن تو فرزود
سایه زلف شبانگون تو گرد کشود

این خط است که از آتش رخ خوب است چو دود
دود آه من از آیینه او عکس نمود

این نه خط دایره مرکز موهوم لب است
یا گیاهی که ز باغ عدم آمد بوجود

خط او سرزده شادم که بعشاق ادا
اتفاقی است که هر روز فزون خواهد بود

صیقل حسن گر آیینه او زنگ زدوده است
زنگ از آیینه خود چون تو نگشت زدود

آن لب لعل که از جهان عقده گشاد
عقده از کار دل بسته خود چون نگشود

وقت آن است که آن طره طرار دگر
بار بس نقطه خالی را که ز عشاق ربود

تخم مهری که در آن باغ فشاندیم سحاب
حاصلش از خجالت نتوانیم درود

خط چون مشک بر آن گونه گلگون کش
بار آتش پای عشق شد ریخته عود

خسروی روی زمین مصطفی شه که مدام
چرخ بنهاده بعالی در او سر بسجود

بر آن سرم که دهم دل بدلنواز دگر
که تا فزون کنم از غمزه نیاز خویش ناز دگر

نداشت طاقت محراب ابروی تو دلم
کنون بقبله دیگر برم نماز دگر

ازین طبیب ندیدم چاره به که رویم
بچاره‌سازی دگر سوی چاره‌سازی دگر

دگر چو شمع مصور ز چهره زانکه فتاد
بجانم آتشی از عشق جانگدازی دگر

نوای ساز محبت بگوش من سرایی
که خوش فتاد بگوشم سرود و سازی دگر

دهم بباد رخی تازه دل که عاشق نو
ز عاشقان دگر دارد امتیازی دگر

شده است راز نهان تو فاش صبح امیدم
که تا بدل بسپارم نهفته رازی دگر

بگو عبث منوازش تاب و دوانه گو گرو
بگو ز دل شد [illegible] دگر

کرم ز ما ز زبان بی نیاز خواهد شاه
سحاب نیست مرا هم جز این نیازی دگر

ستوده مصطفی شاه آنکه هست محمود
بود مربی که بود هر یکی بازی دگر

حرف الزاء

صباح عید صیامست ساقیا برخیز
که مدتی بملالت گذشت عمر عزیز

شکست رونق زهد آنچنان که راه نمایم
پی فریب مدار و برشته دست آویز

گمان مبر که بشرع این هنگام روزه بود
بغیر [illegible] که کس از باده هم کند پرهیز

چه غم ز دیدن اگر خط که حسن را [illegible]
درین زمانه بیا که چشم اهل تمیز

شد آفتاب رخت تا نهان ز دیده او
سحاب را چو سحابست دیده خونریز

زمین گریزی و من ناگزیر می باید
زنم ز غصه جورت بپیچ شاه گریز

ستوده

ستوده مصطفی شاه خسروی که مدام
غبار نعل سمندش سحاب عنبربیز

هر که دید آن گل عارض مژه خونبارش
گلستانی است که گل میدمد از هر خارش

قیمت بحکمت رامد و عالم بشد
آه از آنان که شکستند چنان بازارش

برسم این خواب گرانی که بود بخت مرا
عاقبت ناله من هم نکند بیدارش

آب در چشم ز سر سنگ غم و خون جگرست
هر گل وصل که سرسبز شد از گلزارش

وه که هر دم طمع عقده گشایی دارد
دل از آن زلف که صد عقده بود در کارش

از شرف بر سر خورشید بود سایه فکن
بر سری هر که بود سایه‌ای از دیوارش

بوی جان میدهد آن زلف مگر سود سحاب
بغبار ره دیوار ای فلک در بارش

جز ثنای مصطفی شاه که گلگشتش گه دو
اختران فلکش ثابت و سیاره‌اش

روزی که بکی شیشه ناید بکمندش
آرام نگیرد دل دیوانه پسندش

گر شیفتگی زین دل دیوانه نباشد خوش
بر پای چرا بند نهد زلف بلندش

آهست که بر حسرت سی سهر ز نهار نگ
هر گه که شکر ازی چه از لعل سمندش

آمد بسرم تیغ جفا بر کف و هرسم
کاهی غرض از سر زنم آگاه کندش

ناصح بنگاهیست چنان شیفته ام را — عشاق زبان باز کشادند به پندش
این بیت اگر کوتهی دست امیدم — هرگز نرسد بر ثمر نخل بلندش
این بیت سحاب از اثر جنبش شنغ — شاید که کند مایل دل های پر بندش

جمشید زمان معتضد شاه که آمد
شیر فلک آهوی ضعیفی بکمندش

بس آنکه رفته بر خاک از آرزویش — سر بهر آرزو شده خاک کویش
اگر نشناسمش چندان عجب نیست — ز بس کم دیده ام از شرم رویش
بدلها جای او شد از چه در هر — بهر دل آتشی افکنده در خویش
نه در رنگش آسوده با نسیمش — نباید گرد هرگز خبث در جیبش
ز رنگ و بوی خود گل پیش بلبل — کند شرم از گل خود در رنگ و بویش
ز باریکی آن موی میان پیش — جهان در پیچ و تاب افتاده مویش
سحاب این درد در دل چون هر جای — گر آب بحر گنجد در سبویش
کنی تا جلوه در دیده شاه — برنج کش غازه از خون عدویش

شهنشاه جهان معتضد شاه
که گردون بهر چوگان شد چو گویش

اگر با غیر خواهم

اگر با غیر خواهم سرگرانش — لب آن به که با رحم باشش
سر موئی ندارد فرق با موی — میان موی آن موی میانش
لبش را آب خود بر زبان گرد — چو غلیلی شده مکان بر کرانش
خطش را نیست چون حسنش زوالی — بهاری بی خزان دارد خزانش
شد از پیش عیان شکوه از دست — بس از غم که بکرفتم عنانش
نزد از باغ سروا قد پایش — چه گرد در پیش سرو جانش
خضر گو وصف آب زندگانی — مگوید پیش خاک آستانش
چو جنبش کشد از غیر هرگز — به غفلت نام آید بر زبانش
سحاب از جور خاکم داده بر باد — ولی باقی است با من امتحانش
زر نقش بوی جان آید مگر سود — بخاک درگه شاه جهانش

شه انجم حشم معتضد شاه
که باید با فلق فرقدانش

از نقاب قلع ترا با خویش مایل می کنم — با برون مهر ترا یکباره از دل می کنم
گر بجای خون ترا وقع خوی جسم دور نیست — زیر تیغ از بس که شرم از رو قاتل می کنم
هر زمان بر سینه ام ناخن کشایم زخمها — چاره ها بنگر که بهر تنگی دل می کنم

آینه از کمرهی وا مده کاروان / چون جرس ناله از دنبال محمل میکنم

میکنم با دل ما سانی زهجر روی تو / با که بر خود کار را یکباره مشکل میکنم

تا کسی شواند از پند او او شر تر کند / هر کجا خاکیست از آب چشم خود گل میکنم

آنکه ترک عاشقی کردم نه از دوری است / استمال ظلم شاهنشاه عادل میکنم

شه نشان عضدی شاه آنکه شرم آرد سحاب / چون بدریا ابر طبعش رتقابل میکنم

چه غم گر دورش مهر خوشی بر دمن دارم / که با او در میان از مهر کاهی صد سخن دارم

مرا نه طاقت در دست و نه حوصله صبر آرمی / نمیدانم علاجش چیست این دردی که من دارم

شود روزی که پرسند از تو خون چشم من پرسم / نهانی زنجانی را که در زیر کفن دارم

مرا دانند از بزم وصال اغیار زین غافل / که در بزم دل از وصلش هزاران انجمن دارم

مدار در میان جز یار قربان عهد رهانی / چه باک از شکست عهد پیمانی شکنی دارم

ز حسن کامل تو بیم عشقش سک ای / فغان از دست این مشکل پسند بیباکی من دارم

علاج ورز دست آه صبحدم خواهم / سحاب ایزدی تا صبح امید بستن دارم

جفا کار اندیشی از جفای من نه راه او / مدرکاه جهان دار زمین شاه زمین دارم

چنین بحر در عضدی شه آنکه از فیضش

بحر طبع آنکه معدن در عدن دارم

با تو امشب مراد دل خود در سخنم / آه اگر صبح جفا پیشه بداند که منم

رشک در عشق به یعقوب مرا وقتی نیست / که رسد بوی تر از ان یوسف گل پیرهنم

بام از خنجر خونریز که ام کشته بحشر / هر که مژگان ترا دید و خونین کفنم

بهر آزردن من یار زبان بخشش عنبر / هست از بهر چه خوانده است این انجمنم

ترک سر کشته نهادم بر همت پای طلب / زانکه سر در ره عشق تو بود ناز تنم

بی اثر نیست چو مرغ سحرم ناله سحاب / که نه چون مرغ چمن ما بل سرو و چمنم

مدح شاه است مرا ورد زبان نیست عجب / گر شکر بار تر از لعل تو باشد سخنم

جم نشان عضدی شاه که گردون گوید

بازوی ظلم تو افکنده به گردون سیم

تا برو سیه کاری زلف تو رزاهم / سیه بخت که چون میکند روز و روز سیاهم

دردا که نمردم شب هجر و کنون هست / از درد فراق تو بتر شد گناهم

از ابر چو فیضی رسد از رق چو افت / در من که رود به از این باغ گیاهم

صد ناوک دیده و زبر گشت زخم آورد / زنگی که بخاک افکند از بیم نگاهم

خوانند سحابم ولی از فیض من این آب / ای وای بر آن تشنه که آید به پناهم

چند بیت که یکباره مرا از نظر افتاد
دانسته نگر کز نظر افتاده بجا هم

سلطان سلاطین جهان مصطفی شاه
کآمد قدرش بندهٔ فرمان قضا هم

گر قصه از زلف چو چوگان نوازم
سرها همه چون گوی بمیدان نوازم

دستی بسر از حسرت و دستی بگریبان
دستی دگرم کو که بدامان نوازم

گر در چمن از حسن تو یک شمه بسرایم
مرغان چمن را ز گلستان نوازم

تا غنچه لب از شرم بگلشن نگشد باز
از سینه برون غنچهٔ پیکان نوازم

بندند لب از دعوی خون گر بقیامت
حرفی بلب از اجر شهیدان نوازم

گر یک سخن از ذوق اسیری تو گویم
صد یوسف گم گشته بزندان نوازم

فرموده شه از غایت لطفم تو به دل را
بیرون ز سر زلف پریشان نوازم

بر شعر سحاب از نکند شاه جهان گوش
چون دو سه از لعل سخندان نوازم

سلطان جهان مصطفی شه که زبان یافت
چون بخت و ز سر جود و فرمان نوازم

در دوم باز نبین هست مرا حسرت این
که بروی تو کشیم لمحه باز نبین

من بلبل گم نام که نه نبود غم
زاهد از آنکه ز آغاز زنان بوده این

اتمام

گر بسی هجران دمی از آن عقل است هم غم
دل که از من بخنده باده چه خرم چه غمین

داغها بر دل خود چو چرخ ز انجم دارد
دیده تا نقش کف پای تو در روی زمین

رشک در عهد تو منسوخ شد از بس مینه
دل بی مهر ترا با همه کس بسته کین

هر غمی را که فلک داد به هر گوشه نشان
گرد و عشقت همه را در دل من گوشه نشین

خنده را ز ناوک جور که تو از من چه سحاب
سکه هر سو بودم سحاب کمان بکمین

ماه و نوع از کف نقش جبینش دارد
آه چو خورشید بخاک [illegible] در شه سوده جبین

وارث افسر جم مصطفی شه که از آن
طعنه بر خاتم جم کرد زمین نقش نگین

کس بحشت بدل آن لیلی وشان نظر ولی
همچو مجنون خویش را در کوه و در دشت آواره کن

سینه او را ز چاک سر من نظاره کن
همچو جیب جان من ناصح گریبان پاره کن

یا دلم را طاقتی یا رب گران بر تا دیده
یا دلش را نرم از آه هم چو سنگ خاره کن

یا بکش هر ساعتی صد بار را یا جابجا
آنچه خواهی کرد از جور و جفا یکباره کن

سخت پر خون گشته دل در سینه‌ام امید باز
چاره از گریه در کار من بیچاره کن

یک نظر تنهای آن چاک گریبان را بخلق
گر گر پا فی به پیچ تا به دامن پاره کن

تا نیفشانی بدامن پارهای دل سحاب
یک نظر چون من به ماه روی آن مه پاره کن

غمزه را در عهد عدل خسرو دوران که هست / این چنین غارتگر و عاشق‌کش و خونخواره کن

شه‌نشان معصوم بیگ آنکه گردون گویدش

حکم بر اجرام من از ثابت و سیاره کن

چند خونش رود از دیدهٔ نمناک برون / کاش از سینه رود این دل صد چاک برون

تو در اندیشهٔ خون من و غافل که کشد / [غیر خوانا] صد پاره ام از خاک برون

چارهٔ جور تو بی باک ندارم ورنه / آید آه و دم از عقدهٔ افلاک برون

گرچه من ناله ز سینه کشد مرغ چمن / خون دل در عوض می‌چکد از تاک برون

آشیان من از دل کند و بهر هوای / که ز گلزار تو آرد خس و خاشاک برون

خاک کویش همه پر نقش جبین است مگر / قدم از خانه نهاد آن بت چالاک برون

هوس وصل تو بیرون شود از دل به جان / گرچه آمد ز تن این جان هوسناک برون

جز بکوی تو نی به جواهر شهنشاه سحاب / تیغ نازد ز نیام آن بت چالاک برون

حکمران معصوم بیگ که افلاکش سر

نتوانند کشد از حلقهٔ فتراک برون

دل چاره جوی من شد و من یکتا را او / درمانده او بکار من و من بکار او

ضایع مکن کرشمه بجای رشته نشد / آید چه کارت آنچه نیاید بکار او

ازناز

از بسکه شب ز ناله کشم خلق را ملول / نبود کسی که روز نیم شرمسار او

دل بیقرار ز آن سر زلف چون بود / در زلف بیقرار تو دایم قرار او

دل با غم زمانه نگردید سازگار / سازد چگونه با غم ناسازگار او

محتاج تیغ نیست هزار شهید عشق / سوز درون زبانه کشد از مزار او

شمع شب شباب تویی همچو شمع هست / این چشم اشکبار و دل داغدار او

جان شد اسیر آنکه بعید اشکنی بود / چون تیر شاه غمزه عاشق شکار او

جمشید عهد معصوم بیگ آنکه داد

رخش قضا عنان به کف اختیار او

نمی دانم کسی در کوی او دارد کند یا نه / اگر دارد کند از حال دل دارد خبر یا نه

اثر در سنگ خارا دارد افغانم نمی دانم / که او را دل بود از سنگ خارا سخت‌تر یا نه

کمو بیش جراحت فریادم از باشد ز بیدادش / رسد یا رب بگوش یار من آن بیدادگر یا نه

نهالی را که از آب دیده عمری پروریدم / ندانم بر مرادم عاقبت بخشد ثمر یا نه

پس از عمری که او در تیر کند دارم نمی دانم / که گردد مرغ نظاره آن چشم تر یا نه

نمی پرسی سحاب گر بکویت باز در آید / توانم دید از بیم رقیبان یک نظر یا نه

ندارم طاقت بیدادش این بیش زین حیرانم / گر آن ناکام درگاه خدیو دادگر یا نه

شه انجم حشم مصطفی شه آنکه ز جنت
نداند مهر گردون پیش رایش جلوه گر بانه

از روز یاری بچشم امید غمخواری
ولی دریغ که بچشم نمیکند یاری

چو چشم رز دیده بیدار عاشقان پیدا
که نیست بچشم مستش از خواب ناز بیداری

بر تو خار بود هر عزیز دعوت او
بر آن کسان که ندانند عزت ای خاری

مدام تا نفتد صید خود کجا یابد
بهر آنچه بافته مشیند مرغ او گرفتاری

پس از هزار عالم بلای بخشید
هزار زخم زد اما کجا بود کاری

تراکه هست بلب معجز مسیح از جنت
که چشم لست چنین بستانی بیداری

بگوش تا دل آرزوه هست ازی
وگرنه سهل بود از بتان دل آزاری

جدا ز خنجر او راه ملک سحاب
بود چو برق بلا ای وابر آزاری

شوم ز ملک جو دبر کوی دلبری
خاک دری که لایق او نیست بهتری

در جهتم که کوکب بختم چرا نسوخت
با آنکه سوخت ز آتش هر اختری

تا دل بگیرد رت بدل سنگ دشت ستان
بر سینه باز کرده ز مهر تا ختم دری

ز امید و کیست با نکه دل آسوده در برم
من در گمان که نیست درین شهر دلبری

بالملتمس

با آنکه تن با ده دلم کرده خو چو جانک
در آب با ماهی و در آتش سمندری

تا در سر او خود نگرد و هر شب اخترم
از روزن سپهر برون آورد سری

خالش بروی و عکس خالش بجام می
زاغی بگلشنی و بهشتی بکوثری

تیغ جفا سحاب کشیده است و غافل است
از تیغ انتقام جهاندار داوری

دارای دهر مصطفی شه که حفظ او
با چرخ فتنه زهره سد سکندری

محرومم با وفا طرم از ذوق غم همی
گر نه غمی بود دل من چه کند دمی

او در اک غیر ببین که ز من پرسد آن سخن
کز هم او ز من نشنیده است محرمی

روزی که خضر از پی آب حیات رفت
آگه نبود از اثر خاک مقدمی

از ذوق بچشی نشد آگه کسی که داشت
از اهل همنشینی و از ما له همدمی

تا هست کوی یار و در آن اهل بی سبیل
گر کعبه نباشد و در کعبه زمزمی

در زخم تیغ او بود این جانب سحاب
کان غیر زخم دگر نیست مرهمی

آن زلف پر خم است چو چوگان کشیده تا
دامی که بسته گردن صید بهر خمی

دارای دهر مصطفی شه که بسته چرخ
از انجمش بر ابت اجلای پرچمی

بنود ذات ترا فخر زنا پیشاهی | نور یزدان چکند رتبه ظل اللهی
خسروا قدر حکم ترا کرده رقم | مهر و ماه افسری و گردون دگران کلاهی
خلق را ذات همایون تو نایب و چو | داده از علت [illegible] دو کون آگاهی
با علوت بکند اوج فلک همدوشی | با حدوث بکند ملک قدم همراهی
در بر صولت شیر علمت روز وغا | شیر گردون شود از که بکند روباهی
آفتابیست جهانتاب بلند اختر تو | گرد هر روز بر آمد پیش تو تا ماهی
گیر دار نعمت مدح شهنشاه جهان | صیت نعمت همه آفاق زمین تا ماهی

شه بنان صبحی شاه که نامش خوانند
همه از درگه او رتبه صاحبجاهی

سر اعشق تو عمر دیگر ستی | چه غم دارم که عمرم بر سر ستی
بود این جان ستان آن زندگی بخش | شب من کی چو روز محشر ستی
بچشم قطره بارم مردم چشم | چو در دریا نهی نیلوفر ستی
صدف پروردن از دریا عجب نیست | صدف بنگر که دریا پرور ستی
نود از چاه نخشب ماه نخشب | و یا خورشید در ساغر ستی
عیان نبتی زرنگ و عکس رویش | و یا جنت همه از کوثر ستی

ولی دریا

دلستی در میان سینه یارب | و یا عودی بسوز آن مجمر ستی
کشد خنجر بقصد غیر و زین رنگ | مرا هر سو کنا بزن خنجر ستی

خدیوم نشان صبحی شاه
که دارا را ای و سکندر ستی

ای وصف جمال تو به از جمله حکایات | عشق تو به ویرانه دل گنج سعادات
از بسکه بجان آمده ام چرخ زبانت | پایان شب هجر تو خواهم بمناجات

هر لحظه که بر آرم بفلک دست مناجات

ای آنکه بود جام مراد از باده نبات | باشد عیان می شوم مست و خرابات
هر لحظه که بیابی و هم غنیمت جو است | کام روزه لطف شب هجر تو کجا است

در دیده من خواب شب هجر تو نیست

ای رایحه زلف تو چون باد بهاری | خط تو کند خون بدل مشک تتاری
از شرم لب لعل تو بیجان سواری | هم جان و هم دل بسیار [illegible]

انجم عیسی بود وقت پیش کرامات

خوبان که سر از مهر دل خسته بزنند | دایم پی آزار دل من بکمینند
این قوم ز عشق من دل خسته چنینند | از سیل سرشکم بفغان اهل زمینند

در شعله آهم بجز از صفحه سموات

ای خط رخت همچو کلف بر مه تابان | از باغ تو گر سر زده خاری و دو سه چندان
غم نیست که بخار رخی هست گلستان | خط سر زده از آن رخ و لی از طره و دندان

پیدا بود از حسن تو آثار علامات

آنرا که برآرند مراست بمحشر | گیر تو بلطف و الطاف و هم دست بمحشر
زنهار جدا از که او دست بمحشر | فرقی که میان من و او دست بمحشر

من منفعل از منصب شیخ رکعات

دوشم ز وصال تو چه فرخنده شبی بود | از باده بدل شوری و در دل طربی بود
در جان رقیب از غم من تاب و تبی بود | القصه مرا دوش نشاط عجبی بود

تا هر سرم امروز چه آید ز مکافات

ای با تو هوا و هوس و چون جگر من | ما هم چه امید بکوی تو در گر من
بستم ز سر کوی تو دل باز سفر من | بیگانه چنان معتبر امروز که بر من

سهل است که جوید بگمان تو بیات

از بسکه غم عشق تو در دل بفزودم | کوی [illegible] بر بودم
بسیار تکو این جهان را بستودم | هر جای که [illegible] کشودم

در شان [illegible]

در شان تو و بدم شده و دل همه آیات

ای محمل تمنای من از هجر تو بی بار | بستم ز سر کوی تو از جور فلک بار
این بار سر بیت اگرم بخت دهد بار | از پای روم تا بلب بوسه بیکبار

سالک نتواند که کند طی مقامات

تا زنده ام از کوی تو هیچو نگردم | پیرامن غلمان و پی حور نگردم
هر جا روم از کوی تو پر دور نگردم | وابسته مدام از در تو دور نگردم

آن نیست که چندان نکنم ترک کمالات

روزی دو سه رفتم ز پی حرمت زاهد | اکنون که پشیمان شدم از صحبت زاهد
دلگیر شدم عاقبت از الفت زاهد | اکنون که پشیمان شدم از صحبت زاهد

تا دید که زین بگذرد ای پیر خرابات

ای وصل تو جان پرور و هجران تو جانکاه | تا کی ز جفای تو رسانم بسپهر آه
اکنون که غباری بود از آه سحرگاه | آن به که برم شکوه جورت بشهنشاه

شاهی که بود در که او قبله حاجات

آن کز [illegible] فلک زیر نگینش | احصای جلالش نبود و احد او را
شیر فلکش [illegible] بفتراک | سلطان جهان صحفی شاه که افلاک

از بندگی حضرت او جسته مباهات

یارب بدرش قامت افلاک نگون باد
از کوه وقارش بدل خاک سکون باد

از نه فلکش شش جهت ملک برون باد
و ز آتش حوادث ابد الدهر مصون باد

و ز معدلتش دهر مصون از همه آفات

گلبن چهارم

صبور مدعو بمیرزا احمد است و گوهر شعار بشریتش همچون لآلی منضد جواهر زاده جناب ملک الشعراست و جوانی فرشته خصلت باده از علوم رسمی بهره ور است و صاحب کمال سخن گستری همه فنون در فن انشا اعلا سرور است و دست فکرتش در این فن شریف مبسوط در حضرت خلافت بدیع گستری بر امثال مفتخر بود و از مواهب خسروی بهال کامجو دهر و ور اکنون در حضرت نایب السلطنه العالیه شاهزاده آزاده عباس میرزا تکمیل انشا بعضی است و در آن آستان در سلک مرتبان علارتبان منسلک و بعضی قصایدی چند از آنجناب که در مدیح شهریار عالم گیتی ستان نظم کرده بود و در جلد اول بیت المدایح علی الترتیب ثبت نموده و چند قطعه از قصاید دیگر بعد از ترتیب آن رساله مرتب ساخته است و در مدیح خسرو جهانگشا بمضرب بلاغت قانون جهانستانی اضحه در بن تغنیه معانی

باب سیم ترتیب برادی نا بدالقصاید

حرف الالف شکایتی از زمانه غدار و سپهر جفا شعار در دوری از آستان سپهر نشان خسرو جم اقتدار

جم اقتدار نموده است و در مجموعی زبان فصاحت بانواع تشبیهات و استعارات بدیعه گشوده بعد از بسط سیاق شکایت بتحقیق مدح پادشاه جهانگشا گرده است و از ترتیب مواج دریای معانی بنوعی فکرت از بحر خاطر در آورده الحق نهایت فصاحت بکار برده است و در بستن مضامین عالیه طریق استادان سلف سپرده

ردیف

تا فلک دور از در شاه جهان دارد مرا
همچو نی از ناله نای امر فغان دارد مرا

روز و شب با آه و افغان بر دو چشم اشکبار
آستین از خون سرشک آن آستان دارد مرا

جیب و دامان گرچه از سیم و زرم امروز تنگ
دیده همچون دست شه گوهرفشان دارد مرا

بهر وجود دم بند غم برآن در بود می
وه که عمری شد که از جان در زبان دارد مرا

روزگاری بر درش بوده جان بردم دریغ
کز غم اکنون روزگار آزرده جان دارد مرا

بر روانم دور از آن درگهش افروزد سپهر
گرچه آب از دیده چون دریا روان دارد مرا

آسمان باین تیره لاف تو تاکی بینی
تا چه سان این بار محنت ناتوان دارد مرا

سرخوش از صهبا شادی بودم اکنون دور چرخ
از خمار باده غم سرگران دارد مرا

عندلیب بوستان مدح شاهم تا بکی
همچو بوم اندر خرابی نوحه خوان دارد مرا

طوطی شیرین مقالم چند دور از بزم شاه
همچو تو چار از اندوه بی زبان دارد مرا

جم اقتدار

یاد از آن دوران که بودم سروران را افتخار — بخت بد هیچ ندانم دور از آن دارد مرا
تا جدا از آن آستانم کرده دور از روزگار — بینوا چون مرغ دور از آشیان دارد مرا
چهره ام از سیلی غم لاله گون از نه چرخ — داغها در سینه اندوه نهان دارد مرا
هر دوم از ادبار بخت جوان گذرد دو جا — چند اخوانی که زان بی جان و مان دارد مرا
حسرت فرصی جو بم چون بالاید چشم — تا خون دل برای خوان مهمان دارد مرا
از نکام بس که آرد جان کولافی — دور از آن درگه چو نقش آستان دارد مرا
زآفرین شه من و با چین ماهان رفعه ام — چرخ کمان در پای چوگان این زمان دارد مرا
بنده وارم بود دولت در رکاب از جو شاه — این زمان باد و دولت بیکسان دارد مرا
زان مرا اندوه در رحلت آن آمد نصیب — کآسمان از درگه شه بر کران دارد مرا
وارث دیهیم جم فرمانده ملک عجم — آنکه یاس داد خرد و در زبان دارد مرا
هم مدیحش از زبان گویا بود در کام من — هم بوصف او قلم جا در بنان دارد مرا
خوانده مدح و ثنا شه کآسمان
در مدیحش جاودان رطب اللسان دارد مرا
بلکه فیضش گنج معنی رایگان بخشد بمن — بی نیاز از گنجهای شایگان دارد مرا
همچنان کز آب حیوان خضر دارد زندگی — زنده فیض خاک راهش جاودان دارد مرا

تا شدم از جان

تا شدم از جان گدای آستان روسپهر — فارغ از اندیشه ملک جهان دارد مرا
من کیم وین رتبه کی دارم که گویم شهریار — برتر از خویش از شمار بندگان دارد مرا
فخر این بس تا بود گر التفات گاه گاه — طالب دربار او منت بجان دارد مرا
خاکبوس آستانش کار روزی ها بیست — از تفاخر سر باوج آسمان دارد مرا
بود از حرمان آن از شکوه گردم بخت — ورنه باز الطاف شه جاوید شادمان دارد مرا
زانکه با صد رشک فغان بکام دوستان — همچنان آسوده از جور جوان دارد مرا
گرچه دورم از ستانش لیک حفظ عام او — از بلای حادثات اندر امان دارد مرا
در ریاض دولتش از سرو آزادم کوچرخ — ایمن از آزار باد مهرگان دارد مرا
حاش لله غم خورم گر آفتاب نابیات — زانکه بر سر ظل لطفش سایبان دارد مرا
ای جوان بختی که چرخ پیر میگوید قضا — تابع فرمان آن بخت جوان دارد مرا
زیبد ار گوی که دوران ز نخستین روز گیتی — فخر شاهان تا دم آخر زمان دارد مرا
هم باستقلال ور ملک جهانم داده است — هم باستحقاق بر تخت کیان دارد مرا
خصم اگر گرگ دمان گردد نخندد چشم بخت — در صف کین چیره بر شیر ژیان دارد مرا
تا عنان باره همت رفتم آسمان — توسن دولت روان در زیر ران دارد مرا
دستان پور دستان شد کنون تابع تو — بر زبان هر دم ز نو صد داستان دارد مرا

محفلی دیدم بگردون دوش کز اوضاع آن / روزگار انگشت حیرت بر دهان دارد مرا
وندر آن محفل همه سیارگان جز آفتاب / کو بشب از دیده روی خود نهان دارد مرا
هر یکی نازان بجنت خود که شاه از فضل خویش / در بر خود کامیاب و کامران دارد مرا
ماه را بر هلال فخر انگه در میدان لعب / راست چون گوی دو چوگان مه و جان دارد مرا
تیر نیکبختی که قدرش فزون است از همه / کو بصف بندیان قایم مکان دارد مرا
زهره از کمبود این نازش که ماه [illegible] / روز بزم از بهر رامش نغمه خوان دارد مرا
در تفاخر بود از این بهرام کامروز [illegible] / آن ستم کو با حمای جان ستان دارد مرا
مشتری نازان بدین کز لطف داوران [illegible] / در پشیمانی کردن جا رک طیلسان دارد مرا
راز اعتبار خویش کیخسرو زحل کای [illegible] / بر در خود خواجه پاسبان دارد مرا
تا سحر بودند باهم در تعارض کافتاب / کز فراغش لطف زیب آسمان دارد مرا
خشمگین گشت آشکار و گفت ای [illegible] / کاینهمه لاف و گزاف از کیش [illegible] دارد مرا
کس شمار ابر درش هرگز نمی گیرد بهیچ / ورنه محو دم از چه لطفش نهان دارد مرا
من که شاه انجمم پیوسته بر جام سپهر / شوق تقبیل جرابش جان [illegible] دارد مرا
گرچه هر کاری دانم همچو طفلان روزگار / خدمتش با سال و مه در امتحان دارد مرا
چون نمی جنبد هنوزم [illegible] / دور با این فرو شان زمان آسمان دارد مرا

درچنین

درچنین صورت نمی چند که کو بمدهر کسی / پیش او بحث از چنین با آنچنان دارد مرا
ای جهانداری جهانداور که دور آسمان / با هزاران رنج و محنت ناتوان دارد مرا
کی توانم کرد طی راه مدحت کاسمان / ناتوان پیوسته زین ره ناتوان دارد مرا
بر دعا ختم سخن کردم چو دیدم روی چرخ / در نهایت عاجز از نطق و بیان دارد مرا
جاودان بادا از تو کار دشمنان آه و فغان
تا فلک دوران تو در آه و فغان دارد مرا

حرف الفا خطاب بقیصر بقصور پادشاه روی زمین است و در هر سخن هر فردش فصاحت تعیین از آن سیاق بدیع حضرت خلافت زبان گشاده است و گوهر شاهوار بار از سخن را عقده های گوهر گشاده ختم سخن با آن تهنیت قتل سردار روس نموده و از سیاق [illegible] جان فزا اهواخوانان دولت علیه الرکنه حال از آینه خاطر زدوده بعضای بی تا زه دارد [illegible]

و هی هذه

این قصر دلنشین که بهشتی مجسم است / صد ره بپایه برتر از این طاق طارم است
دروی نسیم با دم انفاس عیسی است / در وی صفای خاک چو دامان مریم است
اینست آن بهشت دلارا که حسرتش / تا روز حشر در دل حوا و آدم است
فرخنده گلشنی است که در وی چه نوبهار / جا ابر و باد ساحت آن سبز و خرم است

دروی هر آنچه خوبست دل آباده دیده — چیزی که زان نیافت نشان چشم عالم است
نیلیست جامه فلک ای زرنگ این — بیچاره عمرهاست که در عین ماتم است
کیوان نجسته راه به بامش ازین جلال — وین طرفه ترکه در روش از چرخ سلم است
زاویان این که عقل و هم چرخ خوانمش — از بار شرم قامت این آسمان خم است
محروم کی شود ز جهان جان متقی — کاندر حریم حرمت این روضه محرم است
گر خوانمش بهشت گر از بهره تا کند — انکار ازین حدیث که قول مسلم است
دروی هزار چشمه بود از آب سلسبیل — گر در حرم کعبه یکی چاه زمزم است
بر دست سائلان جنابش ز مردمی — جام سفال را شرف ساغر جم است
گردون نه دیده ز هر سو محجره — ور راحتش از نو اکم دنیا رو در هم است
زاسمان ابهم است گر کهیر و در جهان — خاک درش مکاشف این سر مبهم است
گشت آفتاب خسرو سیارگان از آن — با خاک آستان وی از زانه توام است
این غم که نیست پرده او نوش الباب — زلف بتان چو خاطر عشاق درهم است
از خاک نقش چهره تا ماه گشت — دیوار چون ز لعل یکی نقش خاتم است
با همت بلند گدایان درگهش — کوته فسانه کرم معن و حاتم است
هر بینوای غمزده را دروی از نشاط — بر لب نوای شادی و آهنگ درهم است

ایمن بود ز حادثه

ایمن بود ز حادثه و هر کش بنای — محکم چو کاخ حشمت خاقان اعظم است

صد ره فلک بصفحه سپهر کش نگار
آثار آب زندگی از خاک مقدمش

فخر شهان خدیو قدر پایه گز ازل — همچون سپهرم ز ره احکام محکم است
شاهی که خاک مقدم او از ره شرف — زیبنده تاج تارک شاهان عالم است
زخم درون سینه هر مستمند را — آنجا که لطف اوست چو حاجت بمرهم است
رخ وی از نقش و نگار است دلفریب — جان کاه روز معرکه چون مار ارقم است
شوخ است دلربا و ز سرهای دشمنان — هنگام کینه راست چو شیخی مسلم است
از بیم صرصر غضب اوست در مصاف — کاشفته طره علم و زلف پرچم است
وصفش برون ز حد بیان است در زمین — خود آن بنیم که ناطقه را گوی ابکم است
افسونگر است گرچه عدویش ولی کجا — روباه را مجال فسون پیش ضیغم است
عشق ار دلیل اوست بجوید مقام او — چون آهوی که خضر ره پور ادهم است
گرفته پای از سر ایران کشیده روست — کافر اسباب را حذر از تیغ رستم است
اکنون بر کنی است دشمن اگر پای بست اوست — کامین ز رشته گردن کلب معلم است
چندان ز باد رسم عزا شد بعهد او — کایام عید غره ماه محرم است

با سهم همتش نرسد زآسمان بلند | تا لطف از همه رزق مقسم است
ای منبع سخا و کرامت که هر که ای | از فیض همت تو عزیزی مکرم است
نقش قدوم تست که گویند این و آن | خاک درت ز چهرهٔ شاهان موسم است
کان پایه نیست پادشهان را که بود رت | با بنده را اگر همه کیخسرو و جم است
هنگام کین صور نخستین خروش تست | گاه علا صلای تو کر صور دوم است
پوشیده تیر دیده ز دو دیدار تو امان | تا خاک آستان ترا چهر تو ام است
زنهار خون بریز کسی را که در دماغ | سودای سرورش بعهد تو مدغم است
گر فتوی فحول طبیبان کار و … | سودای فاسد که از سورت دم است
با حلم محکم تو دار و قضای چرخ | پای کادرنک کر … و مبرم است
بو زابروی کمان کش و لکه … | در دیده سپاه تو بر بنده صارم است
پیوسته بد سگال ترا روز روز کار | چون روی روسیاه ازین سبز طارم است
ابقای دولت تو در فنای خصم تست | کاری که عزم … آن مصمم است
خرم نسیم خلق تو کانفاس عیسوی | از روی لطف تا ابدش پاره همدم است
خصم تو گر ز عیش خورد صاف در دغی | کش دل همان ز گردش ایام درهم است
یاد ز ار … فسرده نیست | گز ابر رحمت تو همی سبز و خرم است

و انه اعلم

این کتاب بهمین ر بسیار لطف بلدیم
ای کتاب بهمین از سید حردم

خوانند آسمانت شاه معظم که هر زمان | زاهل زمان خطاب تو شاه معظم است
زآن رو که زآسمان بزمین میرسد مدام | این نامها که خواصه انبیای عالم است
ملک است … ز فر تو آنکه که جلال | چون ذوالجلال جاه تو زاسرار مبهم است
از هر کسی که وصف تو جویم خبر نپرسش | ورد زبان بپاسخم الله اعلم است
این مرز و بوم را که وی از آتش … | گیتی محال ساحت ملک جهنم است
امروز از رواج عدالت ز خرمی | منت خدای را که بهشتی مجسم است
گشته کرد روزی از آشوب روسیان | آشفته ملک بر وعی و سامان درهم است
در ملک دیر … آن روسی زمان | امروز هر طرف که روی بانگ ماتم است
ایک سری که بود مساوای روزگار | … بر اوج دار چو زلف پر خم است
بر بخت خویش بال که اکنون بکام دل | ای گز جلال فرش رهت عرش اعظم است
ملک جهان ز خاک … تا حدود روس | بر تو زمین طالع میمون مسلم است
همواره باد حشمت و جاه تو بر مزید | چندانکه دشمنان ترا عقل و دین کم است
بی آب باد چشم تر تشنه مراد
تا ابر را ز رشک گشته دیده پر نم است

صورت رزم شهنشاه گیتی ستان را در روز … مسمی بعشرت آیین نقاشان بهزاد نشان

[illegible]

از فراز بکه نوشته آمد نگاشته اند و بسر انگشت نیرنگ پرده از چهره شاهدان رزمگاه قابل برداشته این قصیده را بطریق استفهام و تردید در وصف آن صورت او نموده است و زبان فصاحت و تشبیهات بدیعه گشوده مشاطه فکرتش در وصف این پرده شاهدان معانی را بی پرده آورده است و بقدم اندیشه طریق دقیق فصاحت سپرده

یارب این قتال دشت محشر است یا سواد رزم شیران نر است
گر بود قتال محشر از چه روی هر دمش از تیغ آهن در بر است
در سواد رزم شیران شد زهیبت کاه زاران آنا ر عرض اکبر است
راستی خواهی بگویم این همه صورتی از رزم شاه صفدر است
شیر دل صفعلی شه کز ازل رستخیز اندر جهانش مضمر است
آنکه هر جا خنجر کین بر کشد سرکشان را خون روان از خنجر است
در جهان از آتش شمشیر او زاختران افزون شرار و اخگر است
بر سر اعدای دین تیغ کجش راست همچون ذوالفقار حیدر است
در بر هندی حمایش روز رزم جوشن چینی پرند ششتر است
فتنه دوران و تیغ کیفرش آذر نمرود و پور آذر است
خنجر افلاک و بال همتش دست سرالله و باب خیبر است

از دلی ز انچه

ابی [illegible] لیسه [illegible] حسر ملح

روز کین کز موج بحر فنا زورق هستی گسسته لنگر است
در بحار خون شناور چون نهنگ پاره هر پهلوی نام آور است
وز غبار قیرگون سقف سپهر نیزه چون دامان خاک اغبر است
بر زمین چون تیغ آرد از نیام نصرتش آیین فتوح از ایسر است
سهم او آتش زند در بحر و بر زانکه کیهان پیش آن خشک و تر است
با دگرزش اژدهای سه سری کاسگار از وی بلای صرصر است
زان هزبر پیر دل کاندر نبرد بر صف خصم آتش او اژدر است
کرده گردان نبام نهار رم است خنجر مردان قراب خنجر است
هر سر موش بتن هنگام رزم دیده جنگاوران را نشتر است
هر زمان کو نعره از دل بر کشد سرکشان را خون روان از خنجر است
بس سکنی خلق را گردد پدید کافتاب است و خروش محشر است
تا همای دولتش همت گشوده بال بیضه نیغاش در زیر پر است
سطوت الطاف و جود و مردی در نهادش همچو شیر و شکر است
تاک این چار ارکان چاره نیست چون عرض کان را گریز از جوهر است
تا بنه ازی که هر سر کاستانش پای مرد آمد سزای افسر است

[illegible]

باعثش آیات و اعجاز از نبی   هر کرا دعوی کند پیغمبریست
تاجداران چون هلال ابرو شوند   گر همه خاقان و دارا و قیصر است
کی ز نعل بوش بین ما کیان   گرچه لعل از رنگ تاجش بر سر است
کس نه بیند ز اختر زین و بال   تا بطفل آن همایون اختر است
نیست جز در ملک او آسودگی   کایمنی را پای از او در چنبر است
در ستایش کاین ثنا گو را مدام   زینت دیوان و زیب دفتر است
نامدم از عجز سوی خطبه‌اش   بر ره غفلت ز راه دیگر است
زانکه شرط هر خطاب آمد حضور   بی حضورم کی خطاب اندر خور است
جز بغیبت چون بیچ اندایمش   هر که او پیوسته غایب زان در است
هر که روی ایام زد تخت بر دعا   کشتش چون هر گوشه صد مد جگر است
کشورش از ظلم و جور آسوده باد   تا ز عدلش نام در هر کشور است
لشکرش را باد نصرت پیش رو
تا که شاهان را فتوح از لشکر است

در فتح و غلبه و لطایف از کنایه سخنوری کرده است و در مدح شهریار عدو شکار قضا ...

سنی که همت

سنی که همت او ملک لامکان بگرفت   ز قیروان کرمش تا بقیروان بگرفت
جهانگشای خدیوی که ماه رایت او   چو آفتاب همه مملکت جهان بگرفت
کرم نهاد کریمی که پیش دست و دلش   روان خازن و دریا و کان فغان بگرفت
ستوده مشعلی شه که پای همت او
مهین چو خاک سیه فرق فرقدان بگرفت
بروز رزم چو پا در رکاب عزم نهاد   ز کینه دست اجل خصم را عنان بگرفت
کسود چون پی تسخیر ملک رایت فتح   ز هند باج ز بلغار ارمغان بگرفت
همای همت او بین که در بلندی قدر   فراز کنگره عرش آشیان بگرفت
چو پا به داد قضا کاخ حشمت او را   که آستانه از اوج آسمان بگرفت
ز بسکه در ره او سایل گهر نجاک افشاند   طریق درگهش آن تا رکهکشان بگرفت
فکنده رایح از اندیشه نیز در هامون   چو جای در کف او خنجر سنان بگرفت
زحل چو پایه خود بر فراز گردون دید   ز فخر بر در او جای پاسبان بگرفت
ز سایه علمش کافتاب خسروی است   بهیچ خرگه برجیس طیلسان بگرفت
هلاک دشمن او خواست گر ازل بهرام   بدست خنجر خونریز جان ستان بگرفت
زر و هما دست منیر آفتاب کاین همه   ز فیض پرورش این تیره خاکدان بگرفت

چو کرد بزم طرب راست بر فلک ناهید / نوای دلکش شهناز قیصران بگرفت
علم عطارد از پی ثبت دفاتر مهرش / دبیرسان به بنان کلک زرفشان بگرفت
بشوق آنکه درآید به بزم عشرت او / دو هفته دف زنانه کف زنان بگرفت
ز خسروان نه بازیچه گوی سبقت برد / که از هلال درین باب صولجان بگرفت
زهی کرم که پی یک عطیه همت او / برایگان کم صد گنج شایگان بگرفت
گدای از بدرش گنج شایگان طلبد / ز خازنان نوالش برایگان بگرفت
بهشت عدل وی از بیم جان بخندد گاه / بلا بمرگ دمان دامن شبان بگرفت
قضا به پرده نهان راز خویشتن نخواست / که چهره های وی از کار روی عیان بگرفت
هوای دولت او [illegible] گر آب حیات است / درین خرابه خضر عمر جاودان بگرفت
توئی خلیفه قدرت که عرش را تقدیر / ببارگاه تو چون فرش آستان بگرفت
نظیر ذات تو می جست آسمان که خرد / بحیرت آمد و انگشت در دهان بگرفت
بعذر آنکه از وسر زد این خطا روزی / ز چهره تا با بد چشم خونفشان بگرفت
زمانه چاکریت را ز جان خریدار است / که زین معامله بس سود بی زیان بگرفت
بجنب عالم جاه تو عقل دوراندیش / کم از فضای قفس تنگنان بگرفت
نکرده بود کسی فهم آیت شاهی / جز آن زمانه که فر تو ترجمان بگرفت

چو بید نام تو

چو بید نام تو در دبستان شاهی عقل / قلم بنامه شاهان باستان بگرفت
دل تو چیست یکی بحر بیکران که خرد / هزار گونه معنی ز فیض آن بگرفت
تهی ز گوهر از آن بحر جاودان نشود / گر ابر دست تو را غار سودبان بگرفت
بروز رزم که تیغش بهر طرف گذ کین / اجل کمین یلان تیز رنگان بگرفت
هم از بلارک الماس فعل لعل آن رنگ / زمانه خاک سیه را عقیق سان بگرفت
هم از خروش دلیران جنگ جو بمصاف / سپهر هر نفس آوای الامان بگرفت
ز سهم نعره کوس و نهیب ناله نای / غریو و لوله در جان انس و جان بگرفت
چو سطوت تو در رزم دشمنان بگشود / چو صولت تو ره کین پردلان بگرفت
ز نوک رمح تو روی سماک اثر نگرفت / تو سهم رخش تو پشت سمک [illegible] بگرفت
فضای معرکه را کاسمان ز تف نبرد / چو صحن بادیه بر آتش دخان بگرفت
ز حور بی خنجر تو آمدار خنجر تو / بهار رخانه چو گلگشت بوستان بگرفت
لقای خصم تو زان مایه نشو آمد / که چهره پیش تو از برگ زعفران بگرفت
شهنشها ملکا ای فاب بلند / ببایه علمت ذره سان مکان بگرفت
ره خلاف تو جستن نشان گمراهی است / خوش آنکه راه وفاق تو در جهان بگرفت
ز نیزه بخت اگر کم نهان قبیحا قضا / کمان شهنب توان جان و تن توان بگرفت

در خلاف تو کرده‌اند بار بر خسان
در نجات ز هر گوشه آسمان بگرفت

شده زبانها کامی تو وزین رو
تراز طالع فرخنده کامران بگرفت

که شوکت ز همه دشت و بوم و [illegible]
که هیبت ز همه ملک و مال جان بگرفت

بفر خویش بال این زمان که عالم پیر
بنای ملک تو بر طالع جوان بگرفت

ز بحر فیض ازل تر زبان شود چون من
هر آنکه ذکر جمیل تو بر زبان بگرفت

زمین ریخ تو باید ولیک با همه عجز
دو روز فکر تو این ره با سخان بگرفت

چو دید راحله لنگست و بی پایان
کرانه زین ره پر هول و بیکران بگرفت

ثنای ذات ترا ختم بر دعای کرد
که [illegible] ز دعا زیور گران بگرفت

مدام [illegible]
جهان ز خرمی [illegible] جان بگرفت

ربای ملک تو سرسبز باد که نفت
دم نسیم صبا باد مهرگان بگرفت

خطاب بعمارت بهشت آیین که یکی از عمارات [illegible] ارم عمارات پادشاه روی زمین است نموده و زبان بوصف آن قصر بقصور گشوده و از انسیاق تخلص خاص کلشسهر بارم [illegible] و بسیاق فصحای سلف طریق فصاحت سپرده است و وصف عمارت بهشت آیین در خاتمه تاریخ جهان آرای پادشاهی که ما [illegible] مذکور است درین سفینه معانی نیز مسطور آمده

و بهی بهره

ای بر سپهر از تو چرخ بلنا فام
ای جهان کرده خرمی ز تو دام

زهی ای قصر بقصور که یافت
عرش ادراک تو عقل فرش سنام

گرچه زاب و گلی هوای تو لیک
برده از جان قدسیان آرام

چون تو بود از صفا بهشت برین
در بهشت از نبود شورش عام

خوانده است آسمان بجستی گر
تیرگی روی آسمان ز غمام

در تو بنهشته رنج و محنت بار
در تو بنهاده هر که بر پی گام

در حریم تو هر که گشت مقیم
در پناه تو هر که یافت مقام

دور از تو گشت آفت دوران
[illegible] ایام

فتنه در دام خوش غنوده است چرا
در تو آسوده گشت بسته دام

باده زان شد حلال در تو که گشت
زنیش در توی نشاط حرام

جلوه گر از تو در رو دیوار
ماه سیما بتان سیم اندام

روش از رویشان طلیعه صبح
با دار زلفشان دریچه شام

همه ای جان و برده از جانها
ارزه و عشوه طاقت و آرام

از خرام آرمیده و ز تیز تک
سینه‌های حبابان ز خرام

سقف آیینه جهان بینی است / کس مبادا آفت ز رنگ ظلام
ورنه زان از چه آشکار گشت / صورت نه سپهر و هفت اجرام
خاکم اندر دهان خطا گفتم / که مبادا ز بام اندر کام
زانکه بی صورت است معنی را / صورت از ابلهی دهد کس نام
زین که گوید چون که او نه والید / من جمیع الذنوب والاثام
راستی آنکه آسمان و نجوم / در تو دیدند چون مواهب عام
جمله در سایهٔ تو گرد آیند / جایگه چون حواشی و خدام
تا بهر خدمتی کشان بایند / در حریم تو لایق و فرام
از کرم کاشان نگه شیرین / خسرو ذوالجلال و الاکرام
آفتاب ملک کز ازلش / کرده نور آفتاب کرده دوام
شاه دین پرور آنکه خنجر اوست / ماحی کفر و حامی اسلام
آنکه خاقان اعظمش خوانند / پی تعظیم خسروان عظام
وانکه در عهد او بجا طفل شاد / باز را بیضه پرور است حمام
نرسد قصه حشمت او را / طایر وهم بر حوالی بام
لطف او مادر است و مردم طفل / آسمان دایه بر خواص و عام

خلق در عهد

خلق در عهد او ز گردش این / گرده پر شهد شد دکامی جام
طفل را دایه پرورد نیکو / چون بباید بگذرد علاقهٔ تام
کرد از مهر تعبیش لی بدو نیم / توسن چرخ ش از کشتی رام
تن بفرمان او چه داد قضا / داد وش از مهر زرنگار ستام
تا نشد پای بند طاعت او / سر نیاورد زیر بار لجام
جز بسوی آسمان نوبت عا / از پی شرق رزق صبح روز تمام
نگشاید ز بیم سطوت او / چنگل باز و پنجهٔ ضیغم عام
حضرتش کز کعبه جانها است / از چه رو عالمی ببیعی تمام
بهر طوف حرم آن بندند / هر زمان بر میان حمایل احرام
بر دوام است دولتش که از او / خلق در ناز و نعمتند مدام
آری آنشه که خلق از و شاد شدند / دولتش را بود بقا و دوام
ماه و خورشید و انجم و کیوان / تیر و برجیس و زهره و بهرام
همه او را بدل مطیع و رهی / همه او از جان کمینه غلام
جز بفرمان و رای او نبود / هر کرا حاصل است از ایشان کام
نرسد با بخاطرش خللی / نقشه کار هیچ کس ز نظام

داستانها ز دست در گیتی / گر ز جم نیست جز حکایت جام

سهم او بشکند هزار سپاه / آه اگر تیغ برکشد ز نیام

برکف اختیار او چو نهاد / ملک را گردش زمانه زمام

کند بنیاد فتنه را ز نخست / این ز آغاز شاه نیک انجام

تا بدورانش آرمیده ز بیند / وحش و طیر انس و جان سباع و هوام

باد او را اساس ملک قدیم / تا بنای زمانه راست قوام

هم بروباد ز آب طبع سلیم
آتش هر دو کون برد و سلام

حرف الها در وصف بهار عالم آرا و مدح خسرو یار گیتی کشا و تهنیت عید نوروز و عید ... سخنوری داده است و در تهای فصاحت بسر انگشت فکرت بر چهره دانشوران گشاده نهایت قدرت نما هر ساخته و منتهای بلاغت آشکار آورده

و هی هذه

باز هر کس بهره از عیش مهنا یافته / کاین جهان پیر از نو طبع برنا یافته

شد دم عیسی دگر باد صبا گر لطف آن / خاک فیض زندگی چون مرغ عیسی یافته

بلبلان در باغ گل چون نغمه پردازی ز راغ / بسته از هر سوی رخود راه غوغا یافته

آب شد

آب شد تسنیم و کوثر خاک و مشک و زعفران / کآیت مینو جهان چه از چرخ مینا یافته

توده خاک از خواص ابر آن ما شیر دید / کز غبارش نور مشک چشم اعمی یافته

لاله لعل قبا چون خواجگان گوهری / حقه را از ژاله پر لؤلؤی لالا یافته

زیبد ار شمشاد صد ره برتری از سرو ناز / طره گر طوطی فزونی شاخ طوبی یافته

خسرو آسا گل بباغ و بلبل شیرین زبان / از نوای خارکن لحن نکیسا یافته

گر غم گل دوش بلبل از چه مینالد بروز / این زمان وصل گل از عین تمنا یافته

خضر گوئی ریخته بر خاک آب حیوان کاین زمان / ساحت غبرا بهی از این بام خضرا یافته

گر نه ابر نوبهار آمد طبیبی کاردان / از چه درد جانی زار مداوا یافته

پاک خود گر زمش ز ریست و سودای گران / طبع و هر آسوده کی از زرخ صفرا یافته

هر ز بر هم پای نتوان رفت کز اوراق گل / ساحت گیتی سراسر فرش دیبا یافته

ز آب و گل زیبد کمال صنع چون شد آشکار / هر که او از نور بینش دیده بینا یافته

نوخطان لطفاً معانی گر ز نوک کلک صنعتش / لاله حمرا الطور را از سنگ خارا یافته

بارگ سنبل مبدعی کز خامه ابداع او / صفحه گیتی هزاران نقش دیبا یافته

باغبان زیبد که رضوان کند گر خوی / سرو را بر طرف بستان هم چو طوبی یافته

هم ز نسرین طلعت رخسار غلمان دیده باز / هم ز سنبل زیب گیسوی حورا یافته

با فروغ لاله و گل چهر ماهان خویش را — به بهار از بهار در چشم حربا یافته
یافت چندان گلشن از آتش که بنوازد گلی — ره نسیم لطف شاه عالم آرا یافته
شاه اسکندر لقا محفل شه کاسمان — پایه دربان او برتر ز دارا یافته

بهمن بهرام صولت خسرو جمشید فر — گر شکوه او تزلزل طاق کسری یافته
احمد شرع هنر کز دانش او روزگار — عقل را بوجهل عاقل نادان و شید آبا یافته
موسی طور بها کز نور رایش سپهر — در حجاب شرم پنهان نور بیضا یافته
از ملوک افزون بدانش گشته ای نوا شه — بر ملایک سروری از علم اسما یافته
دشمنان در ا اگر عنقا صفت آن رو ست — کاشیان در قاف مکانی چو عنقا یافته
یا بداندیشان سپهر از جم دوراندیش رست — کز صلاح کار خود بی در هدا را یافته
ورنه با بدخواه او کش نام در گیتی مباد — خویش را پیوسته در کین مهیا یافته
تا قضا از هم برید جسم ارکان وجود — بسته خود را ز ابروی و ربیک ابلا یافته
با سموم قهر او زیبد که کوئی در جهان — از ره نکهت صبا آثار یکتا یافته
با زلال مهر او شاید که می در مذاق — حنظل از روی حلاوت شهد خرما یافته
گرنه بعض فتنه سوزنت ای چه پنهان کرده روی — فتنه در هر جا گرزن نام آشکارا یافته

ابیه ملی

دیده مشکل خنجر او سد بن کز هم جان — گر زره همچون جسم بدخواهان ز عنقا یافته
یافت ملک گیتی از عدلش پس از فرسودگی — آنچه شخص عاذر از فیض مسیحا یافته
ریخته مهرش بکام خصم زهری ناگوار — گر اجل در کام خود شهدی گوارا یافته
تا شوند آسوده از غم خلق در دوران او — روزگار احباب هر شادی مهیا یافته
ایکه ادنی پایه گاه ترا در بنه چرخ — زیب دوش حاملان عرش علا یافته
عقل تا شیرازه بست احکام اوراق ترا — دفتر دیوان دوران [illegible] یافته
شیر گردون از طمع بگشوده کام آرزو — تا ز نکبات سکانت طعمه یکجا یافته
چرخ اگر جویای همای تو آمد ز در چرخ — گرش داغ انگشتی از رنج سودا یافته
ورنه خود گشته بدین سودا فاسد را چه درد — خویشتن را سال و مه زین گونه دردا یافته
مادر گیتی بکام فرزندی آورد چون تو باز — گر غنی با فرزندی در طبع ابا یافته
با هم آورده تو گر بیرا الفتی واده ورواست — گر دم تیغ تو آتش با گهر جوزا یافته
دشمنت را هر کسی نیکو شناسد در ازل — خط خذلانش بطور از لوح سیما یافته
هر گدا را گاه و رزین برقی اندر عهد تست — گر ز تو گنج زر و گوهر سبیل ها یافته
عقل هر سری که پنهان ز الواح سپهر — هر ورقش غنچه را ای تو پیدا یافته
نوعروس ملک هر چون بگزیند بجا — جز علی رای ستر ای خویش ورهیا یافته

بادم جان پرورت زاد مام ابر لطف — رونقی دیگر ز نو آیین فرمان یافته
روز کین شیر عرین از گرز پیل انداز تو — خویش از اندیشهٔ روباه آسا یافته
ملک و دین را انتظام از فر اولاد تو دید — کشور دین کز نظام آل طه یافته
شاه را از عین هنرش قرة العینه چرخ — غره اقبال را از جبهه غرا یافته
با کمال خورد سالی همچو پیر سال خورد — عقل هر یک را بکار ملک و دین دانا یافته
هندوی هشتم فلک با اوج قصر جاه تو — خویش را همچون ماهی اندر قعر دریا یافته
مشتری خاک رخ سوده بر خاک عتبت بنده وار — وین سعادت در نهاد خویش از انجا یافته
داد ازان بهرام را سرهنگی ارکان سپهر — گرد پناهت اسم آنجا یافته
در پناهت کس نخسپد ز اختر زین و بال — زان زحل رایت خورشید ماوا یافته
ز احتساب زهد کردون زلیخای چنگ و عود — سبحه و سجاده از آیین تقوی یافته
تیر از دو منشی لعلی دیوان اعلی شد که او — از وزیران درت تعلیم و انشا یافته
یافت در دوران سه از ناروئی درگاه تو — آنچه موسی از شرف در طور سینا یافته
بر فنای خاطر ولای ابروی تو ثبت — کرده رانت فخار را حکم اجرا یافته
به نیاید روزی از چو زور و روانی و عید — تا ز هستی نامه ایام طغرا یافته
چند انجمن سعید شد که دوران زین سه عید — پای کوبان خلق را در کوه و صحرا یافته

کی زمانه

١٣٠

کی زمانه جز بعهد دولت فیروز تو — روز یکی معشه سه عید از خویش برپا یافته
بادیار رب هر سه میمون بر تو گیتی تو چرخ — مر جهان هر روز عیدی از فسیح را یافته
سزه باد از جهت کاین دعا از هر کجا
حرف ابا
زاهد اندر کعبه موبد در کلیسا یافته

در طلوع نیر نظم و بیع خسرو معظم بترتیب معانی روشن پرداخته شد و در اب فصاحت بذروه فلک فراخته روی هوا از پرتوی شواهد افکار روز افزون اندوه و دراری معانی در سپهر سخنوری لاهر از قدرت در سخن برانی فصاحت چون آفتاب مطالب افق الفاظ مرحوبه اهل نظر را روشن است و دامان ورق از گلکاری خامه بدایع نگارش غیرت جنت گلشن

[illegible]

صبح دم کین سرای ظلمانی — شد ز مصباح مهر نورانی
یافت چندان ضیا ز پرتو آن — روی گیتی که بود ظلمانی
که عیان شد بچشم ما چپها — در جهان رازهای پنهانی
وز دم ارد صبحگاهی یافت — زلف لیلای شب پریشانی
زد علم برک صبح و هندو شام — شد نهان در حجاب حیرانی
بس گرانمایه در زهبت او — داد از دست خود به ارزانی

شد بنای عزیز مصر جلال　　یوسف خود که بود زندانی
گر سلیمان رفت وقتی چند　　داد سررشتهٔ جهانبانی
شد نگینش زبان خطر بگرفت　　ز اهرمن خاتم سلیمانی
علم کفر شد کنون تا خواست　　شقهٔ رایت سلیمانی
شد مظفر چنانکه در روم و داد　　شاه زنگ از سپهر سلطانی
خور برآمد ز جانب شرق جهان　　گر چه رفته شاه کنعانی
همچو یوسف عزیز ملت گشت　　چشم یعقوب دهر نورانی
زانچه اندر رهش زلیخا وار　　آسمان کرد گوهر افشانی
شاه سیارگان کشتی مهی چرخ　　داده تن زیر این چگرانی
شاه خاقان لقب که از عدلش　　گرگ دارد هوای چوپانی
آنکه زآثار خط و نقوشش　　سیر بنده دم ز سرحانی
وانکه در بیان قصر شوکت او　　کشور ظلم رو به ویرانی
وانکه بنهاده از عدالت او　　کرده از قند در نه کیوانی
وانکه اندر صحیفهٔ [illegible]　　نام نامیش کرده عنوانی
نه کلیم است و کرده در دستش　　نیزه گاه مصاف ثعبانی

زنده است

نه مسیح است و آمده خلقش　　زنده کرده چو روح ریحانی
قدر او را چه شرح گویم از آنک　　نه نهایست این ثنا بر مانی
سر گرانند جاگران در پیش　　ز افسر قیصری و خاقانی
داد وی لطف او که روح فزاست　　بهر هر درد کرده درمانی
برده از یاد معنی کرمش　　داستانهای معن شیبانی
پیش بخشش نگاه در پاشی　　شرمسار آمد ابر نیسانی
هر که در دل نهاد کینهٔ او　　هیچ ناید ز جهل و نادانی
تا ابد زان رنج جان فرسا　　بر نیاید بجز پشیمانی
چون در جسر طبع او بر کفش　　این گهر زانی آن در افشانی
در نمود که دم زند جاوید　　این ز نیسانی آن ز عمانی
پیش او همچو میکشان سرخ　　میکند از دل خاک پیشانی
دیو از اندیشهٔ سیاست او　　برده از یاد رسم شیطانی
ای جوان بخت خسروی که ترست　　در جهان رتبهٔ جهانبانی
راست بر قامت تو بافتاند　　کسوت سروری و سلطانی
پرده دار حریم حرمت تو　　ز [illegible] رضوانی

گر نه خلد است حضرت تو چرا
خادمانش کنند رضوانی

راحت روح از آسمان آرد
چون کنی عزم سبزه گردانی

با تو دستان زجان بشوید خصم
در کند گاه رزم دستانی

بر در کاخ حشمت کیوان
میکند آرزوی دربانی

کند پیش رای روشن تو
مهر بگذارد پرتو افشانی

زهره در بزمت از پی رامش
مطرب آسا بساعت دف خوانی

تا بری گوی برتری زشهان
کرده جرم هلال چوگانی

تا فروزنده ماه طلعت تو
پیکر خصم کرده کیهانی

اندر آیینه ضمیر تو گشت
منطبع رازهای پنهانی

پیش دانای تو معترفند
همه دانشوران بنادانی

جز برای تو کی شود آسان
مشکل علمهای یونانی

چون شوی گاه نظم نامه نگار
خامه را زرم بشکند مانی

گر کنی ای نبی شرح کمال
چون نبی دعوی سخن رانی

آشکارا شود جهانی را
معنی مشکلات قرآنی

کس نجوید بعهد انصافت
جز ز زلف بتان پریشانی

کم شود از

گشته اندر محیط هیبت تو
کشتی عمر خصم طوفانی

گر شود با سموم قهر تو یار
کند آب حیات نیرانی

خواندمت ثانی جم و خردم
بانگ زد کی تو عقل و جانی

ثانی آن جهان تو آن گفت
کش نباشد زخسروان ثانی

گر ملک خواندمت سهو است که نیست
تا بدین حد کمال انسانی

مصطفی گر چه منبع است اما
ای تو نیر ابا سلیمانی

چاکران ترا زصدق وصفات
رتبه بوذری و سلمانی

قصر جاهت که کرده از رفعت
شمع خورشید را شبستانی

آسمان را بجز آستانه خویش
نشمرد از بلند ایوانی

دادگر داورا شهنشاها
ای بتو ملک و دولت ارزانی

خواستم گاه رزم مدحت تو
زیر ران اشهب سخن رانی

خردم بانگ زد که هان مشتاب
زود درین ره قدم بنادانی

دیدم القصه چون درین وادی
خویش را در مضیق حیرانی

بدعای دوام دولت تو
روی آوردم از ثنا خوانی

جاودان تا زنور طلعت تو
هست روز جهان نورانی

باربع امید دشمن تو
همچو شام فراق ظلمانی

چون غزلی چند که بسیاق ربیع شعاری برشته نظم کشیده است در بدو امان ورق لالی یعنی بپیوده علی الترتیب ایراد رفت

حرف الالف

ای داده دانش از تو پیدا / پیش خرد تو عقل شیدا
ای صورت رازهای پنهان / زآیینه فکرت تو پیدا
شد از تو بنای ظلم ویران / گشت از تو اساس عدل برپا
از ماشسته غایت درشت / رخسار عروس ملک زیبا
در عهد تو شد چو روز روشن / هر راه سرا ز خطا برما
روشن ز تو چشم اهل بینش / چون چشم حواری از مسیحا
بر چیز ز با آفتاب ملک است / حیران شده همچو حربا
با رفعت کاخ حشمت تو / پست است رواق چرخ اعلا
شاها بگذر از غایت خویش / بربنده خود ببخش از ما
با نظم سخنوران استاد / شعر من و حضرت تو حاشا
کی جلوه کند برادیع گردون / با پرتو آفتاب شعرا

دادوری

در مدحت تست نطق عقل / چون ناطقه صبور گویا
در سرم آید دمی که عمر بسر آید / کی شود آن دم که دل زغصه برآید
تیغ کشیده زود و برمن ای کاش / یک دو سه گامی ز لطف پیشتر آید
عشق بتان مرد راهنر بود ای دل / حیف نباشد که مرد بی هنر آید
وعده دیدار یار گشت خزانم / کی روزم تا بهر مراد و در آید
حیرت وانده و رنج و غصه بار / نخل وفا را بگو که کی ثمر آید
از سر جان بدش نخست که عشق / در ره عشق تو هر که پا سپر آید
خشک نماند بکوه و دشت و گیاهی / هیچ گر اشکم چنین ز چشم تر آید
دست مدار از جفا که رسم انیسی / بر سر خشم از تو تا ز داد گر آید
عشق شه که فتنه را بسیط او / سوی عدم جادوانه راهبر آید
در سخن از وصاف او مسعود بخجند / به که بعجز این حدیث مختصر آید

حرف النون

روی نهادیم بر آن آستان / تا چه کند خوی بد پاسبان
سر رعونت قامت دلجوی او / گر چمنی سرو بگیرد جهان
بگذر از این دل که بهر دانه ای / مرغ مهندس نهد آشیان

خوشتر ازین سود که سودای عشق
چیست که گردیم زمینی زمان

نیست درین بزم سری هوشیار
نیست درین شهر دلی مهربان

خنده زنان گل همی از غرور
غافل ازین آسیب سموم خزان

تا شده گلچین پی تاراج باغ
بلبل از سوز دلها فغان

آتش بیداد فلک بین که چون
دود بر آورده ز هر دودمان

هر کسی از محنتی آشفته دل
هر تنی از آفت آزرده جان

از ستم چرخ نیابی مصون
جز بدر خسرو عادل امان

مفضلی شاه که از عدل او
گوشه شده ایمن نوشیروان

حرف الیا

تا کی بکینه چشم من از گریه تر کنی
وز آب چشم آتش کین تیزتر کنی

انصاف ده که با همه بیچارگی تو آن
هرگز نکرد آنچه تو بیدادگر کنی

شد طرب بباغ اغیار روشن دل
از کین بجام عاشق خونین جگر کنی

بر بیدلان خویش ببین تا کی چنین
قطع نظر ز بهر دم صاحب نظر کنی

تا های شکار رفت بعید فکنی چرا
بیهوده قصد طایر بی بال و پر کنی

هیچ افتدت که بگذری از جور و ستم
گاه از طریق لطف و عنایت گذر کنی

و نیز از افراد

نه شرم از خدا و نه اندیشه از فزع
از ناله شبانه و آه سحر کنی

ترسم که پیش خسرو عادل بر آورم
فریاد ازین جفا که تو شیرین پسر کنی

هیچ است ستم ز عدل برافکنده شه توئیز
شد آنکه وقت تحمل وفا بارور کنی

خاقان اعظم آنکه چو کیوان ز قدر خویش
خواهد که سر ز طارم افلاک بر کنی

حرف جیم

جمیل اسم شریفش سید حسین است و در روضه احوالش آنکه با مزین اخلاق حمیده در کمال زیب و زینت اصلش از سادات رفیع الدرجات زوارهٔ و سمنان است و مولد انجاب در دار السلطنه اصفهان بهشت نشان خوانده فرشته خصال است و شاعری خجسته احوال از علوم رسمی بهره ور است و در مراسم سخنوری فصاحت گستر در گفتن غزل و قصیده و در است و در این دو شیوه با هر قصیده را ابیات استادان سلف گوید و در ادای مضامین رنگین طریقه شعرای پیشین را گوید در مراتب نشد نیز قدرت کامل دارد و در ترسل منشور و فصاحت قابل از آنجمله ندمای بزم ارم نظم شاهزاده آزاده گردون وقار و الا تبار حسنعلی میرزا است و التفات بلانهایات خسروانیش نیز پیوسته از خاطر عز داده در هیچ جا لشا قصاید غراوار و بعضی از آن قصاید در جلد اول زینت التواریخ ثبت گردیده و بالکه

که بعد از ترتیب آن رساله برشتهٔ نظم کشیده و بعرض رفیع رسانیده بود علی الترتیب این سفینه را زینت

باب القافیه بحروف الالف

در تاریخ بنای عمارت و باغی است که در قریهٔ فین کاشان بامر حسن و عدالت نشان این خاقان خلد الله ملکه
و در حقیقت دری از روضهٔ رضوان بر چهرهٔ ساکنان گشاده و قریهٔ فین واقع در سمت جنوب
معمورهٔ کاشان است و در صفای آب و لطافت هوا ارم صفوت و بهشت نشان در میان
قریه دلگشا چشمه ایست و چشمه با صفای مهر از رشک صفوتش همه دل آب گشته چشمه از سابق
ایام الدهر تا حال بر روی زمین است و بفاصله گامی چند باغی بهشت آسا انگاره و در وسط آن
باغ روح افزا عمارتی مشتمل بر فوقانیات و مناظر دلکش انداز و کنگره ایوانش اندرون
اگرچه عمارات مزبوره بمرور زمان خراب گردیده بود و بنیان فراوانش
ارکان وجود پای از هم پاشیده و بناهای عمارت از سر نو مجدداً معمور آمده و فرح بخش گشته کاشان را
محل عشرت و سرور و لی همت شاهانه باین عکس نماید که انبساط خاطر را در بنائی که
از دیگران منبسط است قدم گذارند از مصدر خلافت بغرس باغ جدید و بنای عمارت بدیع
اشاره و ذکر وضع عمارت مزبور ان شاء الله تعالی در جلد ثانی تاریخ جهان آرا علی التفصیل
مذکور خواهد گردید باری قصیدهٔ مزبور در تاریخ شهریار جدا است و وصف آن و عمارت
ارم آثار بسیار متین و رنگین است و بمرتبهٔ فصیح و در تضمین مضامین تازه دارد و در فصاحت

بی اندازه بجا در مدحت پادشاه جهان پناه و عظمای ایسادی بکار برده است مطلع قصیده ایست

ردیف ها

چرخ را قدر زمین را حلم و انجم را ثبا / ملک را زیب جهان را فخر و عالم را بنا
رزم را فتح و سپه را نظم و دشمن را اجل / بزم را عیش و طرب را ساز و عشرت را نوا
تیغ را جود و بیان را حسن و سیرت را شرف / رای را عزم و زبان را نطق و فکرت را ذکا
جسم را روح و روان را مایه و دل را طرب / مغز را عقل و خرد را معنی و جان را صفا

مهر چرخ برتری شمع شبستان کامدش
مهر او خاک سرای چرخ بر درجبهه سا

آنکه با عدلش ستم را قصه ننگ رسید / آنکه با عفوش خطا را الفت برق و بکا
آنکه عقلش را ز روی بر زبر شور رست و سنین / آنکه عشقش را اوست بر دستش چراغ است و ضیا
چرخ با عزمش بود چون آنکه طفلی با سرین / مهر با رایش شود چون آنکه کوری با عصا
کین او را وحشتی از دل چو سیماب و نهیب / مهر او را الفتی با دل چو کاه و کهربا
لوح مشق تست هر چه حلم او قضا را آفرین / بارگاه تست هر چه امر او قدر را امر جا
گر زمین بشتابد اینک حلم او آرد درنگ / در فلک بنشیند اینک عزم او خیزد در جا
گوشه از عفتش اما ماه شمعی در لگن / روزنی از مطبخش را چرخ دودی در هوا

چرخ گردد گرد عنان قامتش گیرد زمین / مهر گردد گرد کاب قدرتش و بند سها

لطف جان بخشش تعالی الله وجود اندر وجود / قهر جان سوزش تعالی ذاته فنا اندر فنا

هر کجا یک شمه از جاه و جلالش مرزبان / هر کجا یک نکته از قدرتش سما اندر سما

کی قدر گوید که ما آنجا که امرش گفت نیست / کی قضا گوید که من آنجا که حکمش گفت ما

پیش امر او بشنوم که چون گفتم قدر / پیش حکم او در آرم که چون گفتم قضا

هر کجا زان بگذرد ای تا نشان از دل آب / هر کجا زان بگذرد تا هزار جان فدا

می رود چشم کیان و دیگر از زمین / از نهیب قهر او خیزد اگر باد صبا

گر فلک را از کمند خود رها دارد چو خشم / صید مسکین را چه جای بند تنها دنیا

گر فلک خصمی کند با او چه او آید معاینه / دیو گو بیگانه شد چون گشت بند آشنا

کی بلا نازل شود هر دم چو او باشد پناه / راه گو گم شد ز تقلید چون خضر آید رهنما

ملک دنیا گو مباش چو هستم قد مسش / خاک گو از دست رو چون رفت آید کیمیا

این همایون کاخ میمون گشتن نسخه ها / هست چون بنیان این سلطان والا تنها

گشت از فرمان او چو آنکه از معمورش / ماند این فیروزه گون طارم کهن ویرانه ها

فلکهای با نقش سقف های صورتش / تا بر او از صحف کلکون کند خط خطا

امتحان نقش آن بود این همه نقش بدیع / خاکش از ... از مردم گیا

کاخ دیدی

کاخ دیدی در چمن اینک چمن در کاخ بین / کاو رید از خامه تقدیر نقاش قضا

هم شکفته غنچه اش ای گوششها دقیقها / هم دمیده سبزه اش بی قوه نشو و نما

نو عروس دلبران جلوه گر بی پرده در ایوان او / پرده تمثال شد بر صدق معنی گوا

این جهان کم دیده باز اندر فضای آن نگر / ما بر اندیشه را پرواز باشد تا کجا

تا برابر عنوان زیبایش ناید روی گشت / گر خورد ور هر قدم از بوستان پیش قفا

با نهالش شاخ طوبی با زلالش جوی خضر / چون بر مل پاره کلین و چون برگ گدا

خاکش از پاکی دعا و اله چو جسم قدسیان / آتش از صافی سماک اله چو روح انبیا

آب را بنگر که همچو هست با روح روان / خاک را بنگر که همراه دست ... خطا

الغرض چون شد بسی زان بیت پیمایی چنانکه / آسمان گفتا زهی بنیاد عدل پادشاه

کلک مجمر زد پی تاریخ تعمیرش رقم / چون بنای داد سلطان گشت ...

تا فلک باقی که در روی جهان قدسی را / تا جهان کاخی که در روی جسم خاکی را

باد جسم قدسیان در منظرش گردان مقیم

باد جان خاکیان در روضه اش جان پا

این قصیده غرا در خطاب کمند ... والا و بنای نهای پادشاه جهان ... تشبیهات بدیعه دارد و ... صنعات

فصیحه نظام حسن این شاعر ما همراز این قصیده فصیحه ... و ابیات ... مؤلف این برهان قاطع ...

وله ایضا

تو ای شهرستان دنیا و ای گوهرفشان خانا — سپهری در تن خورشید و کانی در بر دریا
خرد را زینت اندام و جان را زیور قامت — جهان را زیب دوش و چرخ را پیرایه بالا
سپهری گر نه در گردنش یکی بحری پر از گوهر — محیطی در تو گر هرسش یکی حرفی ولی زیبا
اگر بحری چو چرخ از چه باشد اختر ما هی — اگر چرخی چو بحرت از چه باشد گوهر لالا
همه زیب گلر اندام یارت بود و چاکر — همه حسنی نگر روی نگارت بوده نقش آرا
یکی شمعی زپا تا سر فروزان روز و شب یکسان — ندیدم شمع را پروانه باشد روشنی بخشا
بحرفت خوردن روش زروان شمع ذکر — که شد مشکوة شمع و نور حق مصباح شد اکثرا
یکی باغی زسر تا پا شگفته سال و مه یکسان — ندیدم باغ را پیچاده گرد و خرمی افزا
گیا هست سدره و در تو فرشته سیر تا را آن — حیثیت طوبی و در تو بهشتی صورتی زیبا
همه اختر دلی اختر نشد شاخ و بن سدره — همه گوهر دلی گوهر نشد برگ بر طوبی
گل از نار و بر او آذر شکفتی در شکفتی بین — گلستان خلیل و رسته در روی نظر موسی
بدست ساقیت بوسه زن گرشم آن ترسا — کشد در آستین دست ار شود در آستین پیدا
همه نقش الهی بین انگشتش چو در محفل — همه روز صدا ای بین باد نیش چو در ابجا
بپای دامنت سر سوده کاند گرد نعلینش — عبیر جامه رضوان و گرد دامن حورا

هم ازان

هم از آن شاه جان رست خیال اول گلگون — هم از آن لعبت ولی رست چشم اژدر پیما
جهان امروز مهری آشکارا از گریبانت — گریبانش سر بجیب شرم خورشید جهان آرا
از آن یک پرتو گردون همه با جهان فیروز — از آن یک تابش گیتی همه مهر فلک پیما
بدید از پیکر گیتی فروزنت پیکر خسرو — جهان آئینه اسکندر و پیدا درآن دارا

حسودش هیچ و اما بروی خاک کوس

حرف الدال

جبینش چون گریبانش چرخ با دیبا

حسب الاشاره خسروی در جواب قصیده انوری بسر الخفت بکثرت پرده چهره شواهد معانی بر داشته و آن ساحر ساحر را از فکرهای دقیق در مرحله سخنوری های در کل دوست بسر کرد آشنه

وله ایضا

خسروا ملک و دین قرین تو باد — تا ابد مهر و دو همنشین تو باد
عدسیر و سکون نشان تا حشر — از یسار تو تا یمین تو باد
آفتاب جمال و صبح جلال — طالع از مطلع جبین تو باد
چرخ را در مسالک احکام
چشم بر جرم پیش بین تو باد
عقل را در مدارک افهام — گوش بر فکرت رزین تو باد

دست موسی چو دعوی آغاز د | حجت آن در آستین تو باد
سعت آنگبین و روح مسیح | مگس افشان آنگبین تو باد
ملک و حور عین و نافه خلد | گرد دامان حور عین تو باد
هرچه آن کان و هرچه آن دریا | حاصلش یکسر نگین تو باد
شد انجم که از شماره درست | ورقی چند از دفین تو باد

قفل ها عشق گر ز جلس سازند
مایه آن ز نار چین تو باد

هرچه در پرده گمان آید | راه در که یقین تو باد
با دوران غم می گفتم | کیست دوران که تا معین تو باد

باد گردون ز دار دم ترنم
چیست گردون که تا قرین تو باد

صدمت صور و پرسش محشر | در شهور تو و سنین تو باد
عرصه خلد و وادی دوزخ | ساحت مهر و دشت کین تو باد

خم گردون نگنای جهان
آن کمان توان بحین تو باد

روی گردون

روی گردون که بس را معذ احمد ل | ازل بسجده سر زلمس فزر باد
روی گردون دگر بپا راید | از پی سجده بر زمین تو باد
زلف ناهید اگر به پیرا ید | بسته بر چنگ راستین تو باد
گر بیدا شد رخنه حصن سپهر | کعبه‌شی باره حصین تو باد
گرنی شد لوای مهر نگون | کعبه‌ستی رایت متین تو باد

منزع چرخ حرمی روش
حرمن ماه خوشه چین تو باد

گر گشت در مسالکی که مدام | زاد فرخنده آفرین تو باد
هر کجا لشکر زاست تو | هر کجا است مدین تو باد
هر روه گوش فتح را به بزر | هر دو کی بانگ ماه روبین تو باد

چرخ خون حلقه گشت تا گر
گریم آن حلقه نگین تو باد

سنگ آن آهنی سم است رخ | کفش نعل آهنی تو باد
باره کاخران همی کو بند | نام نعلش بر سرین تو باد

چرخ در جلب روان دیشار
کعبه شکای صد جرباری تو باد

چتر آفتاب جرم قمر ا
حلقهٔ تنگ و جرم زمین تو باد

عنبر خلد و چشمهٔ کوثر
گرد ساق و خوی جبین تو باد

تن اعدای شاه [illegible]
لاغر از بندی تپش تو باد

خسروا روز عرض غزا است
آسمان خادم کمین تو باد

واهب روح و قابض ارواح
در قفای عدو کمین تو باد

چون ره جود بسپری گردون
پی دریوزه ره نشین تو باد

محضر جون دعوت ار [illegible]
قرص خور قرصه [illegible] تو باد

کان دریا و آسمان که جود
دامن و دست آستین تو باد

شعله در آب و عود در آتش
با امان اندر ازا[illegible] تو باد

کرم بدیع گوهرست ترا
نظم من گوهر ثمین تو باد

تا پر آوازه هست طبل وجود
خم گردون پر از طنین تو باد

[illegible]

قدرت گیتی‌ش که دایهٔ دهر
حرف الراء
گوید آسمان چنین تو باد

در هنگام غربت بار دوی کیهان پوی خدیو جهان آرا و داد گستری نظم این قصیده اهدا پرداخته است و در تشبیهات و استعارات لطیف بسیار کرده و طلوع آب بیکران این نعمت را بیت ... چنانکه اکثر ادیبان در دهر و در حضرت معشوق مبالغت از غربت سفر و معارضات آن دلبر چنین بر دو با عاشق خونین جگر زبان گشاده در ادای کیفیت آن غلات حق داد فصاحت داده است و از آن سیاق نیز قطف عنان کیست خامهٔ سحر نگار را به وادی صعوبت مسالک و قطع فیفای مهالک نموده و زبان صنعت بجاری آن خیالات گشوده و درین مرتبت نیز سخنها بکار برده است و سخنها آشکارا کرده پس بوصف لشکرگاه و تعریف لشکر که خواه و سراپرده پادشاه جهان پناه رطب اللسان آمده و عندلیب نکته سنج زبان این داستان سخن زن و عذب البیان شده و از آن سیاق تخلص بمدح پادشاه جهان گرده است و در آن مرحله عقدهای لآلی از بحر فطرت بدست آورده الحق نهایت ساحری ظاهر ساخته است مروان انوری ...

دهی بیده

بسطح قبهٔ خضرا چو شد هلال صفر
عیان چو زرگره نیلگون ناخنی ارزر

همی بود برین مه آن نگون کیوان
چو هندوی که نشیند فراز خاکستر

بنام تیره ثریا چو عقد دندانی   که گاه خنده اهری آیدت بنظر
شرار اخگر اگر می‌شود پدید چرا   نهان شد اخگر و باشد عیان هزار شرر
نمود چرخ ملاعب هزار چهره پدید   چو زیر حقهٔ سیمین نهاده مهرهٔ زر
شبی چنین و من اندر وداع اهل دیار   شبی چنین و من اندر بسیج راه سفر
که تا که آمدم آگاه روی سیم اندام   که تا که آمدم آن سیم دقن سیمین بر
چنانکه آهوی صیاد دیده را از راه   چنانکه لب بر اخوام جسته از دامی
پرش ز خون درون در دو چشم خون پالا   چو در پیاله چشم اندرون می احمر
ز باغ عارض خود باغ سنبل از عناب   همی بخنده و جانش نهاد نیلوفر
گهی قرین یکی ماه گشت پنج هلال غنچه   گهی روان بدر خورشید را اهر از اختر
گهی دو دست بهم بر نهاد و دور و بران   چنانکه جای گزیند میان ماه قمر
بشاخ عاج کشش سیب کون خوبان   که گوی عاج بچوگان سیمگون اندر
گهی نهفت بفندق بنفشه در غنچه   گهی فشانده به لاله شکوفه از عبهر
روان ز رخ گذرش که ز رخ خون آلود   چنانکه از صدف لعل خام عقد درر
بنای عالم امکان ز جای بر می‌شد   نمی‌نهاد اگر آستین بدیدهٔ تر
مرا چو دیده گشاده زبان بحرف وداع   مرا چو دیده ببسته میان بعزم سفر

انتهاه

زبسکه آه برآورد بر سپهر از دل   زبسکه خاک بیفشاند از زمین بر سر
از آن بسطح سپهر و از این بروی هوا   سپهر دیگری پیدا شد از زمین دگر
همی بطعنه برآورد تیغ از شبرین   همی بشکوه فرو ریخت حنظل از شکر
چو گفت گفت که در هجر خود مرا مگذار   چه گفت گفت که از وصل خود بیا مگذر
سری که بود بپایم براه کس مسپار   دلی که بود بمهرم بمهر کس مسپر
نصیحت گاه بگیرد کسی دل از دلدار   تو بی گناه گرفتی چرا دل از دلبر
ز من کدام جفا رفت بر تو ای بشنا   ز من کدام ستم بود بر تو ای بشمر
وفا نمودم و کردی جفا زهی پاداش   جفا نمودی و کردم وفا زهی کیفر
ترا که بی سر زلفم دمی نبردی خواب   ترا که بی می لعلم دمی نبودی خور
چه شد که از ره عشقم چنین کشیدی پای   چه شد که از خط مهرم چنین کشیدی سر
کجا روی که به از کوی من بود ایدون   کجا شوی که به از شهر خود بود ایدر
سفر اگر چه بود نیک لیک نی چندان   که بی سبب گزینی سفر بجای حضر
بلابه گفتمش ای نخل حسن را ز تو بار   بگریه گفتمش ای شاخ عشق را ز تو بر
بی سفر سقر هست و حضر بهشت ولی   باختیار نرفت از بهشت کس بسقر
خدای داند و من کاندرین خیال است   هزار عذر بیا آن هزار عذر دگر

چو این شنیدم آوردم اندر آغوشم
همی بود دراز طوق دست من بر دوشم
از آن سپس که ز شب نیمه تباه شود
نشستمی ز بر بارگی و سر دادم
همان بموزه دو گامی که اندر افتادم
بغیر سوی هزبران در آن رسته گاه
نه غیر نقش سم گور از چونده نشان
نه غیر باغچه چشم بانگ کاشن ز لال
هزار سال نشسته در استخوان هماران غنه
همی بدیدم اندر ز سنگهای عجب
بغیر هم کسی مرا همراه
ز خار خاره در آن دشت کوهسار مرا
گهی سواره و گاهی پیاده برشدمی
همی سپردم ازین کوه در راه کم گشتم
که ناگهان بنمودی ز جبهه گاه افق

دو دست خویش همش بر بیچ دو بیکر
چو آفتاب ز جلعه چو ماه از جبر
سرا جال به رفت همچو جان از بر
عنان بدست قضا و رضا بحکم قدر
بوادی که همه کام او نهاد خطر
بغیر شاخ گوزنان در آن رشته شجر
نه جز نشان دم مارش نه در بنه اثر
نه غیر آبله پای رهروانش ثمر
ولی نکرده ز بیم اندر آن هما گذر
هزار پیکر و هر یک بعد هزار صور
بغیر دیو نگشتی کسی مرا رهبر
همی خلیده پیایی و همی نگشت بسر
چو انگشت خویش بزیر و چو آه خود بزبر
که که رسد که برم رخت این خطیره بدر
عروس صبح رخ از طرف نیلگون معجر

بسم و نعتی او

سپهر هی شفق اندر نمود پیکر چرخ … چنانکه هندوی آتش پرست در آذر
بخورده سوده الماس چرخ پنداری … که ریخت هر دمش اندر کنار لخت جگر
رهم فتاد به لشکرگهی که گاه نبرد … بحمله هر یک از ایشان فزون ز صد لشکر
هزار سال همه تیغ بند و تیغ گذار … هزار سال همه جنگجوی جنگ آور
پلنگ وار بکوه اندرون شیر بدشت … نهنگ وار ببحر اندرون و ببر سپر
مرور ما همه را در مانده و در زندان … بغیر ما همه را هیچ بوده در چنبر
ببسته گردن کیوان ز کین گشاده چو دست … گشوده قلعه گردون بکین چو بسته کمر
نرفته جز بکی صیدگاه با منزل خام … نخفته جز بکی خوابگاه باز در
بزیر بار همه بخشیان کوه توان … بزیر ران همه خلیان دیو سیر
هزار رفته چو شعله زرین چو شعله گردون … هزار خرگه و جا چو گنبد اخضر
میان آنهمه در قبه و خرگاهی … هزار سپهر و براز هر و شه دران اندر

ابو المظفر مصطفی شه آنکه بود
بزیر ظل لوایش نشان فتح و ظفر

غبار ساحت رخش سپهر رابع کال … نشان لعل سمندش هلال چرخ هنر
بجنب پایه تختش قرار ارض و سما … بزیر سایه چترش مدار شمس و قمر

ولی نسوخت بهیبتش بکرد دل آتش
ثنی نتافت مه دورش بکرد تیغ قمر

شها کنون که سپاه مظفر تو گشود
هزار حصن حصین و گرفت صد کشور

یکی ز ناوک روی هند ار فتح
یکی بخنجر هندی بروم اسکندر

برید سینه خاقان بپهلوی سر فتح
درید پهلوی طغرل بسینه قیصر

صبوح فتح و ظفر کن ز دست ساقی گر
ز خون خصم بجام کامت بهر ساغر

کهی ز نغمه مطرب بکن لو لم باش
کهی ز ناله نای با درود جواه اگر

بخواه از پی ترتیب ملک افغان دو آن
بگیر از پی نظم سپاه از نیل قمر

رضای رای تو گر جست این سرش بفراز
خلاف حکم تو گر کرده آن تنش بشکر

ز دست این بستاند بدست آن بسپار
نگین خاتم جمشید و ملک اسکندر

بفرق این بگذارد بگیر از سر آن
کلاه گوشه محمود و افسر سنجر

ایا بقای تو فرد و جواب راست او
ز با وجود تو خط حیات را مسطر

جهان بجاه تو نازد چو از تنت خسان
فلک بقدر تو بالد چو از سرت افسر

صبا بگلشن لطف تو چیست باد خبر
فلک بکشور قهر تو کیست و اعلم تر

نهان بطبع تو احسان و از کفت پیدا
عیان ز روی تو آثار دولت مضمر

بخدمت تو شتابد جهان چو خواهد جاه
بحضرت تو گراید فلک چو جوید فر

[illegible]

برون ز حیز امکان بجاه خویش بهی
درون بعالم دیگر بقدر خویش بکر

سپهر با سر و پا شد بآستانه تو
که تا کند ز غبار در تو کحل البصر

چنان زنند قفایش که تا بحشر همی
بسر دود که جبا داحورد قفای دگر

شود بهزیمت اندر جهان سر قا کل
ز سعیت ار بگذارم درنماد حجر

نشان چو از دل خصم تو بود خار ار
ز آتش سخطش (خطش) در دلش فتاده شرر

کجا بپایه قدر تو میرسد گردون
بآسمان نرسد مور اگر بر آرد پر

همیشه بر سر نسیم ازان کند از بیش
که در زمانه تو غار آمده عنبر

خیال دست تو گر شاخ در ضمیر آرد
همی بجای شکوفه بر آورد گوهر

ز غوغا ریگذارند خشی در خاک
چنان رود که ز خلقش نشان دهد بمر

همیشه تا که بگویند خسرم مدرعاز
دو نیم گشت بچرخ از زبان پیغمبر

دو نیم باد ز تیغ تو پیکر اعدا
چنانکه نارک خصم از علامت حیدر

در طلوع کواکب خجان و مهاجب خود و ده‌دان و تثنیت شاگستری مادیناد علوات ابلت
سنان سخن آرا اعلی نموده است و زبان فصاحت بمعانی بدیعه و الفاظ فصیحه گشوده
الحق بسیان تازه دارد و فصاحتی بی اندازه قصیده را بطریق استادان گفته است و در مقابل

بالماس فکرت بیگو سفته باد پای فکرتش با سمند اندیشه فصحای سلف عنان بر عنان رفته است و در طی مراحل فصاحت گستری گام هم گام استادان بلاغت نشان

وحی بنده

دوش از دیده بهر دم چو عروس خاور / کرد در خیار نهان در پس نیلی معجر
از پی جلوه درین کاخ زر اندوده زنخ / پرده برداشت ده و صد لعبت سیمین پیکر
من ازین رشک شدم تا که بخلوتگه طبع / پرده بردارم از روی نکورویان فکر
خلوتی دیدم چون روضهٔ رضوان در خلد / لعبتان بر پس پرده عصمت نور
همه در پرده نه از شرم ولی از چشم حسود / همه در پرده نه از شیر ولی از خون جگر
نه یکی خلعت احسان کرمیش به تن / نه یکی کسوت شاهنشهیش به بر
گاه در پرده ولی پدید چون مردم چشم / گاه بی پرده ولی پنهان چو نور بصر
زان میان بود یکی شاه فتای بنده / زان همه بود یکی ماه وفای اختر
پرده از روی نکوییش چو کردم دیدم / منظری زیب جهان لیک بری از زیور
پاشنا طلبکیش چو خواستم آوردم پیش / جامه از برگ سمن غالیه از عنبر تر
قدی افراخته افراخته چون قامت سرو / رخی آراسته آراسته چون روی قمر
کمینش از کف اخشم گرفتم شمشیر / غمزه اش از کف اندازه نهادم خنجر

بجهان قافه

بکمان خانه ابروش نهادم تیری / که نیامد بجگر از سینه به پیش سپر
رسم و اندازش آموختم انسان که نماز / روی بنموده بجان برده دل از رشک بدر
دادم از روی خود آینه پرستش آری / صورت نیک در آیینه صافی بهتر
عکس آن روی نکوئی که در آن آینه بود / صورت یوسف که در آینه اسکندر
بود در زیر خم زلف سیاهش پیدا / خال مشکین چو دل سوخته در مجمر
گفتم ای شور غمت آل جان را در دل / گفتم ای عشق رخت جان جهان را در بر
کاش بودت خبر از طور سخن چون گفت / زانچه بر سیم فشان بار زدم رشته گهر
گفتم آن سوخته دل چیست که مشکین نفسی / گفت روشن بود این نکته بغیر از مجمر
گفتم ای مجلس افکار ز ذات روشن / گفتم ای حجره افکار ز رویت انور
شاید اکنون زچنین صورت معنی که تراست / در حقیقت بتوان زد معانی و صور
خیز از پای ادب راه جانی بجای / کش نه پیموده جز از سیر فلک راه سپهر
گفت این عالی درگه فلک رفعت / درگه کیست نشانش چه که اش خدمتگر
گفتم آن درگه سلطان سلاطین جهان / که کمین بنده درگاه وی آمد قیصر

صاحب تیغ و سنان شاه که برد
تیغش از رخ همه ایام و سنانش ظفر

گفت حاشا که رخ زشت من و خاک در او خاصه اکنون که نه زیبی است سرا نو زنور
گفتم این عذر نه خیر بود و شت را نیست جز خاک درش زینت دربی دیگر
لیک در حضرتش اگر بار دهی گر چه عقل را جای در آن نه بجز اندیشی در
از پس آنکه گشودند ز رویت برقع وز پس آنکه گرفتند ز فرقت معجر
پیش از آنکه گره زده روم پیوند خصال پیش از آنکه گره شد رنگ ...
بخدایی که وجود تو جهان بیک نهاد که ز سر تا قدمت نا بود عیبی به نظر
بحدیث لب شیرین تو کامد بر او تلخ باشد چه بگویند حدیث شکر
بسر خنجر مژگان سیاه تو که باد سه طاعم تا همه ز آن شاه دل پرده بدر
بکمند سر زلف تو که اندر خم او می چارد گذر از بیم کند باد سحر
بکمان دار ترکان دیرت که از شست هر خدنگی که گشودند ز دل کرد گذر
بکمین پایه درگاه شهنشاه که نیست هیچ سوگند از این بتو دیگر برتر
زمی این مطلع تابنده بخوان با تو رشید ماند از شرم پس پرده ظلمت اندر
ای ترا مهر کمین بنده مرا مه چاکر چو که تو شاه جوانی و منت مدحتگر
کس بعهد تو ندیده است جفای جز کمان کس بدور تو نخورده است قفای جز زر
نه رسول تو و ملت چو عدو دین معدوم نه خدای تو و شهرت چو قضایت منکر

گر نه وصف

اوراق

گر نه وصف تو در آن سوخته باد اوراق گر نه مدح تو در آن ریخته باد آن دفتر
روزگار تو زلی داشت چو خط پرکار با تو هر کس که نشد راست چو خط مسطر
گیرد از چشم تو گر نقش نهاق تاثیر یابد از قهر تو گر قوه نامیه اثر
جای غنچه ز سر شاخ برآید پیکان جای سبزه ز دل خاک برآید خنجر
گر نباشد زپی سجده بکثرت در جام که مولد ز چه اطفال بیابند از شر
فتنه از عدل تو با دیده تر شد آری چون نگرید که دگر باز نگردد ز سفر
گرچه بگرفت و بخشید همی کشور و ملک بر سوفیت نیا و بسوفیت پدر
از تو نارفته سوال و ز تو نارفته رسول گر همی ملک تو بخشی وگه دیگر کشور
موجی از بحر عطایت شود ار طوفانی خاک خود کیست گران خاک فلک آسته لطف
از کمند تو رهد خصم تو روزی که رهد دل بجز از کمند سر زلف دلبر
بجز از روی خوبان که جهاند تو زیر سحر از چشم نکویان که بود غارتگر
کس بعهدت نکشیده است بروی شمشیر کس بدورت نگرفته است بر سینه خنجر
از پس آنکه نه ماه خورد خون آید نطفه خصم تو با مرگ قرین از مادر
ای که در طوع سپهرت ز عزت تعجیل آنکه در گشتی خاک است ز علت لنگر
در کمت را فلک از طوع همی برده سجود خدمتت را ملک از شوق همی بسته کمر

خصم تو پر چو برآورد ز برت افتاد   این که بیگفت که پرواز کند مرغ از بر

در کمش کشیده که خلق شود چون محراب   هر که پامال قبول تو شود چون منبر

ابر را دوش بگفتم که ترا آید رشت   آنکه گویند شود دانهٔ باران گوهر

گفت حاشا همه زان بحر کرم دارم نم   این تواند که شود گوهر یکدانه مگر

تا که در خانهٔ آلست مکان عنبر   تا که بر نکهت خاک تو گذارد عبیر

بدنهادان ترا آب بود اندر چشم

بدسگالان ترا خاک بود در سر

در استیلای غره شوال این همه عقود لآل برشتهٔ نظم کشیده است و از صدف خاطر جهان در شاهوار بر دامان ورق پاشیده در مخاطبات ساقی و مطرب و تغیر شیخ و زاهد داد فصاحت داده است و بنیان سخن را بر اوج آسمان نهاده

وهی هذه

المنة لله که بدل گشت دگر بار   سجاده به پیمانه و تسبیح به زنار

رفت آنکه گشودند در صومعه شیخ   رفت آنکه ببستند در خانهٔ خمار

شد باز صفای دل رندان فتوح نوش   عقل در تزویر کلید در اسرار

هم جنس ورع کاست از آن که بجا   کز باز فروشند کسی نیست خریدار

در دایره وعظ

در دایره وعظ نه جز زاهد و نه هم شیخ   چون نقطهٔ بیهوده درون خط پرگار

عید از پی یاران شدن از خانه بمسجد   آری غم جانان نخرد و شنوند بیازار

صد بانگ مؤذن بسر و دی ز دل آید   صد ذکر مسبح بنوای لب یار

صد سبحهٔ زاهد بنیاری زره دست   صد دفتر واعظ بحدیثی غم یار

واعظ نه اگر بیهده گفتا که چه تقویش   تا دردی کی از پی سی روز جز ادبار

سی روز پی روزه گرفتیم و مزیدیم   جز رنج تن و ضعف دل و درد سر خمار

از روز جهان داشت شتم ننگ اگر چه   رو می نگه بالست ز خند دیم اشعار

جستم ره تقوی همه شب آه که بگذشت   زان تیره شبان روز تنعم بعیش گذار

در روزه اگر جان و تنی ماند چه جای بود   کاینه برنگ اندر و سیماب بزنگار

گویند که بار سفر بسته مبادا   آن روز که گویند کشید بار سفر بار

بس کس بسفر رفت که صد گونه خطر دید   چون نیست که او را خطری بود دگربار

عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر   نتوانم ازین بیش تحمل بود ز رفتار

گر جام نباید بلب آید دگر دوران   مه از چه بشکل لب جام است پدیدار

فتح قدحی تا که زدایم غم کینه   مطرب غزلی تا که فزاید غم دلدار

زین بس من و عیشی که نیابد بجز آن عیش   زین بس من و کاری که نیاید بجز انکار

بزمی و ندیمی و نوایی همه از عشق | کنجی و رفیقی و حدیثی همه از یار
باری که لب قند [illegible] عیش [illegible] | آن گیسوی آشفته و آن طره طرار
رویش مه و لب چهره ولی نازکی آن [illegible] | آن ماه که بر عقرب و آن چهره بر [illegible]
آن عقرب و آن مار سیاه و خم و چون | خفته به بر نور زده حلقه بر مار
کو سحر ز لب بام برآرد بنما [illegible] | ماه و از لب دیدن و خواری کوته [illegible]
گر باد کند پای بر آن زلف و بناگوش | هم حجره از [illegible] گرد و چون [illegible] عطار
بر شعر من او را [illegible] میل شنید [illegible] | از [illegible] شاد او [illegible] کیله [illegible]

دارای جهان شه علی شه که زبانش
بر سکه سخن منت دارد سکه دینار

آنجا که بیان سخطش خاک با فغان | آنجا که حدیث غضبش سنگ بزنهار
برق زدم تیغش و هیبتش همه خونریز | عکسی ز سر رمحش و خنجر همه خونخوار
در بحر که از حشمت [illegible] نیاید | در جوف صدف تیره شود گوهر شهوار
در باغ اگر شکل حریمش بنگارند | نرگس بکند دیده و گل بار ز گلزار
هم کلبه از [illegible] و چون کلبه نقاش | کافور بجز خون ندود مشک بجز وار
ای جود تو و طبع تو آن نشاء و این می | ای لطف تو و قهر تو آن گلبن و این خار

عدل تو از قطع

عدل تو در قطع زمین گفت و عنبر | صیت تو در اقطار جهان نغمه و مزمار
با تیغ فنا قهر جهان سوز تو [illegible] | با تیر جفا حلم جهانگیر تو [illegible]
از حلم تو یک نکته دگر دون همه [illegible] | از عزم تو یک جنبش دیگر همه سیار
خوش گشت که احوال عدویت که [illegible] | به باشد از ایام دگر حالت بیمار
جسمی که نه بر عادت طبعت صعودش | [illegible] نرود ایکه شود باز نگونسار
تا روز دگر آید امروز شود دی | تا سال دگر آید امسال شود پار

هر روز ترا [illegible] و آسوده تو از [illegible]
هر سال ترا ملکی و فارغ ز تو [illegible]

حرف الزاء

در تهنیت نوروز سلطان اعظم ابراهیم از نظم خاقانی در افسانی کرده و [illegible]

و هی هذه

عید ابر ایه دولت به برکردند باز | تا [illegible] ابر و رشته جلوه گر کردند باز
گرچه پست از روی شه دوری نظر [illegible] | چهره ای بنگر که بر رویش نظر کردند باز
گرچه از خاک ره او دور شد چندی کنون | لطف [illegible] بوسه گاه از خاک ره [illegible] کردند باز
در گلی چشم بد از روی دور کرد [illegible] | خاک راهش چشم روان کحل بصر کردند باز
در فضایش گاه آسمان آمد کم از نوری چشم | تا جان از چشم حوری مشک تر کردند باز

ساحتش از کبر خود ایوان شد از طاق و رواق | بحری از فولاد و کانی از گهر کردند باز
آن گران دستورشان بر جای پای شاه و پیل | خضر را بر آب حیوان راهبر کردند باز
چون نکارش را قرین سوزه معتصر دانسته شد | همچنان انبارش آن پایک اگر کردند باز
همش قدر او گشودندی مگر پس دیده داراک | از پی خدمت در از بیم کردند باز
چون سپهری بر سپهری شاه خسرو نژاد | کرد نقشش سحره بر شمس و قمر کردند باز
جا بعد پیشگاه در رخ بخاک آستان | باز بر چرخ دنیا بش خریدار کردند باز
چون بپورش جان فزا گوهر مرجان بخشند | لعل را قفل در گنج و گهر کردند باز
کشف اسرار نهان را منشیان درپیشگاه | کلک دو قدر از قضا و از قدر کردند باز
تا که لطف و قهر شه را مظهری آید پدید | آفرینش را حساب از خیر و شر کردند باز
در سلاسل هر طرف پیل و زرافه روان | با در از نخجیر و کم را ... کردند باز
نوک دندانها پدیدار از دهانشان ... | اختران از جیب گردون سر بدر کردند باز
حلقهاشان زیب دندان یا حلی ... | یار را دست بند پای سیم و زر کردند باز
تو چرا آهی و افغانیست چون افسرده | کش دران آتش غم بر شرر کردند باز
از دم زنبوره بهر جان گرانی خصم را | سرخ زنبوران زهر سو بال و پر کردند باز
خصم زین غم دوش بیالید و زرین پای را | در خروش از نشره فتح و ظفر کردند باز

فافهم

خاک ریز گوهر ناب است کوی مطربان | موج سلطان خواهد شعر من زبر کردند باز
نشنود تا لیدن این گوشه گیران مگر | گوش چرخ از ناله طنبور کر کردند باز
بر میان رامشگران بر بسته این مشکین رسن | سرو سیمین را نطاق از سنگ تر کردند باز
زلف بگشودند و دلها رنجیده از تار زلف | ده که آن بیچارگان را در بدر کردند باز
بر زمین شان چشمها مان مژده محجر کرده | جانب فاو کان خوبان نظر کردند باز
با لب ساقی شده مرغ صراحی نغمه سنج | از دم عیسی گلی را جانور کردند باز
شاهدی را از رخ برداشته برقع مگر | نو عروسان چمن جا در بسر کردند باز
کان گوهر کن لب از لعل لبش گر فیض بر | باغ را کانی همه لعل و گهر کردند باز
عنبر از هر طرف پیک صبا برگ گلی | سوی مرغان اسیرش نامه بر کردند باز
کو کند افغان ز بلبل طفل غنچه دوش | خفت اگر بیدارش از باد سحر کردند باز
شاخ را چون زینتش بلبل بهوش آمد از آن | در عروق از نوک خارش نیشتر کردند باز
ما و باغ است زان خرم که بهر بزم شاه | تا گر ابر دختر رز بارور کردند باز
قهرمان مطبخ شاه که نفخش از اگر
چاره شد روی زراعتش تیر کرده باز
دوش اگر شسته دامان افق رنگ شفق | صبحدم رنگینش از خون جگر کردند باز

ذات او جز نور حق گفته عقل کل سر کشت — کعبه آوخ کش بیان مختصر کردند باز
مهر حصنش در دل جاش که گفت این کر حجر — چون شراری جهت جانش در حجر کردند باز
شیر از بهر نهنگ زجر در راهش شد نحو — پوی پا پویان رو بسوی بحر و برکردند باز
شاهد ملک از زمان با آشتیش حجر کشید — شحنه را از بزم میخواران خبر کردند باز
عیش حسن در تلخ اگر از مهر شیرین شد هم — کام جان شیرین شین از وصل شکر کردند باز
باش تا خود سر زند گیرم که گفتوران اوست — چرخ را از اختران گنج گهر کردند باز
تا بپایت سر نهد چون خور زانسوی شب نهفت — باماداش عیان از بام خبر کردند باز
خوش شد از جان عید بیش های بیان از او — سر فراآورد ندیم در زیر پر کردند باز
شاد بیش در دل چو غم بس ملک تا کجا چون — ساکنان آن جوان روز پا گذر کردند باز
هم تراجوید ز مهر در پیک شادی دایه چون — از در خصم تو او را پا سپر کردند باز
بس طلبکاران که رحمت را می جویند لی — جای بگزیدند و هم زانجا سفر کردند باز
تا ز باد عیسوی دم در بهاران گل سرشت — کاتش موسی فروزان از شجر کردند باز
سر سبز عید تو خرم از جهان باد اجلکه — خرم از عیدت جهان را سبز سر کردند باز

حرف النون

خطاب دیوان سپهر بنیان پادشاه کائنات و تهنیت فیروز نوروز اعلا حضرت ظل الله

و جلوس میمنت مانوس خاقانی بر سریر سلطنت و درین قصیده نهایت استادی بکار برده است و در ذکر ترتیب امرا و وزرا و ارکان دولت علیه و شیران سپاه روئین جنگ و شعرای خود دررو بس و فرهنگ فصاحتی باده کلام آشکار شاهست درایت بر امثال و اقران و ابنای سباق فرجه و در آخر سخن ختم کلام بقطعه نموده است و با سپهر برین لب باقی مطلوب زبان حکایت و استفسار مطلبی گشوده الحق در جنب این مضمون فصاحت مشحون منشیهای قدرت خویش را در مراتب سخنوری بعید گزارده است و فصاحای ماتقدم را از افکار خویش منفعل کرده

و له ایضا

این همایون قصر دارای جهان — دایه دوران و طفل آسمان
جان شاهانت نثار پیشگاه — روح پاکانت غبار آستان
مرغ بر بامت چو بر گردون ملک — آب در جویت چو در پیکر روان
پیکرت از چار رکن آمد ولی — جوهر جان عنصر خاکی از آن
گر نه از جنتی پس از چه کرد — از جنان جا در تو کان و سخن جان
عید سلطان جهان خرم ز توست — آنچنان کز عید شد خرم جهان
پاس درگاهت فلک دارد همی — آسمانی آسمانش پاسبان
آفتابش سایه پرور دکار — اخترانش طلعت شهزادگان

دهلی

خسته این پیکر پیل دژم / بسته آن گردن شیر ژیان
چیست این از باختر تا خاور / ملک آن از قیروان تا قیروان
بر سر دوران ز حکم این کمند / در دل گردون ز رمح آن سنان
زیر بار طاعت آن پشت دل / وقف خاک مقدم آن روح جان
تیغ این را ترک نه گردون سپهر / تیر آن از چشم حف تیر نشان
بزم شه را هر یکی محفل طراز / رزم شه را هر یکی کشورستان
ایستاده در رسوم بندگی / گرد گشته بر رسوم بندگان
هر یکی بر چشمها ماشه یکان / در کش اندر دست شهان در دهان
در خلاع زرفشان هر یک که دخشنده / آفتاب آسمانش در میان
در صلاح گوهر آگین کس ناف / بحر را باشد مکان در جوف کان
شه مکان جسته فراز تخت سنگ / پایه آن برفراز لامکان
باش عالی بنی شده سنگی چنین / گوهری از تو جهره جان
از دو حصن عجم تا باختر / از حد ملک عرب تا خاوران
پهلوانان جابجا خورد و بزرگ / شهریاران صف بصف پیر و جوان
از رسولان خطا در پیشگاه / وز سفیران حبش در آستان

توده توده

توده توده از عبیر و مشک ناب / جوره جوره از پرند و پرنیان
در سلاسل هر طرف شیران دژم / با جلاجل هر طرف پیل دمان
در خم خرطومشان مانند سپهر / لطمه خور گوی تجسم صولجان
آسمان را گر برنجد مرغ خلق / شاه را زنجیر دارد آسمان
گر بفرمان سلیمان میشد باد / کوه از فرمان شه باشد روان
گر سکندر در نهان بست آینه / از چه در آینه سکندر نهان
ثوب ثعبان شکل اگر نه جوشن است / چون خورد خاک و برانگیزد دخان
مار در عداوانی و رویین تن که دید / مهره در دنبال زنگش در دهان
گرز سندان گل نروید هیچگه / گشت سندان جبت سوری چمان
کوس در فریاد از بیرون در / هر که زین در دور شد دارد فغان
آن دو دستور از دو سو گر کلک طبع / آن شکر ریز است و این گوهر فشان
نظم کشور را چو آن بر بست لب / فتح لشکر را گشاید این زبان
آن زمین بوسد که شد ملک ملک / بوستانی ایمن از باد خزان
زان یکی زاغ و جائی عندلیب / زان یکی خار و جائی بوستان
ایمنی را از ازل آمد رهایی / غربی را تا ابد باشد ضمان

کو بهر سو درسے آواز عدل | چشم بر بهره وری پلک امان
سایه رحمت بر اقطاع زمین | پرتو رافت در اقطار زمان
نزل و شادی قافله در قافله | کوچ اندر کاروان در کاروان
این بسی جو آرد که اینک در رسید | مژده فتح سپاه از هر کران
ملک کشمیر را یکی شد دادگر | هر ز خلقان را یکی شد حکمران
جشن او را مطبخ اندر کاخ رای | رخش آن کز آخور اندر قصر خان
از دبیران جسم دیو یافته را | خامه مصری ناشهابی در بنان
دفتران نسخه دیوان ز غیب | خامه این منشی راز نهان
کشته از شرم خطیبان در سپهر | مشتری پنهان به زیر طیلسان
نظم ملک و فتح لشکر را شده | هر طرف مدحت سرایی مدح خوان
بر لب آن آفرین در آستین | در کف این داستان در داستان
طبع آن آویزه گوش سخن | فکر این پیرایه دوش بیان
حمد یزدان را یکی طیب الادا | مدح سلطان را یکی رطب اللسان

هم زمان تحصیل شاه کر گفت
نام او با فتح آمد توامان

آنکه حفظش دارد از پاس صور | در نیاید تا نخواهد در گمان
آنکه با نیروی بازویش کند | صید شاهین قضا زاغ کمان
آنکه با سعیش قوای نامیه | تربیت گیرد ز باد مهرگان
در ادای لطف عفوش هر جا چنین | در هوای خنده تیغش هر جا بیان
طبعش و گیتی چو شهد و انگبین | ز آتش و گردون چو مغز و استخوان
بر نشانی گر بیاید تیغ او | ارغوان روید ز شاخ زعفران
گر ز بخت دشمنش گوئی بباغ | زعفران خیزد ز ساق ارغوان
گر رسید آن باد از ایوان او شد | غنچه گل روید از نوک سنان
در بیابان عزم میدان آورد | شیر شادروان شود شیر ژیان
گر صلای جام پاس اندر دهد | عکس در آئینه ماند جاودان
تیزی تیغش قضا چون حسبت کرد | قطع نسل دشمنش را امتحان
نام ظل اللهی و دانش بود | چون کلیمی کلیم اللهی م شبان
گر نبرد جز پی خواهش دگر | ره نیابد مرغ سوی آشیان
آینه قهرش قضا چون دید گرد | لرزد از آن تیغش آید زار جان
گر نیامیزی بخاک درگهش | دیده را از توتیا باشد زیان

دوش میرفتم بران در چرخ را دیدم اندر نیم ره ازپی روان
گفتمش سوی که با این اعتذار گفتمش بهر چه با این میهمان
گفت در آن آستان آیا بود گفتمش پاسبان آیا تو نان
گفتم ای بیهوده کو خاموش هین گفتم ای بی پا و سر برگرد هان
این سخن با پاسبان گفتم فکند در گلوی آن طناب ار کشکشان
تا برکشش بند خواسر بخاک تا پی کاتش ده هر کل آستان
عید کامش باد این کلاخ سدبر تکیه کامش باد این بحث کیان

حرف الهاء

ازحضرت خلافت خلد الله ملکه بالتفاتی بی اندازه سرافراز گردیده و بعنایت بیشماری از ما عدا ممتاز در شکران مواهب کبری چون زبان بنعمت عظمی بان بثنای پادشاه کج ده است وازنافه آهوی خامه مشکین هزاران نافه چین بیاد داد آن در فصیح گشته است ولو بعضی جالب بعالم نگرشته —

و من بده

ای که بود این دل زرده جدا ازان گاه همچو آن صید که جان شیر دار ناوک شاه
نی که از ناوک شه صید شود زنده و دل نیست جز مرده چو گردید جدا ازان درگاه
دل من بود همه ناله و لیکن همه جانسوز لب من بود همه آه و لیکن جان کاه

حال ازین گونه که خادم مدرون اندوهگین تاکی این ناله بیهوده و تا چند این آه
حلقه بر در زند آن شوخ و تو در گوشه هجر حلقه سان دیده او پشت خم و چشم براه
تا که من حجره زبیگانه بپرداختم او پرده بر رو بهشت و از رخنه در گرد نگاه
زلف برگوشه رخساره و دام اندر دست گفت کز جانب نجم سوی اسم الله
مرکب تازان همه در صید وحش بیابان غافل نه خدنگم بخطا و نه کمندم کوتاه
شهر چون کوی من آغشته به هر گوشه ولی کشتگانی که چو عشاق ندارند گناه
خیز تا روی گذاریم بدشت از ایوان خیز تا جای گزینیم بکوه از خرگاه
اندران روز بتازیم و بسر تاختنش جهد وندرین شام بخسپیم در رخ پرتو ماه
خادم ازپای برآری سر اقبال و جلال کردم اندر وی بشنوی لب نگار زیاه
گویم این صید زدم گوئی الله الحمد گویم این صید زنم گوئی ان شاء الله
گرغزالان بکمندم زتو خواهند امان که گوزنان زخدنگم بتو آرند پناه
گفتم ای صید گنی ترس ازینه صید بگیر هر گرا شیر به بند است چه بند دو ره باز
این سر ماه و گذشت که جز این سینه مجوی این دل ماه و خدنگت بجز این سینه مجوی
گفت خواهم شد و خواهد شد و این صبر گرو نگران هیچ با آینه خود جلوه نماید اشباه
اوچه رفتش ز من سیل سرشکم جاری تا بر آنجا که تو گفتی بفلک اسیل زیاه

کاندران خادم و دستار بود از بر وی کعبه / موزه در پوشش نه از فرق قدم سازد راه

تو چنین بحر و این بحر اندر همه شهر / همچو افسانهٔ عشقت گذرد بر افواه

که ز نشه آمده پیکت زهی دولت و بخت / ور ز نشه آورده شکاریت زهی پایهٔ جاه

کعبه از فرد چه نوع از حیوان کعبه / آن نه سم سینه چشم ز بیند نگاه

باز نازم از آن خاصیت خبر / باشی تا سازم به الطف جبینت آگاه

مشک چینی همه پاشیده بجا که او آن / نافه چینی همه آلوده بگرد و در گاه

رفت و آمد همه جا رقص کنان کعبه به نخجیر / پای رکوب و زن دست و برابر نگاه

من و آن شوخ بهم دست فشان می گفتیم / مرحبا پیک و زهی بره که جانها شد راه

هم بدین شیوه روان تا در حجره که دید / همچو من کشته همی بیند و فرستاده براه

کفش اجنبت که مثاله که جلوه کریم / ساز و از نافه و بی غالیه زلف دو تاه

که از آن می شدم خال جبار منیر / که از آن می کشدم میل بر ابروی سیاه

تو و این مرده روان داده بعید شوق ولی / تو بپای من و این در قدم شاهنشاه

پرتو نور ازل معنی جان صورت عقل / وارث ملک بد جاهی دین ظل اله

داد کر مصطفی شاه که شد عالم شاد
در جهان را همه از هستی معبود گواه

هر چه در دو هم تو در سایهٔ او چرخ فلک / هر چه در فکر تو در موکب او عرش پناه

هر کجا محفل او چرخ همه پرده و سبز / هر کجا درگه او خلق همه بنده درگاه

در سپهر هست و هزاران چو سپهرش خرگاه / در جهان هست و هزاران چو جهانش پناه

قدر خود دیدش از این دیده که شد در دل تخت / جاه خود یوسف از آن دیده که شد در بن چاه

آنکه با خدمت او دهر ولی بی جا ر / وانکه با طاعت او چرخ ولی گمراه

در ره شرع همی گذری زرش عیون هست و جفون / بر در شرع که گذری خاک جدود است و جباه

اندر آنجا که حدیثی ز ضمیرش گویند / قوه جاذبه مرکاه ربا شد کاه

گر ز مهرش اثر نقش نه پا گیرد / دیگر از خاک نروید از مهر گیاه

تا ز پیکانه قضا جسته شود این غافل / تا بصیر اک اجل بسته شود آن ناگاه

جسته بادا الحمدش سر بدخواه
بسته بادا الحمدش سر بدخواه

در تاریخ عمارت مسمی بخلد برین که حسب الامر خدیو زمان و زمین در دار السلطنه اصفهان سر بآسمان کشیده است زبان فصاحت گشاده و پایهٔ سخن را از فرش بر فراز عرش نهاده و طرح عمارت مزبور در خاتمهٔ تاریخ جهان آرا علی التفصیل مسطور است و درین رساله نیز در ذیل شرح قصیدهٔ جناب ملک الشعرا مجملاً مذکور

دیدگ ای کاخ همایون خود چو کاخ آسمان | در حریم آستانت دست بر هم آمده

یا چه قصری کز جهان با اینکه را اندش همی | از پی دربانیت رضوان دمادم آمده

از تو در رحمت جهانی ور گزو دون در عذاب | این قدر فرق از تو تا این سپهر ظالم آمده

امتحانها بود سقفت را یکی زانها فلک | زین سبب پیوسته با روی (نژند) هم آمده

خواستم گویم سپهرت بازگفتم کای سپهر | در شمار از آفتابش اختران کم آمده

پای روش بست او را در ره رضوان بهشت | با وجودت بارها در جنب (مقعد) هم آمده

نغمه مرغان عرشت با نوای مرغ بام | راست با هم چون صدای زیر با بم آمده

جسم بیجانیست پیش صورت دیوار تو | پیکر کاندر نظر جان مجسم آمده

سطربت را نقشها در زخمه با زمزمت | زخم دیدی تا کنون خوشتر ز مرهم آمده

آسمان را بود گر بر آستانت ره چرا | با لباس نیلگون چون اهل ماتم آمده

ساکنت را شد برون از خیر گردون مکان | زان برآورد از درون چرخ مبهم آمده

جان همی بخشد نسیم خاک از آب حیات | آنچه می گویند در خاک تو مدغم آمده

تا کنون نادیده کس جز آب در دریا چه | کاسمان ثابت و سیاره با هم آمده

آسمانستی ولی چون بحر گوهر زانستی | دیده هرگز سپهری را که چون یم آمده

کر ورای

کر ورای عرش را بودی سلّم پایه | کفشی بر پای ایوان تو سلّم آمده

می ندانم چیستی دانم سپهر آسا کنی | کاو قابت رای سلطان معظم آمده

ظل حق مصطفی شاه آنکه از زیر (و فتش) | زیر ظل رایت (صمحش) دو عالم آمده

آن فلک رخشی که در اصطبل حلمش روز و شب | آن یکی چون اشهب و وین یک چو ادهم آمده

هر چه رای او قضا اثر را مستلزم داشته | هر چه عزم او قدر را آن مصمم آمده

نیست با معماری عدلش کسی (علمش) بگر | چند گر بخان ویرانی باد و صد غم آمده

خدمتش را هفت (شوی) و چار ارکان (شده دار) | زین جهت زین گونه هر یک را مسلّم آمده

از چه در زیر نگین ملکش آمد ملک جم | گر نه در انگشت بخشش خاتم جم آمده

تا فلک بگذاشت پا در راه اصلاح جهان | عزم او را در مقام ها النقدم آمده

تا قضا بگشود لب در کشف اسرار نهان | رای او را در خطابش تکلّم آمده

گرنه بر کشت فلک ابر فیض دستش شد سحاب | خوشه پروین چرا زین گونه خرم آمده

ای جهاندار که با دست جهانبخش تو جود | داد خواهان بر درت از دست حاتم آمده

چرخ با قدرت هوای همسری دارد ولی | پیر رای را که در میدان رستم آمده

ملک غمخوارت و لطفت دارو و عدلت طبیب | فتنه را اسباب بیماری فراهم آمده

مصحف عرض سپاهت را فهرست آیات / آنکه تفسیرش بکیی عشر اعظم آمده
خصم با من زآتش غیرت همی گوید ولی / این نینداند که آن کز حسنهم آمده
گرنه چرخ را بودی عشق خاتم از چه رو / این همه خاصیت از آن نقش خاتم آمده
شاه دین خیمه اندرین کاخ هماون گز علو / با چنین پایه قدر تو توام آمده
عکس روی شاه دان قدسی در آینه‌اش / همچو سرداری که بهر دارای تو مبهم آمده
عقل گفتم که محرم در حریم کبریش / بارگاه کبریا را کعبه محرم آمده
خواست تا در ساحتش آید از رحمت رهی / ورنه بیرون از جهان بهر چه آدم آمده
وی همی چون انبیا در پیشش آید همی / کز پی پاس حریمش آسمان هم آمده
هست نقاش قضا را امتحان نقشها و / این همه نقشی که اندر جلوه پیدا آمده
الغرض آورده بر پا این چنین عالی بنا / کآسمان را پشت و پیشش پایه پیش خم آمده
خان والا جاه گردون رتبه حاجی حسین / کز همه ترویج حکمت را مقدم آمده

کلک مجمر بهر تاریخش رقم زد این بنا
حرف البا
چون اساس عدل شاهنشاه محکم آمده

این قصیده در سیاق خاطبه عرض نموده است و زبان بطرز استادان سلف گشوده مضامین دقیق و معانی رقیق ساحری کرده و در ربودن گوی برتری چوگان فصاحت از همگنان معجزه

شعاری باری

شعاری باری در فصاحت تمام است و بلاغت کلامش درین قصیده بحدیست ما لا کلام

٦٤٢٩

داده عدلت زبان ملک گواهی / فتنه شده در جهان ملک تو راهی
آمده بر درگهت ملک پی خدمت / کو هر دو گر به بندگیش نخواهی
سیرت نیک از تو برده صورت عزت / صورت عدل از تو یافت سیرت شاهی
چرخ همی تو بر زمین تو تفاخر / دهر بدور تو سپهر مباهی
نیست قضا جز به پیش رای تو قاصی / نیست قدر جز به نزد عزم تو ناهی
ذات ترا فتح لازم آمد و داده / نام تو بر صدق این حدیث گواهی
رای تو آنجا که روی بسته درآید / روشنی مهر شد مثل بسیاهی
ملک تو چون بحر و دشمنت چو حبابست / تا شده موجود کشته است تباهی
گر نبود از سیاست تو چه حشمت / کاهربا را چه هست بهره کاهی
رای تو گنجینه خواست که پس این ملک / کو بدار از آن سوی چرخ نوبت شاهی
بر سر ملک تو سر قضا و قدر را / گرد از آن لیک دور روز آمد وماهی
ساحت جاه تو گلشنی است که در وی / سنبله چرخ گرده است گیاهی
گر نهد پا زری تو در ره گلزارش / تیر قضا گم شود ز جوشش ماهی

دید هر آنکس بلطف و قهر تو کشا / لطف خدائی به بین و قهر الهی
در تو پناهند کیهان و تو آنی / کز دو جهان جز بکی کس نه پناهی
از شرف قدرت ار نبود بر اجرام / این همه اجرام از چه بود مباهی
کوکبه بر اطراف آسمان تو بیند / هرکه بگوید جهات را متناهی
عالم معنی و صورت دو جهان را / هرکه بروی تو دید دید کماهی
شخص جلال ترا گمرده ز رفعت / چرخ قبا هی و آفتاب کلاهی
تا که نباشد یکی چو زهره و مریخ / شاه بمحفل نشین و ترک سپاهی
ساحت بزم و فضای ارمغنت را / با در مریخ و زهره طنب و ملاهی

فی الترجیع

در ورود موکب ظفر نشان بدار السلطنه طهران از غزوه طایفه روسیه که بر سخن پا بر فرازا سپهر آبنوسی نهاده است و در ذکر ترتیب بزم نشاط و ربط بساط انبساط و وصف مطرب و ساقی داد سخنوری داده الفاظش نهایت فصاحت دارد و معانی منتهای لطافت

حرف ردیف بدء الکاف

شه آمد و تکیه زد بر اورنگ / از رزم به بزم کرده آهنگ
چشمش همه سوی گردنش جام / گوشش همه سوی نغمه چنگ

هم ساغر و دولتش

هم ساغر و دولتش بکف پر / هم تیغ عدو نصرتش بیرنگ
هم جان بهوای لعبت شوخ / هم دل بخیال شاهد شنگ
در ساغر بخت حاسدش خون / بر شیشه عمر دشمنش سنگ
جانها بر مش هزار وادی / دلها ز پیش هزار فرسنگ
از رزم رسید با تیش صلح / در بزم نشسته با غمش جنگ
ساقی بهزار گونه آیین / مطرب بهزار گونه آهنگ
با ماه بگو بکف نهد جام / با زهره بگو بسر نهد چنگ
کین بزم شهنشه جهان است
عشرتکده خسرو زمان است

حرف الدال

مطرب بنشین و بر کش از عود / آن ناله که خصم را ز شه بود
آن ناله که گوش شه ازو ریش / روزی که کنون ز ناله عود
آن ناله که در شنیدنش داشت / شوقی که کنون بنغمه رود
ساقی به پیاله ریز خونی / کز دیده دشمنش بپالود
ریخ در قدحش نه اگر چه / تا زهرت ایاز را بجود
ره خاک درش بدیده درکش / کز ریخ بدهش خوان بقصدش بود

آمد شه دور مروی غم بست — زان پس که هزار حلقه بگشود
وقت است که ساقیان خرگاه — گویند که باده دانش افزود
وقت است که مطربان درگاه — گویند ببانگ بربط و رود
کین بزم شهنشه جهان است
عشر نکته خسرو زمان است

تا ما پی این که روز کاری — جز بیکاری نبود کاری
در کار طرب بکوش اکنون — کالوده ز فکر کار زاری
مست می لعل شو حیاوت — ز رنج باده جانفزا خماری
بر روی چو قمر از خم اکنون — با پیر مغان بده قراری
حشمت همه صید شد چو بیفکن — در صید که مطرب شکاری
بگذار ز کف کمند و برگیر — در کف سر زلف تابداری
بگشای زه از کمان و بربند — دل در خم ابروی نگاری
سیمین زره از بدن برون کن — در حلقه جعد مشکباری
بر بند میان بعیش و آنگاه — این نغمه شنو ز هر کناری
کین بزم شهنشه جهان است

حرف عشر نکته خسرو زمان است الف

تا فلک بکام بادا — عیش و طرب مدام بادا
آن باده که درد آن شد از عقل — احباب ترا بجام بادا
آن زهر که صاف آن شود مرگ — اعدای ترا بکام بادا
هر صبح طرب که خواست از بام — افتاده ترا بدام بادا
هر طایر غم که مانده در دام — پریده ترا ز بام بادا
هر نزل ثنا که طبع محضر — جز صبح تو محبث عام بادا
خاک در مجوبان خاصت — آب رخ خاص و عام بادا
چرخ ار نشود مقیم بزمت — بر خاک رهش مقام بادا
در کاخ فلک ز مطربانت — این نغمه بصبح و شام بادا
کین بزم شهنشه جهان است

فی الترکیب

عشر نکته بزم خسروانست

این ترکیب بند را که همچون ترکیب سبعه معلقه از طاق حرم فصاحت آویخته است وار بحر اندیشه لآلی معانی بر سر هم ریخته هم در ورود موکب ظفر کوکب از میدان رزم بایوان بزم عرض نموده است و زبان فصاحت نشان در ترتیب مطلع بدیعه باعجاز رسا جاری گشوده

قانون فصاحت بمضراب سخن آرائی ساز کرده است و سازهای خویش را در بزم فصاحت بلند آواز

در نی بده

دگر بزم طرب را ساز شد چنگ … جهان ساز طرب بگرفت در چنگ
عروس بخت آمد بر سر صلح … عروس ملک بگذشت از سر جنگ
یکی بگذاشت تن در بستر نام … یکی برداشت سر از بالش ننگ
بکاخ دین و دولت لعبت شوخ … بقصر ملک و ملت شاهد شنگ
یکی را چهره حیرت گاه مانی … یکی را جلوه جنت گاه ارژنگ
بباغ سلطنت زد نصرت آوا … زد از معدلت شد نغمه آهنگ
یکی در ناله چون مرغ شب آویز … یکی در نغمه چون مرغ شباهنگ
حوادث را بفرق از شش جهت سنگ … نوائب بسپر از چار سو سنگ
نحوست زخمه ابریشم بو ر … سعادت را گره اندر دم چنگ
ز دولت تحفه‌های بار در بار … ز نصرت هدیه‌های تنگ در تنگ
بر اقطار زمان دست وفا باز … از اقطاع زمانه پای جفا لنگ
بگیسوی کمند مکرمت تاب … بابروی کمان سطوت آژنگ
ز گرد موکب دادار با هوش … ز سم مرکب دارای با هنگ

کل آگین شد

گل آگین شد خطهای گل اندود … زر آگین شد زمینهای زرنگ
سریر آرای دین مصطفی شاه … که دیهیمش سوده سر بر پای اورنگ

ز دستش بسته دارد آسمان دست
زهی دستی که دست آسمان بست

دگر رایات نصرت بر کشیدند … دم اندر نای فیروزی دمیدند
قضا را رخت در دریا فکندند … قدر را رسل بر هامون کشیدند
زره داران این فولاد گون دشت … نحوست را بتیغ خفتان دریدند
قصب پوشان این سیماب گون کاخ … سعادت را بسر خلعت بریدند
مگس گیران این فیروزه گون طاق … لعاب عجز گرد خود تنیدند
عماری راندگان تیر انداز … بمهد عشرت اندر آرمیدند
غراب فتنه و بوم فنا باز … ز بام دین و دولت بر پریدند
زنخ اطفال دکان طفل طرب را … کنار دایه دل پروریدند
متاع خرمی بها بر خصمان … ز کف دادند و جنس غم خریدند
دو پیک ای سپار وادی خاک … بکوی عافیت اندر رسیدند
دو عاقی شرب سرچشمه نطق … زلال چشمه حیوان چشیدند

دور می برده دور محفل صوت — حکایتهای روح افزا کشیدند
دو هند و کوچک گهواره رنگ — سر پستان خاموشی مکیدند
پس آنگه در غبار موکب شه — مکان جستند و جایی گزیدند
جهان معدلت محمد شاه — که با عدلش ز یک اصل آفریدند

قدر حکمی که از حفظش نیارد
بزه تیر قضا را آسمان شست

دگر شد بارگاه شه سراسر — ز حسن ورزاو کان جوهری پر جوهر
یکی مهری که باشد رخشش نور — یکی نخلی که باشد راش بر
خرد با ذات آن گردون خورشید — سخن با طبع این دریا و گوهر
قضا را قهر آن در دیده پیکان — قدر را خشم این بر سینه خنجر
فلک با عزم آن صبحی گران خیز — زمین با حلم این مرغ سبک پر
مه اندر بزم آن کوششی برون زن — خور اندر قصر این حسنی منظر
ستم با عدل آن خشتی بدریا — کنه با عفو این خاری بر آذر
همه کشور کشا وو فلک آرا — همه گیتی ستان و ملک پرور
بجانشان مهر سلطان مستی و می — بلبشان نام حسن و شهد و شکر

سر اندر پای

سر اندر پای بخشش سوده چون ماه — بخاک پایشان شاید فلک سر
بچشم اندر غبار راهش آنسان — که گیتی حلمشان را سر بچنبر
یکی از نعل دستی همه جود — یکی را بر زمین روی همه فر
چو اقبال شه آن را سر بدرگاه — چو بخت خسرو این را روی بر در
شه کشورستان محمد شاه — که صیتش میکند ثبت از قضا کشور

فلک قدری که در بزم جلالش
شد از بحر عطای آسمان مست

دگر بر شد ز مهر و در شد از ماه — کیانی تخت و دیهیم شهنشاه
یکی را پایه ماه و سایه از مهر — یکی را سایه مهر و پایه از ماه
یکی را خدمت یکقوم از پی — یکی را طاعت یکقوم همراه
فلک بر صبر آن موری ز ابواب — فلک بر بزرگیش کردی ز درگاه
زمین را طفل آن مهری بمحفل — جهان را اطلس این ماهی بخرگاه
ازان ملک علا بر مسند قدر — ازین دین و دول افسر و جاه
بکر سبکی شود کاهی همه زر — بکر جرمی شود خنجی همه ماه
شود آری ولی در مقدم شه — شود آری ولی از طلعت شاه

ز شرم آن شود خور در شبانگه ز رشک این شود مه در سحرگاه

ز شرم آن شود خور در شبانگه | ز رشک این شود مه در سحرگاه
بکوه اندر چو یونس در دل حوت | بچاک اندر چو یوسف در بن چاه
در آن بازوی شه اسرار پنهان | درین بازوی شه احوال بدخواه
چنان یابی که در اندیشه افکار | چنان بینی که در آیینه اشباه
اگر زآیینه و جام از جهان بود | سکندر واقف و جمشید آگاه
کنون آن تخت و تاج شهریارست | تعالی الله زهی فرهی گاه
سپهر معدلت شاهنشه دهر | جهان مکرمت فضلعلی شاه

شهی کز بند او خصم ار کشد سر
کندی هم بجنگ سامان

حرف النون

دگر شوند کیهان شهریاران | چنین بود که دارای کیهان
بیاغوش همه دل بر سر دل | به پیمانش همه جان بر سر جان
یکی را خاک پایش زیب جیب | یکی را گرد دامش زیب دامان
هم آن را چشم اندر روی توقیع | هم این را گوش اندر راه فرمان
زکیوان در گهش بگذشت و بگذاشت | دل اندر مهر او نقش کیوان
زمین در عرصه‌اش گردی بوادی | فلک در ساحتش گوئی بمیدان

ز ایوان در

ز ایوان در شوی چون تا بدرگاه | ز درگه بر شوی چون تا بایوان
سپاری زیر پی تاج سکندر | گذاری زیر پا تخت سلیمان
چو در غاب اندرون شیر ژیان | بدهلیزش درون مرد نگهبان
قضا را استکها از او بتارک | قدر را اشتها از او بدندان
سپهرش بالها در قید زنجیر | جهانش قهرها در بند زندان
زبس تاج و نطاق کوه آگین | فضیلش بحر آمد ساحتش کان
برین باید گراید روی خسرو | بران باید گراید روی سلطان
بکان اندر نباید جوهر خاور | بحبل اندر نبارد ابر نیسان
بقای ملک و دین فضلعلی شه | که با عهدش بقا بربست پیمان

عدو بندی که خام اژدرهم آرد
که گوید از کمنش آسمان رست

دگر اسکندران دف بر گرفتند | بکف جامی بده احمر گرفتند
نه اختر ده هلال آسان که هر یک | زخون دل خضابی بر گرفتند
بکین هم میان بستند و ناگاه | بیاری دست یکدیگر گرفتند
سنبل طره بگشودند و الحا | غم آشفتگی از سر گرفتند

بنوشین غنچه آب چشمک سودند / بر نکهت لاله مشک تر کرفتند
شکر در چشمهٔ حیوان نهادند / سمن در برگ نیلوفر کرفتند
ببرشان دل زرشک وزان بنگشتی / همی بر سیکون ساغر کرفتند
حمایل دست این در کردن آن / سر خورشید در چنبر کرفتند
عجب نبود زر اندر سیم بگرفتن / که در سیماب چون اخگر کرفتند
ز زرین کرها هر لحظه تا بی / به سیمین هلال اندر کرفتند
زمین را که بمهر و مه نهفتند / فلک را که بسیم و زر کرفتند
معلق زن جام آمد عجب نیست / که حوران بهشتی بر کرفتند
دلی در زیر باد آرند کو تیغ / که زینسان اژدهی با بر کرفتند
وبا در پیشگاه حضرت شاه / که رفعش قدم از سر کرفتند
سپهری برزی هم نعلی شاه / که قدرش ز آسمان برتر کرفتند

شهنشاهی که در محرم سرایش
نهد بر دیده خود آسمان سر

حرف الدال

شها بخت تو با دولت قرین باد / سعادت را قران با آن این باد
برون از کسوت حکم تو کردون / دریده جیب و کوته آستین باد

جدا ازواع

جدا ازواع طوعت و ترس قهر / گسسته معقود و برگشته این باد
چو کار دولتت را او صفه دارند / جهان یکسر پر از آثار دین باد
بگاه طاعت چون سجده آرند / زمین یکسر پر از نقش جبین باد
دو تا شد رشتهٔ عدلت جهان را / فلک بر جبین حاجب المبین باد
چو نقش خاتم جم بر نگارند / حروف جهت از نقش نگین باد
جهان جامست آن جای که تا جام / سپهر معنیش اول زمین باد
گرفت از طوق یکبان سرکشه شیر / سروی کاوش اسب بسیرین باد
برحمت پرچم از گیسوی حوریست / بغیرت شهپر روح الامین باد
غبار مقدمت تاج نیال است / زمین در کهت تخت نگین باد
فلک را قدر تو رکن رکین کشت / جهان را حفظ تو حصن حصین باد
بعهدت دین و دولت دل نهادند / جهان اول بعهد آن و این باد
گر از این گفتگو کس را گمان است / کمالش ظن و بس نقش یقین باد

بلند آن کونه در کاهت کی در حیثیم

باب الغزلیات

نیامد آمد از پس آسمانست

غزلی چند نیز به ستیاری فکر زرین همچون لآلی ثمین بر رشته نظم کشیده است و در سیاق یک

باده فصاحت از ساغر سخندانان سلف چشیده و چون تخلص مدح شهریار تاجدار نبوده
و در خاتمه سخن زبان به ثنای پادشاه جم اقتدار گشوده اند لهذا غزلیات مزبوره علی الترتیب ایراد نموده

حرف التاء

سکوه ام از بخت نامرجام نیست — هرکرا عشق هست اورا کام نیست

کو برآید بانگ بدنامی خلق — یکنام آنکس که اورا نام نیست

نشنود او ورنه باشیرین لبش — هرکرا کار نیست لی پیغام نیست

طی نشد این راه وا فتادم ز پا — وین عجب کافزون تر از یک گام نیست

روی یار و روحت عاشق این گوشت — در دو عشق صبح تو شام نیست

محتسب هر چو خواهی سنگ زنان — بزم ما خوبین و دلان را جام نیست

سروه کر آنست کار میش مست — عاشقان را پس چرا آرام نیست

رشته ماست و یا زوی تو سخت — وقت این بیداوبی هنگام نیست

کر بیا باشد چون او روا است — هرکه در عشق تو خون آشام نیست

بوسه میش از لبت مجبور نوشت — این همه ناسینه دشنام نیست

راستی در ملک و این سرکشی — لایق آن سرو سیم اندام نیست

جم نشان محتشم کش مدام

حرف الدال جزری فتح و ظفر در جام نیست

نوش لب میم که لبش هرکه بانگشت نماید — در همه عمر نشنیده سر انگشت بجا ید

هرشانه هر طرف خانه سببی در گشایم — گرچه دائم زوری نیست که از دل بدر آید

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت سرشکم — چشمه پیداست که چون پاک شد آبش بفزاید

میش دل زو سخنی گفتم و جان داد ز غیرت — پس ازین جز بر دشمن سخن دوست نباید

حاجت غمزه نباشد پی دل بردن او را — زشت رو غمزه کند تا که دل از کف برباید

از که راوی تو که هرکس که ترا دید بگفتا — همسری جست و نباید که یکی چون تو زاید

مهر تابان محتشم شه که سر زد خاک درش را — از پی فالیه ما طه بر اندام تو آید

گو بیا قاصد که بران در چه بری نامه ما را

در عید صیام — غزل شه

نام مجبر مبرا آنجا که کسی در نگنجاید

ساقی هلال عید روی شراب دید — ماهی هلال ابرخ آفتاب دید

کو رخ نهان ز چشم بر ابر مکن ز کل — هر ترا بیت که دید رفیق سحاب دید

بازاری خرابی ما از چه بیرسد — سیلی که صد ره آمد و ما را خراب دید

از حال دل مپرس بسر چشمه لبش — بیچاره تشنه مرد و همی سوی آب دید

تا مرغ دل بدام تو گیر دودی قرار — عمری در دوران سینه من اضطراب دید

هر که که بکند رو بمن با ورا در لب غیبت   مسکین کسی که عمر او در شتاب دید
مجمر گرفت از دو جهان کام خود بسر   بر خاک پای پادشه کامیاب دید

محصلی شه آنکه ز علمش جهان بر هر
شد قبله کم که چشم بالش بخواب دید

هم آستین ماه از سیم خام رفت   هم جیب آفتاب ز زر ناب دید
تا ما عدو ز چرخ در آسایش بلند   آسایشی که صعوه ز چنگ عقاب دید
پیش بقای جاه تو گردون ز جود و جوش   همچون به پیش بحر وجود حباب دید
گفتم که مقصد دو جهان آستان کیست   چرخ بر زمین نهاد و ترا بر جناب دید

سوی تو [illegible] بجاذبه که دوست
گوید سوی دلشدگان از عتاب دید

آنکه ما را ز سر کوی تو آواره کند   کاش گوید که چه با این دل بیچاره کند
بسکه شد چاک ز دست تو درین شهر تمام   یک گریبان که کسی در غم ما پاره کند
تو ازین ماه که شد سینه من چاک دلم   تا دگر رخنه آن روی تو نظاره کند
عشق را چاره محال است ندانم که چرا   پیشتر چاره دل مردم بیچاره کند
از غم سنگدلی خون شده سنگین دل [illegible]   اثر عشق نگه که چه با خاره کند

مژده ای جان بادلم

مژده ایش با دلم آن کرد که شهزاده حسن   با دلم خصم شه از خنجر خونخواره کند
مهر تابان محصلی شه که بگوهر پاشی   آفرین بر کف او دست و سیاره کند

آنکه گر از ستم دهر بنالم بحسبه
ترس اندر دل کوی [illegible] چرخ ستمکاره کند

شه گرفتار بود هر که فغانی دارد   ناله مرغ گرفتار نشانی دارد
راز عشق آن نبود کش به عبارت گویی   سر این نکته نه سینه بیانی دارد
رحم بر جان خود از آه شرربارش کن   که بیک دامن تو سوخته جانی دارد
شده ام انگشت نما در همه شهر مگر   هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
غیرتم پیش تو نگذاشت که گویم بدخیر   ورنه هر کس که به پیش تو زبانی دارد
مهر تابان بر سر راه نجات مجمر   سیز نه وادی و بر دست عنانی دارد
مهر تابان محصلی شه که فقارات عیان   پیش رای وی اگر راز نهانی دارد

چرخ عمریست که ما را کن خاک ره است
یارب این پیر کهن [illegible] دارد

رز نگاهی کام دل عشاق حاصل کرده اند   این هوس ما کان بخود و پس گارسگل کرده اند
خار این صحرا ز جان و خاکش از دل کرده اند   تا درین وادی که این خیل منزل کرده اند

عشق را نیرنگ و افسون بین که دل گم کرده‌اند   در بر خوبان و خوبان جای دل گم کرده‌اند
حالتی دارم عجب کز هر که دارم شکوه پیش   دل بآنم بیشتر در عشق مایل کرده‌اند
عاقلی گویند شد دیوانه طفلان ولی   گر من آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده‌اند
هر که بگذشت آفرین بر ناوک صیاد خواند   کس نمی‌پرسد که ما را از چه بسمل کرده‌اند
بر سر تنهایی من بین که یاد آورد آن   در غمت آنانکه از دل شکوه با دل کرده‌اند
نوشدارو در لبان از طمع خسرو کجا   اندکی در کام آن شیرین شمایل کرده‌اند
دادگر محتشم آنکه اندر عهد او   فتنه را از زلف خوبان در سلاسل کرده‌اند

باز مجمر داشت امشب اینکه آورده‌اند
تا چه با پروانه دوش از شمع محفل کرده‌اند

بکر دیوانه شد فرزانه چند   که باز آباد شد ویرانه چند
بکر و هم بی دامان هم لیک   چو ما سر آمد از دیوانه چند
گوارا باد آن دردی که او را   مداوا باید از پیمانه چند
چو فیض آن جمع را در بزم از آن شمع   که سوزد زان پر پروانه چند
فزاید آن آهی که هر شب   از آن روشن شود کاشانه چند
بنا ماند ولی یا رب که از آن بیت   همه شب یا رب اندر خانه چند

جهان پیدا

جهان پیدا نه صید او چه میکرد   اگر در دام بودش دانه چند
فغان ما ز هشیاریست مجمر   دریغ از ناله مستانه چند
حدیث لعل یار و آب حیوان   ز خاک پای شه افسانه چند

زهی محتشم شه کاسمانها
ز ملکش نیست جز ویرانه چند

بر در دل غم صلای میزند   حلقه بر در آشنای میزنند
غالبا آنکس که خوانی بر نهاد   دوستداران صلای میزنند
تا چه پیش آید که در کوی توام   هر که می‌بیند قفای میزنند
تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید   کشته در خون دست و پای میزنند
از حقیقت هیچکس آگه نگشت   هر کسی حرفی ز جایی میزنند
او زند با تیغم از بیرون و دل   در درونم مرحبایی میزنند
خرم آن کشور که سلطانی درون   بوسه بر دست گدایی میزنند
ما و آن وادی که از گم گشتگی   هر طرف خضری صدایی میزنند
ناتوانی بین که از نیروی عشق   پنجه با زور آزمایی میزنند
سنگ چون بینی بدرمان تافت   هر که حرفی از دوایی میزنند

گوش مادر ناله مرغ سحر — تا بصبح شه نوای می‌زند
چرخ مکین مصحفی شه کش که آسیای — ملک جم را پشت و پای می‌زند

دور شود مجمر که برق آه من
عاقبت آتش بجای می‌زند

روزی دو کمند آرزو ز دل بر آید — یک چند غریب است کسی کز سفر آید
یک ناله بشی در غم او کردم و عمریست — کز هر طرفی ناله مرغ سحر آید
آزرده چنانستم که با شوق نظارت — جان از تن زارم نتواند بدر آید
آن نخل که پروردمش از خون دل اکنون — بارش همه خونست کزین چشم تر آید
گفتم که مدت از چه نیاید به برم گفت — هرگز نشنیدیم که سروی به بر آید
راهم همه پا بستن ازین در که آنجا — کشتی همه رو بر سر خون جگر آید
رو زینت طلب دوست تو آنی که براهش — خارت همه ریحان و گلت نیشتر آید
تا چیست ندانم که درین قافله هر کس — از پای در افتد ز همه پیشتر آید
تا صبح بنگاهیست چنان شد که ز غافه — از هم علامت نتواند بدر آید
بندم نظر از روی تو دوانم که برنجی — تا خاک ره داد کرم در نظر آید

در پای کرم مصحفی شه که روزش

حرف مجمر همه ره بر سر گنج دگر آید المیم

تا شب بار گفتم هست بس آزرده شتم — کو سیا زند بخاک در او بی کفنم
یار در بزم ز من غافل و من در سخنم — آه از آن دم که شود آگه و داند که منم
تنگ چون می نکرم هست خیال تو و من — شادمانم که همه شب بتو گویم سخنم
تن همه داغ و زخبرش نتوانم پوشید — بسکه از دست تو چاک است تن پیرهنم
یار در بزم نپرسیده که در پیر دل کیست — من همین در پس در آیم و گویم که منم
نه پر و بال و نه برگ و نوای مجمر — دل با بی خوشی نتوان کرد که مرغ چمنم
گر کنی منعم از آن لعل شکر بار چه غم — که من از مرغ شه آهنگ چو تو شکر شکنم

داد گر مصحفی شه که دعاش گوید
همه شب انجم و من نیز دران انجمنم

سر زلف یار در دست و نظر با ماه دارم — که عذر بروز روشن بشب سیاه دارم
همه آتشم چو ترسم که سر عذاب داری — همه رحمتی چه بیم که سر گناه دارم
نه تو خشک عالمی سوختی که عشق نادکی پی — که بهمیش برق و سیمی که ببر گاه دارم
نه اگر ز ناشنیدم که بکی نصیح خیزد — نه اگر کسی پسندم که کسی گواه دارم
تو نعکرانکه زان دریچه حیله ام برانه — من ساده دل بی خوش که گریزگاه دارم

همه حسرت ندامت همه طعنه و ملامت
چه ازین بتر که گویم بر دوست باده دارم

نه هوای شد دوستی و نه راه چاره جوئی
بس ازینکه با جبین در تو آه دارم

مگر آن ستاره صبح دمید خواهد امشب
که گهی نظر به پروین دگهی به ماه دارم

من مست را چه پروا ز خمار که محتسب
جز مرا ز سر که گویم خبر از کلاه دارم

مگر افکنم بزندان شه این رمیده دل را
که منش به هیچ بندی نتوان نگاه دارم

شده عرش آستان محتشم آنکه پیشش
به پناه هم آستان تا به درش پناه دارم

حرف الواو

زد ره من نرگس جادوی تو
تیر جفا کار آمده ابروی تو

آنکه ز حیرات رود از کوی تو
شرم ندارد مگر از روی تو

تا چه گوید که مگر گویم برو
من که ندارم گله از خوی تو

پنجه شیران همه در پنجه است
تا چه کند قوت بازوی تو

عود بسوزنده در آتش کسی
همره باد است مگر بوی تو

روی همه سوی قضا کو بیا ما
میرسد این قافله از کوی تو

گردن ما بسته زنجیر تست
حلقه آن حلقه گیسوی تو

روی همه سوی تو و روی من
سوی همه تا که بود سوی تو

تیرگی زلف تو ز روز من

تیرگی زلف تو از روز من
روشنی چشم من از روی تو

بر سر آنم که بر شهر یار
بگذرم از پس کنم از خوی تو

محتشم شد که رود از درش
مجمر اگر دل رود از کوی تو

از آنکه جان لطف نشد و اسن فشانی
کمان مبر که کسی را بود پشیمانی

غمت که از پی آن دین و دل ز کف دادم
اگر دهم بتو از من هیچ نستانی

اگرچه گردش چشمت بلای جان منست
مبادا آنکه ز من این بلا بگردانی

مرا به دیده و دل جز تو در نمی آید
که گویم این ز تو به یا تو خوبتر زانی

ز دانه مرغ بدام آورند دلها را
بدام آوری و دانه [illegible] فشانی

شد از کمال بصیرت وجود حور و ملک
عیان بچشم تو از دیده باز پنهانی

مگر به دیده کشم خاک معدلت ورنه
چنان به دیده در آید وجود در و جانی

بنالم از تو اگر مردم [illegible]
ز رنجم از تو اگر خاطرم برنجانی

مزن به تیغم و مرهم منه که ما هستیم
اگر بدعوی خود صادقم مرا بدانی

طریق خدمت شه [illegible] تو آورد
کسی که پیش تو دارد بخاک پیشانی

ستوده محتشم شه که طره [illegible]
ز زلف پرخم آن عادت پریشانی

زپا فتاده واز دست مانده حیران
چه حاجت است که زنجیر عشق بگردانی

باب الرباعیات

حرف الثاء این رباعی را بجهت زر کلاه کیانی پادشاه جمجاه عرض کرده است

این جرم منور که فروزان چو ثریاست | بر آن دیهیم داور داد گریست
چرخ است ولیک مهرش از اطلس است | بحر است ولیک گوهرش پیداست

حرف الدال بجهت قندیل طلای سپهسالار ابد پیوند عرض کرده است

این حقه که چون سپهر پیدا باشد | پیوسته بدست خسروش جا باشد
جرم فلکی در کف خورشید بود | کانی که بود در کف دریا باشد

هم در وصف حقه مینا مهر از حقه خاقان گشاده و دلاور بلاغت داده

این حقه که زیب بزم خاقانی شد | مینا ز بیان ما نی ثانی شد
مهریست که زیب بخش مینو گردد | ماهی است که نقش ز بیدان مانی

گلبن ششم

نشاط اسم جناب عبد الوهاب است با مجد از اجله داکابر دار السلطنه اصفهان است
واز مشاهیر دانشوران مملکت ایران بیان فکرش لفظ و معنا معجز نگار است و خامه فصاحتش
نظم ونثر اسحر آثار پیر و شریعت و سالک مسالک طریقت است و مشرب

مجدو بابه

سخنه با صحاب معرفت و حقیقت در حضرت گردون رتبت خلافت قرین تمام است
و پادشاه عالم پناه را نسبت بجناب مرحمتی مالا کلام در دار الانشای سلطنت صاحب
دیوان رسایل است و بخطاب صدر آرای دات از معتمد خلافت مفتخر اما مثل
رقیق دارد و سخنان بتحقیق در روش خصال است و پسندیده فعال اللهی است که در دار
السلطنه بابر خصایل و شمایل و فضایل و فنون بر شمرده است و از ان سواد اعظم
مدین گونه سخنوری خادر لوای اشعار رنگین و قصاید غرا در مدح پادشاه جهان گشوده است
و زبان ارادت بمدح شهریار تاجدار بر گشوده بعضی از ان قصاید فراید در جلد اول
زینت الملوک ثبت است و پاره دیگر که بعد از ترتیب آن رساله شریف بر رشته نظم
کشیده بعرض همایون رسانیده علی الترتیب در این کتاب مستطاب ایراد می نماید

باب القصاید

حرف الالف این قصیده را در جواب قصیده حکیم ثانی خوزونی برشته نظم کشیده
واز ساغری که آن اهل عارف باده تحقیق نوشیده است صهبای حقیقت چشیده
سر است توحید را بتحقیق بیان نموده است زبان باد او بیان سر است حقیقت کما هو حقه
تشخیص و تمیز آن ما بین این دو قصیده بلاغت تمام موقوف است فقرا بارباب تحقیق و ذوق لطف
حقیر در حل این اسما غیر تحقیق ار بی زان شیاق تخلص بمدح پادشاه جهانگشا کرده است

و دران مرحله بنظر و فصاحت با جام کلک در رسلک سپرده الحق نهایت فصاحت ظاهر گشته است و در پرده تحقیق قانون توحید بمضراب حقیقت بگوش

در همین بحر

هوا با دو هوس یاران طمع خاک عنصرها — درین گلشن نهی دان که بند دو گل‌ها
مرا از هر طرف ماموس نشد حاصل جز اکالیها — بپا دارم بسی نشتر خار و بر دیگر خارها
درین سودا اگر سودی بود باشد دل — چه حاصلها که رند از سبحه دارد و زنار ازجاها
بشاخ گل بجام مل کشانی دست و بند پای — یکی پیوسته با خار و یکی بگسسته از خارها
بپا جانی که بسپاری چه داری باک از آن رد — بپا جانی که بگذاری چه آری دست بر جاها
گذاری بیخ بر باران سپاری گنج بر ماران — طمع داری ز هشیاران خطا جستن ز بیت الملا
ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرف این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل گشتی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر برگ بنهادی چه بر خار و چه بر جاها
نفس را ساز بستن همچو بالهای هوس بند — قفس را رخنه بر تن همچو بالهای خرد بکشا
سر اسرار اهرمن دو روی نهان از هر دو [illegible] — درین تاریک شب مشکل که جو به راه پیدا
دلی را گر هوس جذبی بهر جانب برانگندی — روا باشد اگر بندی بآن دلدار جان را
که بند و نقش تن از گل بپیش از تن بر نگار دل — ز دل جان آورد حاصل ز جان خاکدان پیدا

ابجو داد و جو دو

ز جود او وجود تو بجود او بود تو — بهم او رب و دود تو حکیم و قادر بیجا
جز او فانی و از فانی نخیزد نشد مگر باقی — بهم او باقی و از باقی بیا سایه مگر دانا
بدل سلطان جانت بپس ده دل [illegible] — مگر بر عارض لالا نگری بدیده لالا
ز گر فرق توشه بر داری ره توحید [illegible] — ز کشور ما گذر داری ولی حد نامی جا
معانی را صور خوانی نه معنی را صور دانی — بباقی هین از فانی بعقبی هین از دنیا
و گر پیوسته عشقی چو در پیدا چو در پنهان — خلاف دوست مگر بینی چو در صحرا چو در صحرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با ترسا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا امین از دزدان چو [illegible] — چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
چرا مانی ز حق غافل نه معنی کیف ما القتل — به بین در خسرو عادل جهان دارا جهان آرا
فروغ سایه یزدان مراد [illegible] جهان بانان — مگر خورشید از پنهان چو بینی سایه نور افزا

شهنشاه جهان محمد شاه آنکه رای او
فروزد بر خرد [illegible] که نامد برفلک پیدا

جهانداری که ذات او دلیل [illegible] — یکی در مذهب دانا یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از وحشت مگو [illegible] — [illegible] شگفته دل که دریا با حدیث ما

مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته ننیوشی   بی فهم سخن نکوشی نه در بیهوده کوشیها
ز یک آب و هوا زادیم در راز نامه هستی   زبان بی ربع صحرا بداند معجزه صحا
زبان از راز بیداران اگر کوته کنی شاید   شبی نغنوده بر آن لبی ناسوده بر آن یا
ترا آلوده از فعل طبیعت چیست دامان   چو افغانی با کاهان هستی هم سوی خود باز را
تنی کوشیده در محنت تنی پوشیده در ظلمت   دل آغشته با شهوت سر بسر گشته از سودا
دریغا بیدار زمان کوبی پرورده مرجان   سری نخفت از ساعان ولی در زر آغر غوغا
دلا از لعن ناوانان چه اندیشی ندید جسمی   که مفلس نی تهی دستی کند از دو عیب یکی لا
ترا بر بال و پر از خود اگر آلایش نبود   ز غوغای کس طبعان چو داری باک ای خفتا
بفکری عاطل از اغراض و ذکری حاصل از حق   دل آسوده و حجابت جانی فارغ از اعدا
گهی از حمد یزدان جو نعمای خسرو عادل   گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا
گهی سلطان گهی یزدان گهی پیدا گهی پنهان   گهی عکس و گهی اصل و گهی لفظ و گهی معنا

ترا بس اول و آخر چو هیچ ای دیگر بگذر

حرف المیم

ازین اسما، نام موضع ازین اشعار یافت انشاء

وصف بهار عالم آرا نموده است و نسیم نکهت در گلشن سخن از آن غنچه ثنای پادشاه جهانگیر گشوده مضامین رنگین وارد و معانی دلنشین خامه مشکبیزش غالیه بیزی کرده است و بنان فصاحتش سحرانگیزی

ومن بهره

بر لاله ژاله می چکد از ابر مشکفام   خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام
صبح است و بزم عید و می و مطرب و ندیم   دولت مدید و بخت سعید و جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط   افلاک را سعادت و آفاق را نظام
در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می   کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
باشد حلال توبه نباشد اگر ز می   باشد حرام باده نباشد اگر ز جام
باشد فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ   باید خرید باده اگر کس دهد بوام
از طرف جوی سبز بگذر دمار روی سرو قد   یا داده اعتدال هوا سرو را قوام
از فیض باد و جود لطف هوا جاودان نرم   نقشی اگر بر آب نگارند در مشام
جذب هوا بگوش رساند صدای آن   نگذارد از پری نجهد در خیال کام
اجزای بوستان نه چنان التیام یافت   کاجسام را توهم توان داد انقسام
گلزار را ز ابر گهی معشوق و غنچه   کاین با بگریه آن دگر آید در ابتسام
دوشیزگان باغ بکر آگشته ز آب   کاسرو نشاهد آشده در گلستان مقام
کاراست باد گلشن و گسترد سبزه فرش   آورد ژاله باده و پرکرد لاله جام
برخواست سرو و بید و فرو برد سر بزیر   بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام

تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است / شمشاد را که گاه رکوع است و گه قیام
آن بوستان مکرمت آن بستان جود / خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر مهلی شاه کز ازل
جودش زبان کف شد و بخشش قرین نام

ای از پی وجود تو اجسام را نظام / اجرام در سجود وجود تو صبح و شام
آفاق را ز پاس تو گیرند احتساب / ارزاق خواره جود تو یابند خاص و عام
سود از تو برده عالم و گنج تو بی زیان / آفاق شد مسخر تیغ تو در نیام
از حضرت تو رفته بهند و بچرخ نیک / از سطوت تو داده فلک را پیام
از عدل و فضل تحفه سطوت سپرده اند / ارکان دولت که مصون بود از انهدام
ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل / نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام
آری در اعتدال حقیقی وجود نیست / در هست ایمنت از آسیب انهدام
هنگام احتیاج تو آن دید دست تو / گر جرم آفتاب تو آن دید در ظلام
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر / صید زبون نجسته هرگز زبان ز دام
در شور خویش خصم تو بیند زوال / ماند که شیر شرزه بدید است در کنام
بر رفعت تو دست که یابد بپای سعی / آری بر آسمان نتوان شد بر انجام

می نادرد

مستی نیاورد و گر آب از آن اگر / افتد ز عکس رای تو یک لمعه بر غمام
بر چار چیز باد ز را وقف چار چیز / تا وقف هست شرط تو وا و ند مستدام
احکام را ثباتش و آمال را شتاب / اقبال را فزایش و اجلال را دوام
شوق تو در درونم و ذوق تو در وجود
حرف الباء
نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

خطاب خاقانی را خواب آید ده درادای جواب خطابهای صواب در طلوع و غروب کواکب و بروج فلکی و ظهور شیر از حقه مشکین شب و تخلص از این بسیاق مدح پادشاه ستاره موکب فتحهای تیغ و استحضار را ارباب دانش آشکار ساخته و در ... صبح سپهر

وله

میش که آسمان دهد از سپهر خاوری / خسرو مشرق آید بر سر تخت گوهری
پر از مسیحیان مرغ سحر شنید خوش / نه ز حجاز و اصفهان ما که بتاز و دری
از اثر سرود آن دیده بسته اخترا / چشم گشودم و نمود آب بچشم اختری
تا نگهم از لب سرو دل آمدم این سخن نگو / از چه نشسته خموش ای که بعقلت ... دری
برج فلک پر از صور جاه و لیل و دهر / برد رقم معقدری بر علم مصوری
در بن خوشه دل من کاه و گرچه پی / برد بهر اثر این جای که دید مشتری

داشت زرابی ز اهوان خرقه صوفیان نخشب
جیب دریده تا کهان در بر و بر خاوری

ریخت ز رنج بسی عرق بر دو چو آتش شفق
ماهی و مه بر طبق باز که ام برخوری

بود چو ملیح آسمان طلعت شب هر دو دوان
دیده بسته ز خنجران مهر کند بر عقربی

یوسف چرخ دوش کو بود چو یونس از کمان
همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری

از پی بزم تخت شه وز پی بزم عید که
چرخ گسست صحکه عقده لالی و دری

دوش بعاریت که برد از ان گون کمر
زان چرخ و تخت شه ای کمر بست جوهری

بزم شه جهان کمر سجده که شهان کمر
مغفر خسروان کمر زیب کجنستر دری

بزم ز گلشن جهان کرده بهر طرف از آن
چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری

زآب خضر کمر عیان شعله نار موسوی
پیکر لاله بین در آن خاصیت سمندری

نه ز عصاره رزان کامده قطره از آن
جبل فزای هر دلی هوش ربای هر سری

باده نه مایه روان میکده جهان لامکان
نشا ز باده کن فکان عاقله کرده ساغری

مطرب بزمگاه او حیف بید لگفرش
کامده بر درش همی مژده رسان ز زهره ای

بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب
کاه ز ناله بر فلک گاه ز سینه مجمری

داد گر دو سر در آن مکان و داد را
نی فلکانه هم چرا زانکه ز تست سروری

کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقعی
کرده غبار تو سنت بر سر چرخ معجری

نقش سم برا

نقش سم سبک تکت سجده که سلیکتی
پی رو گرد موکبت کوکبه سکندری

با هوس خلاف تو گر نفسی بر آورد
مهر رگ خنجر کشی کند بر تن خصم خنجری

مانده بمجلس جهان رسم تو همچون میزبان
جود تو گستریده خوان خصم تو کرده مجمری

رزم تو گلشنی ز دران عزم تو کرده ابتری
تخت تو گلشنی بر ان تخت تو کرده عنبری

هم بصفوف مرتبت هم بصروف مکرمت
هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری

مهر سپهر ذره ابر ستاره قطره
آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری

حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی
خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری

از کف موسوی بخت در دل حیدر ثبات
کشور عیسوی طلب همچو حیدر و خیبری

از پی رزم نظم دین عزم وطن کمر و قبا
در ملک الملوک بین منظر مشتری

رایت فتح را بر آن آیت نصر از آن
تیغ زبان کشیده بین نصرت و فتح تا در

از تو عزیمی ولیس خصم دهر ملی و لیس
دسته بدسته خسته بین بسته بند لشکری

لشکر روس ایران بهجیم المقتضی
کشور خصم را ببر زان سوی خوان سمندری

ارض مرفع ار شرف چرخ موضع از آن
ای رهرو زمقدمت گشته ز رطوبتر ردی

عمر ...

اثبات دعوی فصاحت و فضیلت را در محکمهٔ دانشوران ایمان بر قصیده بازی که ابیات
نازکی دارد نموده است و تفصیل این کلام فصاحت نظام آنکه شخصی که از اعاظم
دانشوران و همکنان زدوده در وصف بهار جانفزا و دمیدن زهور و ریاحین و غنچه‌ها
و تحریک نسیم سحری اوراق و اغصان را در طرف گلشن و تشبیه هر یک از ان حرکات
به چیزی بدیع و مستحسن و ترددیات در ان تشبیهات که فصاحت کلام را آیتی است
مبرهن منتهای سعادی و قدرت خویش آشکار آورده است و کمال فصاحت و ... خود را داد

و هی هذه

فاح الصبا لاح الزهر ... صاح الحمامة فی الشجر
یا صاح جد بالراح اذ ... جاء الغمامة بالمطر
هذا الغصون من الصبا ... والورد یبدو یستتر
ام وجه فی دلّ خفی ... حینا وحینا قد ظهر
ام رایة الملک المعظم ... عند اعطاء البشر
کاس وفیه مدامة ... صفراء سرت بها البصر
ام عکس وجه قد بدی ... فی حدق طرف ذی حور
ام غرة عنت بها المنی ... صبح النوی ظهر فانتظر

ام صبح

ام عین مجوری بانا ... اسنی وابهج فی السهر
ام طرف مخمور وفی ... بالتیه یرنو بالنظر
ریم وما طرة رعته ... الریح فی غلس خضر
ام نرجس وفی روضة ... خضراء وباکرها المطر
شخصت نواظره من ملاله ... اذ اراه لدی الحجر
رسل الریاح بها استقامت ... الورد وانتشر الاثر
وروت احادیث الریاض ... عن الربیع وما الخبر
ان الحوادث او هبت ... والعفو عاقبة الکدر
ما طالما هبت الصبا ... فی هواک وقد صبر
طرف له طرف من ... الدلّ سحر مستتر
الف ویسطع حوله ... وجه کبدر اذا اسفر
فکانه سنا ابتسم ... الاعجاز وانشق القمر
وجه بدا فی الغرة ام ... لیل وسترة الشعر
خدک ام صدغاک ام ... نجم الظلام المعتکر
ام شاهل من القراب ... حسامه وله الظفر

والحزم قال ان قدرت على العدا فلا تذر
والحلم قال لهم بان الصفح شيمة من قدر
متردد متلبث ما بين عذر و شهر
اصرعت في سرعى الهوى واصبت من نبل النظر
وعزلت سمعي ان عارت الى سواك عن الخبر
ويلاه من اصغاه الى عذل العذول وان غدر
وهواك قاتل بلا نبل الصوارم والسمر
افكان حبك الهوى بعض المليك المقتدر
شمس الضحى قمر الدجى فلك العلى ملك البشر

فتحعلی شاه الذی
هو ابن جد ابو الظفر

علت السما بقدره واذا قضى غلب القدر
يا من عقدت مديحه فقف احذر كل الحذر
کم رام فيه وکم وکم عطل الحجى بطل الفکر
ما زال ان خطر الموارد في شرايعها الخطر

[illegible]

شان ملك والمنى يا قلب ويحك کم تغر
اين الظلام من الضيا اين العشاء من السحر
هذا مقامك فاترکه حذرا لك ثم فر

شمس الضحى وبهائها
طلب مع البهاء وباهر معظم

عبرت

میرزا محمد حسین خلف الصدق میرزا احمد کاظم مستوفی دیوان اعلی است جامع معانی شرافت و مصاحبی موفور و مؤدب در اغلبی از علوم مثل حکمت و منطق و معانی بیان و در آداب اشراق و شاید و غیره استحضاری وافی دارد و استبصاری از جمله فضلای دانشور است و در سلک فصحای فضیلت گستر گاهی باقتضای وزن فطرت و عهدی چند از لآلی معانی بر رشته نظم می کشد ولی در ادای کلام موزون از سایر شعرا عربی جرعه صاحب سخن اصول ولادارا شواهد عربی در پرده وزن ترسیم قصیده و قصیده و مثنوی در ثنای پادشاه جهان پناه بزبان تازی که اکنون تمام دارد بر رشته نظم کشیده بعرض حضور پادشاهی رسانیده بود و مطالعه کنندگان را طی هر دو بیش ایام که در عهد میمون و دولت روز افزون پادشاه جهان پناه و دانش را رواج تازه حاصل است از کمال ابتهاج بی اندازه امیدوار نمود

ولي هذه

كحلت اجفان عيني بالسهاد | لمنيته لم ترع الا فؤاد

كم مثت هوانا على قلبي العني | وورثت لي من اذى طول البعاد

مذ اذاقت مهجتي طعم هواها | فرقت بين جفوني والرقاد

كبدي نار الغضا من جرد صدي | وفوادي جمرة ذات اتقاد

كيف ارجو برد حري واوامي | واتجري في كل آن في ازدياد

امحق الله النوى كم انحلتني | بخطوب دونها خرط القتاد

او منت علي فمن يبلغ عني | ملكا دانت له غلب العواد

كهفنا طهماسپ شاه ملك | صيته قد شاع في كل البلاد

ملك فاق على الانجم فخرا | وسمى قدرا على السبع الشداد

ملك لاح بافق الملك بدرا | من سناه حيرت عين الاعادي

ملك سادت ملوك الارض طرا | بالندى الطارف والمجد التلاد

ملك صلت سيف الحق حتى | للبرايا وضحت طرق الرشاد

ملك يسطو على الابطال سطو | الاسد الضرغام في يوم الجهاد

عدله قام خطيبا في الرعايا | بلسان السمر والبيض الحداد

ونداه فاض في الحق كصوب | الوابل المنهمر السمح الصياد

لو حكى عن رايه الماضي حسام | لم تعقه ثامنة يوم الجلاد

بأسه روع غيلان المنايا | وسطاه راع فرسان الطراد

سائلي عن عدله سمعا فهذا | خبر صحيح الذي حل بواد

يبد الظبي يا جام الضواري | ويفر الذئب عن مرعى النقاد

آن وجه ليل الوغى ويلح فيه | كعمود الصبح في سودا لداد

ولكم قد خاض خواض المنايا | بالمذاكي الضمر الجرد الجياد

ومشت من سيفه الماضي ظباه | برقاب الشوش والاسد العواد

فاتته بعد عز واختيال | ذات ذل وخضوع وانقياد

يا بحارا كفه بالبحر ثراي | ونداه يزدري صوب العهاد

بك من عبدك نظما جد نه | درر ثغر هو باعناق الخراد

ودمت للخاقان مليكا بكتاج | الملك يزهو ما شدي في الانشاد

وعلى زكي لوارى احمد طه | صفوة الرحمن من فار وباد

صلوات الله ذي العرش دواما | مع سلام ما حدى بالعيس حاد

والاعلام الهدی من آیة العز تحیات الی یوم التناد

روضهٔ دوم

در اشعار آبدار سایر شعرای ممالک محروسه و آن مشتمل است بر شش گلبن گلبن اول

گلبن اول

حریف مدعو با بالحسن بیگ ندیم مجلس و حریف انجمن اقدس از سادات رفیع الدرجات ولایت جندق است و در سیادت و شرف مصدق بالذات است که از روی ... معروف مجبور است و خاطرش بتفرج سیاحت و سیر اماکن و مداین مسرور اغلب اوقات در ولایت اوربایجان مقیم است و اکابر و اعاظم ایشان را در مجالس صحبت انیس و ندیم طبعش موزون و بحر خاطرش از لآلی اشعار آبدار استادان سلف مشحون علی الخصوص شاهنامهٔ فردوسی و خمسه حکیم نظامی علیهما الرحمه حفظ کرده است مجموع آن لآلی تابان صدف حکمت را در مخزن حافظه سپرده و علاوه برین از سایر شعرا نیز اشعار آبدار و قصاید غرا بسیار در یاد دارد و در مجالس صحبت حریفان بزم نشاط خاطر درکاری گذارد و جوان خوشحالت و شاعری بی قید حال در انتظام امور دنیا اهتمامی ندارد و چون سایر ابنای روزگار جانب طریق حسد و عناد نمی سپارد و اکنون در حضرت خلافت کبری هنگام رکوب رکاب ظفر انتساب همایون بخواندن شاهنامهٔ فردوسی مأمور است و با این التفات

بالتفاتات

بالتفاتات خسرو جهانگیر خرم و مسرور و قصاید در مدیح پادشاه گیتی گشا و شاهزادگان جهان آرا بسیار دارد و از آنجمله قصیده در جلوس همایون بر سریر خلافت مصیر میمنت مسمی باورنگ سلیمانی در روز نوروز فیروز سلطانی برشته بوقوع افغان بزم ارم نظم حضرت خلافت رسانیده بود چون خالی از فصاحتی و بیرون از بلاغتی نبود ایراد نموده

وهی هذه

شاه کاوس کوس کرد جلوس	بر سر تخت همچو کی کاوس
شهریاری که چون نشست بتخت	شد جلوسش بمیمنت مانوس
از خلد عید شاه سلطانی	داور آستان خسرو بوس
بر جلوسش درین همایون عید	شد نوبت سراسر ایوان کوس
شبید ماینده سوی برج بره	رفت و بردار جبین بر عبوس
گیتی آرا چو شهریار زمان	گیتی آراست چون پر طاوس
شه بشهزادگان شب تحویل	چون فرستاد ارمغان ملبوس
همه تازان ببزم جم رفتند	شمع داران به پیش با فانوس
سرشان بر فراز عرش رسید	داوشان کی چو رخصت پابوس
صبح نوروز چون بگردون شد	گشت از عکس تاج شد مجوس

خسروا بهر جشن نوروزی　　بزمی آراست همچو چشم خروس

شاه با تاج و کام مشعلی

که چو او پادشه نکرده جلوس

بر سر تخت عاج بر سر تاج　　تکیه زن چون نبیره کاوس

گوهر آسوده بر میان شمشیر　　چتری افراشته چون پر طاوس

شد ز سنداد و کان جم آیین　　بزم شه چون سپهر پر ناموس

چتر افراز بر سر خاقان　　یاره در بازو و بدست بو کوس

یکطرف ایستاده خسرو کاری　　در دگر سوش شاهزاده کوس

آن سیاوش و این یکی بیژنه　　وان چو اسفندیار و این چو طوس

نایب سلطنت بکشور ترک　　دور از این بزم با هزار افسوس

هر یکیاش زرفشان خلعت　　داده در بسته سرکشان زردوس

بنده وش در برابرش قاجار　　دست بر سینه سروران الوس

از امینان مملکت دو وزیر　　زری از ناشهان پر ملبوس

یکی آصف یکی امین الملک　　چون ارسطو حکیم جالینوس

سر کشیده به پیشگاه زده　　سرفرازان چو سنکل و دیو کوس

ساره هندوی

ساره هندوی قبای زری　　در سر و در بر صد دُر دروس

یکطرف خان ماوراء النهر　　در برابر ستاده چون کاموس

ور دگر سو سفیری از قیصر　　یافته با امام او جا بوس

دو خبار ال از پا بور ته　　عابروان ایستاده دولتر طوس

متحیر ز فر شاه جهان　　منهی چند از فرنگی و روس

ترکمانان دشت دست بکش　　چون مورد سپهرم الکوس

روی بر خاک عجز در کریاس　　هندوی سندی و مجوس

ور در دار و سواقی گل چهره　　پر ز شربت بکف گرفته کئوس

همه نسرین قد و صنوبر قد　　همه ریحان خط و ملیح و ملوس

اندر آن انجمن چو کی خسرو　　گفت شه برفشاند گنج عروس

ای فلک بین زمان طرزین درگه　　سر فرو دارد آستانه بوس

ای نهاده عدو ز ناوک تو　　سر چو اسفندیار بر قربوس

تیغ تو روز رزم خونخواری　　کرده چون رود خانه جاکوس

در زمان تو پای ظلم شکست　　فتنه را کرد عدل تو محبوس

شاه کابل ز ضرب شمشیرت　　گشت در کابل از شهی مایوس

روم را صد پی زدی کآمد / در ستودان بلرزه دقیانوس
خبر فتح روم و کابل را / برد سوی الان و عرطاوس
سپر انداخت شاه ترکستان / طالب صلح گشت خسرو روس
هرکه بر خصمیت علم افراخت / کرد مسکین ترقی معکوس
سالها تا ز دوی که از آتش / یافت ایران بعهدت چو عروس
صاحب گنج شد در ایامت / آن گدا کافلاس می بنشست غلوس
پوشد اطلس چو زر و سنگ آن کو / جامه بودش پلاس وجه تنبوس
گشت از دولت تو روگردان / هرکه بی عار بود و بی ناموس
با ملک سلام در زمانت چنبه / گشت واقف ز زهد ابلیس
خور مه نیست بر فلک کالجا / رای روی تو خنده است علوس
خسروا بر تو این همایون عید / باد میمون و این خجسته جلوس
می دعا می کند حریف ترا / که کنندت دعا تمام نفوس
قدسیان بهر ذات اقدس تو / همه گویا بذکر یا قدوس
تا زمین را بود ولی و عدو / تا فلک را بود سعود و نحوس
کوکب بخت چاکرت مسعود / اختر سعد دشمنت منحوس

گلبن دوم

خاوری مدعو بمعصوم است و فصاحتش در شاعری اصحاب سخن را معلوم اصلش از قریهٔ کوزه کنان من محال تبریز است ولی خامهٔ فکرتش هنگام سخن آرایی رشک سیاوش و جام چند سالها است که در دار المؤمنین کاشان است و در اوقات صاحبخانه و سامان از مراتب علمی بهره ور است و در مراسم شاعری فصاحت گستر معاش از ممر تجارت می کند و مدار بر ربع زرعت از شاغل دیوانی و مناصب سلطانی عاری است و در دوایای راحت و متواری در هنگام که بحکم علت اندرونی نیاز روی بولایت حجاز نهاده بود رسالهٔ مسمی بتحفة الحرمین مضمون بمدح شهریار تاجدار گردون اقتدار مرتب نموده در آن دفتر معنی زبان بخصایل حمیده و شمایل پسندیده حضرت خلافت گشوده است بعد از مراجعت آن جا زو ادراک سعادت مقبل عتبهٔ علیهٔ خسرو بنده نواز کیفیت ورود خود را با انجمن حضور سعادت دستور پادشاه جهانگشا نظم آن بزم همایون جانفزا و سایر مراتبی که مشهود وی گردیده بود نیز در آن رساله بنظم درآورده و قصاید بسیار نیز در مدح شهریار عدالت شعار دارد و بعضی از آنها در جلد اول نسخهٔ لطایف ایراد رفته است یک قطعه قصیده فریده با یک قطعه ترکیب بند که بتازگی بدستیاری فکرت رنگین ترتیب داده و زبان به ثنای اعلیحضرت ظل اللهی گشاده بود و در این دفتر معنی ثبت نموده

القصیده

خامهٔ فکرتش بهار آرائی کرده است و از گلبن فکرت گلهای نگارنگ مضامین دلنشین
بدست آورده پس از آن عندلیب ناطقه اش بر شاخسارهای سپهر بار جدار دبستان
سرائی گردیده است و در ادای مرام سخن سرائی بر استی نواهای همایون انتهای فصاحت
بر کشیده و در مطاوی مجاری تخته آرائی قطعه درج کرده است و مضمون تازه بدست آورده
پس از آن ختم کلام بقصیده نموده که داب و قانون شعرای سلف و خلف است نموده است
و بعد زبان بدعای پادشاه گیتی گشا گشوده بحق درین مراتب داد فصاحت داده بنیان فکرت

وله

گذشت فصل دی و شد ز فیض فروردین | زمین بنامیه رنگ نگارخانهٔ چین
فضای خاک تو گوئی که شد بهشت نعیم | رواق تاک تو گوئی که شد سپهر برین
به بوستان چو درآئی به بین بطارم تاک | نمی سپهر و فروزان در آن دو صد پروین
ز تاک دختر رز دل بجلوه می برد | چنانکه در غرفات بهشت حور العین
سپهر با همه چتر بعید هزار قران | کمان ملکی که شود باغ را بجلوه قرین
بصحن باغ انار کفیده در کف شاخ | همی بخنده بر در جهان لعل ثمین
صبا بعقده گشائی طرهٔ سنبل | هوا بمخلخه سائی بپای نسرین

چه داشت

چه داشت ساقی ابر بهار در صهبا | که فاش کرد یک جرعه راز نهانی زمین
بگیر باده پارین و پاره در باغ | ببوی ز بیت یار است و ریب و آرین
فتاده رشح هوا ز ساله بر کلاله گل | ربانده نکهت گل دامن از کف گلچین
بسیر باغ همانا که میکند آهنگ | سپهر مجد و کرم آفتاب ملت و دین

ستوده معظملی شه که شیر رایت او
ربوده خواب سطوت ز چشم شیر عرین

زمین وی که درآید بمرزه دانش چون | خیال او نکند رو به منبع کازرین
شود بانه از آدم که شحنه سخطش | بپا سیاست گیتی زند بر ابرو چین
قضا اگر بنهد اسد از وی ناوان | قدر اگر نگریزد بوی زهی مسکین
سپهر خواست بمیزان شکوه او سنجد | گسیخت رشته و پیش نگاه قسش تا این
خمیده قامت از آن می رود چنین ایام | ز فرط قطره شود عطف دامنش خونین
ز عاف او که با مدا و وقت غروب | به بین به دامنش اندر بچشم عبرت بین
زهی حدوث تو طراح کارگاه قدم | خمی کمان تو معمار شهر بند یقین
سیاست تو بیاجوج فتنه سد سدید | حمایت تو بفوج شکسته حصن حصین
وران دیار که خصم تو در وجود آید | نمید هند بکسوت جنون را بجیس

مبارزان ترا گاه رزم وقت نبرد مجاهدان ترا روز جنگ و نوبت کین
بسالخوردگی اندر چه جام باده چه خون بخردسالگی عذر چه گاهواره چه زین
ظفر بعون تو در رزم آن کند با خصم که ذوالفقار یداللّه در صف صفین
بروم و چین رسد آن از شرار عصمت که این بجانم آن کرد و آن بکشت این
حقوق شکر تو بر ذمه صغیر و کبیر بکند حلم تو بر کوه‌کن کهین و مهین
و جمع خرج دو روز ابادی کف تو کفاف می‌نکند دفتر شهور و سنین
برزق خلق نگشتی اگر کف تو کفیل بخود مشیمه شدی تو کرم پیله جنین
ز حرف کوکبه‌ات گوش دهر پر ز حدیث ز صیت لمعه‌ات کاس چرخ پر ز طنین
فضول ملک جلالت قلمرو ملکوت فرو ز پایه جاه تو قسم از علیین
بروی ماه غباری که هست دانی چیست بر آستان جلالت تو بسکه سوده جبین
شبی بساحل دریای مغز رم خورشید ز دور در آمد و بنشست با دل غمگین
بلا بگفت که آخر زمین نیز هیچ که ای سر پی دریا و کان چو بست این
بگفتمش چه بیاد تو کشید آهی و گفت که زین بتر که چه گردد توانگری مسکین
بقعر بحرم و در زیر زمین اغا کسابه ز دست خانه برانداز او خانه و دفین
باو بگو که بود خور بخاوری منسوب چنان مکن که شود خان و مان او چنین

خدایگان

خدایگان ملوکا بگه بادتا باید بهر چه عزم تو آید خدات یار و معین
بآب کوثر و زمزم بطره طاها بخاک یثرب و بطحی بعزت یاسین
بخواجه که سه طفلش بود طفیل وجود بخاتمی که دو کونش بود بزیر نگین
بآستین تو کابحار را در دست کف بآستان تو کافلاک را باوست جبین
بآن هلال که در آسمان زین شهر است غروب او بیسار و طلوع او به یمین
بیاس من ز عطاهای خواجگان لئیم بحرص من که ز جود شهنشه است رهین
که در ثنای بزرگان خورده‌ام چراق خلاف شیوه اصحاب باشدم آیین
ز بد و حال از بیان طمع هر بسته‌ام که صعوه را نکند طعمه همت شاهین
چو مدح خواجه سرایند او سکوت کنند چنان بود که کسی مرده را کند تلقین
فضول طعمه شیر است هر مرا ارزوی کند ز گرده رنگان چو پنجه زرین
قضا بگو که نگینم کشیده دار کمان قدر بگو که بعقدم گشاده دار کمین
من این مخدرگان را که باده ... ز بد و قطره فشان تا بروز باز پسین
کشیده‌ام همه دم تا بصبح در آغوش نشسته‌ام همه شب تا بروز بر بالین
غنچه می‌نهد از دواجشان تا غنیره که دختران همه بکرند و شوهران عنین
سران بهمسری هر شی بجان راغب غرورشان نه بهر کس ولی دهد تمکین

چو نازنین بجمال است این مخدره را		شگفت نیست گر انداز گران کابین
بخوابگاه وشاقان شه فرستادم		که خود بهشت بود جلوه گاه حور العین
بطوف کعبه این آستان چو بستم بار		هم عنانی بخت بلند و رای رزین
مرا خیال که صدر شهست بزم خیال		مرا گمان که سریر وی است تخت مکین
چو یک دمی وگشادم بدیده تحقیق		فراز کرسی دیدم فراز عرش برین
شعار او همه تدبیر و ارثات زمان		قضای او همه تقدیر جاودانی یقین
لقای او همه مرآت آفتاب قدم		کلام او همه پیغام جبرئیل امین
کتاب او که در آن ملهمات غیبی ثبت		بکرمتان طریق سخن امام مبین
قر نقاب عروسان خرد دهر		که در جمال لطافت و بند پرده نشین
همه بوضع حسب خوشتران روح قدس		همه باصل نسب خواهران حور العین
تمام رحمت و دلها بعشوه دلکش		همه قرار روانها به بذله شیرین
فنون دلبری از هر یکی خبر گیرند		بتان ماه لقا ناهدان زهره جبین
ز زلفشان که صبا رست زان پریشان مغز		ز حلقشان که هوا رست زان نفس مشکین
برند رایحه ها طبله طبله بان نجاح		کشند قافله ها توده توده نافه چین
که نگارش نظمی که بکر معنی را		سود ز غالیه گیسوی عنبرین مشکین

هم الطی ۱۱

صریر کلکش را نغمه به ز مرغ بهشت		دوات عنبرش را رشحه به ز ماء معین
ز بود دولت جاوید عزت تو شها		دو چیز کرده مرا پای بند و گوشه گزین
بدست نه که مرا به لک ارم آن		بطبع نه ز سخن پایه که گویمت این
سحاب سان نه بیان نظم تو که از بحر		که مستانم و ریزم بهر سلاله طین
قسم بحالی شعرا که شعر من هرگز		ندیده چهره مضمون غیر در تضمین
بدزدی خرمن غیری نه زانکه مرا		خزانه پر گهر است و خزانه دار امین
بقرص سفره خود راضیم ز گندم و جو		بصید بازوی خود قانعم ز غث و ثمین
ز نظم غیر فزاید بر قصیده من		بقصد نعمت دزدی معاندان لعین
بپاک دامنی من بتهمت گواه		صواع یوسف اندر دعای ابن یامین
کنم چه فکر مدیحت بخویشتن گویم		هزار قطره خوی خجلتم روان ز جبین
خطا به بین که بمصر آورم همی حنظل		حیا نکرد که بکوثر برم همی غسلین
به بین بیادگی من که باز دارم چشم		ز شاه منت احسان و حسرت تحسین
همیشه تا که بود موجب عطیه دعا		مدام تا که بود لازم ستم نفرین

مزید جاه و جلال ترا که و بیگاه
زمن دعا و ز سکان آسمان آمین

الترکیب

این ترکیب بند فصاحت پیوند نوزده مطلع است و هر مطلعی مضمون بدیعی مطلع اول خطاب بمعشوق است و هر فردی مضمون دلکشی مسبوق مطلع دوم بوصف تاج و هاج و اطلس مکلل و بارگاه آسمان جاه و تخت فلک رفعت و ترتیب اعلی و سرکردگان شیر نشان در پیشگاه خلافت بنیان داد فصاحت داده و زبان باظهار ساحری گشاده است مطلع سیم را خطاب بملکی که مستقر خلافت ابد مدت است نموده بتعریف و توصیف و تشبیه او ای تو بهاطلین یکی که در روز نوروز فیروز نوبت بنوبت زد در مثال آتش فشان و از صدای شد آسمان زلزله افکن بچین دو زمانند زبان گشوده مطلع چهارم در تحریض و تشویق بعض حشمت بورود دار الخلافه طهران و رسیدن بپای بارگاه سپهر جاه خسرو فریدون فر جمشید قدر حشم نشان و وصف برلادهای پادشاه گیتی آرا در نظم آن بزم میمنت نشان و ترتیب ساختن سیم و زر از دران انجمن بهجت توامان مطلع پنجم را در نظم نوبت سنجی و کوسهای اسکندری و تشتن بازی در حضور انور و وصف مطربان و خنیاگران باربد سیر موزون نموده است و بصفای عجم و خوب زبان فصاحت گشوده مطلع ششم نیز بسیاق مطلع پنجم است مطلع هفتم را در ترتیب لشکر قیامت اثر و لشکر آرائی پادشاه عدو شکر و وصف شمشیر و نیزه و خنجر و بیان ماجرای دشت مجادله و شورش و غوغای عرصه مقاتله برشته نظم کشیده است و از صدف فکرت

عقد لالی

عقد لالی برد امان ورق تابنده مطلع هشتم آراسته بوصف شاهزادگان والا تبار و ملکزادگان سعادت آثار است مطلع نهم به تقنن کلام نقل سخن از سیاق مدح سرائی بشکایت معشوق نموده است و هم در ختم سخن زبان بوصف شاهزاده آزاده جنیمی مرزا حال بفا هم گشوده مطلع دهم هم بهمین سیاق است از تباعد فکرت چاشنی همین مضمون در مذاق عقل اتباق در مضمار سخن سرائی درین سیاق گوی سبقت از سخندانان برده است و طریق فصاحت بقدم فکرت سپرده

وهی هذه

درد تو جهان می‌رسد در پا چه جز جان ریزمش — درد که یکجان کی شود در پای جانان ریزمش

بهر نثارش سیم و زر گر نیست با لعل و گهر — صد رشته مروارید تر در پا ز مژگان ریزمش

آن دلبر دیر آشنا گر سازدم در دیده جا — از چشم خون پالا بجا صد خوشه مرجان ریزمش

نگذاشت برق و صرصری این گلستان چون بی خزان — تا از کف خاکستری طرح گلستان ریزمش

دل چون شور هیز از دیده ام شد موج زن — کو صاحب کشتی که من آب طوفان ریزمش

گفتم نصیب از غم نهان سازم بنای کر توان — چندان نداد اشکم امان تا طرح عنوان ریزمش

عمری دل غنچه دیدگان با ناله بودی توامان — خون گشت در چشم این زمان هر دم بدامان ریزمش

هر گوهر و دری دری گر درج طبع جوهری — آیا بکف چون خاوری در پای خاقان ریزمش

منفعل شد کاسمان در هر مصافی چون ملک

حرف الهاء تو سعد بخش بهر زمان کالنصر والی الفتح ولک

دربارگاه از تاج شه رخشنده گوهر یافته / یا از افق در صبحگه خورشید خاور تافته

وین دائره گون طاس سپهر بارد و باشد گوهره / در بزم او بگمجره کاز جوفش اخگر تافته

در جبر آن فخر ملک شد بلکه گوهر منسلک / کوئی که از جرم فلک صد گونه اختر تافته

آن گوهر نایاب بین آن قطره سیماب بین / آن مهر عالمتاب بین بس بهتر از اختر تافته

آن گوهر سعدی کو نهد از تاج شه شب ... / زهره است یا فرخی کاز خور فراز ... تافته

تا از فراز تخت زر شد طلعت شه جلوه گر / گفتم که از چرخ دگر خورشید دیگر تافته

با لشکر پر فاشجو بر هر طرف کاورد رو / چون صبح جوزه سیوفی او کشور بکشور تافته

شیر اوژنان با عربده در بزم داو ... / همان چغتان سر زده جوشان مغفر تافته

در پشت خنگ تیز رو کارم بر تک کرد / چرخ است شاه و ماه نو در وی ز خنجر تافته

آن جوزه در پیل دمان با پر فلک مجسم عیان / یا پشت پیل آسمان آینه خور تافته

کی دیده در چرخ مهی کس آفتابی اینچنین

حرف الميم

یا آنکه در ملک شهی مالک رقابی اینچنین

ملک می است این سرزمین یا باغ جنت یا ارم / خرگاه سلطانی است این یا کعبه در صحن حرم

دو کعبه دین در زمین شد قبله عالم همه / هر لحظه پشت عالمی در پیش هر یک گشته خم

افزود فخر ایام را کامد پدید اسلام را / دو کعبه خاص و عام را آن در عرب این در عجم

بر قصد طوفش هر زمان آورده رو خلق جهان / بخشد مربع کعبه آن دیوانگه شاهنشه حرم

درگاه قاآنی است این خرگاه خاقانی است این / گاه سلیمانی است این مشحون بجن و انس خدم

در حلقه دام و دده آتش نفس پیلان زده / در جرگ شیران صف زده دیوان به دیوان گاه جم

تو پیل زور دوالی اشهاد رخ پیچان زده / یا خود غریوان اژدها آتش فرو ریزد زدم

اسکندر و دارا نسب کیخسرو خاقان لقب / جمشید کسری مکتسب کاووس نوشیروان شیم

سلطان افسر ماه بین قاآن سنجر جاه بین / خاقان قیصرگاه بین در گوهر از سر تا قدم

شاهی که در زیر نگین آرد زمین تا ماهیش

حرف النون

تا ماه تابد بر زمین بادا ز ماه تا ماهیش

از سر ملک ری در اعتبر که دارا به بین / دارای سکندر لقا روی سرو آرا ببین

از سر دراز ملک ری بر پا همی غوغا ببین / دریا ببادر تک کی غوغا همی پایه ببین

از دور بین خرگاه را او رصد خرگه شاه را / نی نی کلیم الله را در سینه سینا ببین

قامت چو سرو افراخته بر صحن ایوان تاخته / هیکل حمایل ساخته در آسمان جوزا ببین

تشریف شاهی در برش تاج کیانی بر سرش / در کف ز عقد گوهرش صد منجنیه بیضا ببین

دریا نوید سبحانی کر بر کشور ری کن گذر / اندر فراز تخت زر دریای گوهرزا ببین

فارغ ز هر رنج و غمی لکه زبان محفل و می | گرم رسن بازی همی آن شوخ لب پروانه پس
شمشاد و سرو دیگران در هر خیابانی چنان | یعنی بکلزار جهان هم سدره هم طوبی بپس
در هر خیابان سر بسر سرو سهی بنکر | در شاخها هر شجر صد آتش مومنی بپس
پیدا از هر شاخ و فوتی نار آتش مومنی سی

حرف الباء

باز از آتشین موسوی آبان پیدا ستی
رو کوس سلطانی بزن هر دم همان آید همی | یعنی تبعیت کوش بن کت نعمت آن آید همی
پس سرو قد نوش لب سیمین بر زرین سلب | رامشگر برادر طرب رقصان آید همی
هنیا گر برابا شعف ناهید رورو شب بحف | از حرچنک از نار ه دف بر آسمان آید همی
در بارگاه شه چنان طوبی خرامان هر زمان | طوطی الکلم از هر کران بر گوش جان آید همی
هر جا چهار آتش فشان بر آسمان فواره سان | فواره کس دیده است کان این فشان آید همی
آن تیر چنان اژدهانی شهابی جان کجا | وان غم را در هوا بر قصد جان آید همی
سوی نشیب آید چو تیر مرغی ره سپر | کاو ور ده در هم بال و پر بر آشیان آید همی
از معشر آزاده کان از سره کند اوران | بر در کهش از هر کران صد کاروان آید همی
بکما کره از ابروان کایک بی بارب دوان | خاقان را با خسروان بهر امان آید همی
خاتون ملک مدبر نوبت بلند آوازه کن

دنی ادا

حرف الدال

و سنتش بر آور بر کمر عهد مودت تا ز کن
سرو سهی کس دیده کان آتش همی بار آورد | یا نخل خشک مهرکان بار آبی و نار آورد
در شاخهای هر شجر مرغ ملمع بال و پر | طوطی سمندر سان نگر کاتش ز منقار آورد
زافغان ستاره دم بدم ره رو هوا پیدا آورد | طوطی که دیده از یک تخم صد بیضه بکبار آورد
در شاخها مرغان نگر پرواز را گشاده پر | کس دیده نخل بارور کو بار طیار آورد
آن شوخ آتش باز بین کان لعبت طناز بین | از پرده هر دم باز بین بعجب پیدا آورد
هست این بکشیها از آن کان بسته اکثر دهان | بی نطق طوطی را چه سان گویای اسرار آورد
چون قتاب مرز جان آب و رخ و پوشد نقاب | پیدا هزاران آفتاب در شب تار آورد
از تیر پران در هوا گر پشت قیه آمد رها | هر دم هزاران اژدها ما هم به پیکار آورد
در گلشن بزم یقین آن تازه رس نو باوه بین | فرخنده نخلی کاینچنین شیرین رطب بار آورد
شهزاده فرخ منیر کش خلق نام محسن
شمع است دوش بر کرد رکاه خاقانش مکن
لشکرش ایران عین چون بانک لشکر زند | لشکر با آب تیغ کین آتش به لشکر زند
در خطبه خیر الملک می نشنود گوش ملک | کیوان خطیب نه فلک چون تکیه بر منبر زند
نوبت زن گردون زحل بر بام گردون از ازل | میکرد مشق این عمل تا نوبتش بر در زند

چون با صبا را دیدیم در قصر گیرد جام جم | پس خنده بخشش از حشم بر حشمت قیصر زند
گردون سپهر پستی گر در خاک پنهان تا مگر | اورا که گرز گاو سر تارک مغفر زند
رمحش چو پیچان اژدها کز وی نشد خصمی رها | از طعنه پس طعنه ها بر سد اسکندر زند
با رای او در اقتضا گیرد ره دیگر قضا | گر پنجه بتواند سهها با خسرو خاور زند
از کشتگان تیغ شه یاد آدیم در ره [illegible] | چنیم بخون در خاک زه بسمل چو خوبان در پر زند
شیری در آمد خشمگین بر ابروان افکنده چین | دستی که بگشاید بکین بر خصم [illegible] زند
خاقان اعظم کز حسب کز نجب والا آمده

حرف الهاء

فیصل شه کز نسب فخر سلاطین آمده

از جویبار سلطنت سروی برفتار آمده | کا جلوه اش قمری صفت [illegible] گرفتار آمده
شهزاده فرخنده پی کز رای ملک آرای وی | شایسته دیهیم کی کی خسرو آثار آمده
آن سرو قد شهزاده بین در باغ بخت استاده [illegible] | وان نخله آزاده بین پر شاخ و پر بار آمده
شه چون سحاب تازه رو باران همی ریزد فرو | یکقطره از نیسان او این در شهوار آمده
بر دست گوهر زای شه یا بحر زیبا پای شه | یا چرخ گردون سای شه ابر گهر بار آمده
تا شه سخن پرور شده گیتی پر از گوهر شده | بلبل به بستان در شده طوطی بگفتار آمده
خاقان اعظم گر کرم شد خصم دینار و درم | کان از کفش لاجرم بی قدر و مقدار آمده

گردون

گردون بجای یاوری خصمی کند با خاوری | اینک بقصد داوری شه را بدربار آمده
پیچیده در ملک سخن آوازه سلطانیش
او در فن نظم حسن خاقان بن خاقانیش

ای غمزه خونریز تو از دیده خونها ریخته | عشق بلاانگیز تو بس خون بیعدا ریخته
با غیر در بزم و طرب تو کو همین یا رب عجب | از دیده من تا نیم شب لؤلؤ بسیار ریخته
بگشا لب میگون دمی بر زخم دل نه مرهمی | کان لعل جان بخش از دمی آب مسیحا ریخته
در باغ کش مهر آسته [illegible] | از لاله آتش خواسته وز سبزه مینا ریخته
در عید بانگ عود بین وان [illegible] | نی نغمه داود بین کاب ملکیها ریخته
با دو صبا کش آستین [illegible] | از شاخ چون شه بر زمین [illegible] ریخته
دست گهر آرای او بحر کو [illegible] | نی نی فلک در پای او عقد ثریا ریخته
تا بر زبان سروران نام آید از نام او را آن | سرهای خصم از هر کران با داد برپا ریخته
از شه نیابم گر نظر بوسم زمین شهزاده را
باشد [illegible] بر خاک سر بخشی زپا افتاده را
خوش آنکه با نیروی شه در قصر قیصر [illegible] | وز خسرو آن پیگاه [illegible] که صد حلقه بر در [illegible]
خوش آنکه با صد زیب و فر تابنده زان لعل و گهر | از دست شه بینم مگر بر تارک [illegible]

بازوی طعن و ضرب را بند و میان چون حرب را
بگرفته شرق و غرب را چون مهر خاور بینمش

تیغ نهنگ آسای او کش برزد از دم خون فرو
در لجهٔ خون عدو هر دم شناور بینمش

از خاوران تا باختر گیرد جهان را سر بسر
زیرا که چون جد و پدر حزم سکندر بینمش

از فوج خصمش در وغا هرگز نبیند کس قفا
در بازوی کشورگشا تائید حیدر بینمش

چند ار ز جا گر عالمی برجنبش بهر غضب
کا پایش قمر ور عالمی در تیغ مضمر بینمش

با خصم دین روز کین رزم بداندیش بین
زان رو که من در آستین حرز پیمبر بینمش

اورنگ خرگاه مهی یا رب مبادا از وی تهی
پیوسته در فرمان دهی بر تخت کشور بینمش

گیتی گشای معدلت کشور خدای مملکت
فرمان روای سلطنت در بحر و در بر بینمش

ز جد و ولی عهد پدر فخر زمانه فرزندی چنین
بادا با شاه جوان بخت برومندی چنین

محجب زنی از خاندان جلیل الشان خوانین در کهان صبیهٔ مرضیهٔ شهباز خان دنبلی و زوجهٔ محترمهٔ ابوالفتح خان پسر کریم خان زند عصمت پناه خدارت دستگاه است در جمیع کمالات متعلقه بنسوان ماهر است و در مرحلهٔ شاعری نیز قادر کنون در گوشهٔ انزوا مقیم است و شب و روز در طریق عبادت معبود حقیقی مستقیم از آنجا که پادشاه عالم پناه عاجز نواز ستم پرداز از النظر برعایت شیوهٔ عدالت گستری و ذره پروری قاطبهٔ نفوس در مقام شکرگزاری

و دعاگوید

و دعاگوینده و ذرات عالم طریق مدحت و شکر نعمتش پویند او نیز در ازای مکارم ملکانه خسروی بقصیده زبان شاکری گشوده بود و پادشاه گیتی گشا را در مقام سپاس نعمت مرحمت مدحتی نموده کمال هر کس به زبان صفت حمد تو گوید * تا بی‌نوایی و مطرب ترانه تا آید کار را معلوم آید که پادشاه عدالت شعار را چه مقدار مرحمت با اهل کمال بوده است و بصیقل ترتیب بچه مرتبه زنگ ملال از مرآت احوال این طبقه می‌زدوده است قصیدهٔ او را نیز در ذیل قصاید شعرا ایراد نموده و از ایراد این شخص است که درین عهد همایون رواج سخن بیشتر از عهود سالفه بوده است زیرا که در هیچ عهدی از عهود زنی باین کمالات آراسته نبوده است و هیچ یک از زنان شاعره را الی الآن عندلیب طبع در شاخسار زبان بترانهٔ این گونه مضامین دلنشین گشوده الحق مانند کان فی بضاعت اگر سالیان ام بوند در ثنای این پادشاه گیتی پناه بکوشیم و دیده از چیزی که جز مدیح این خسرو عدالت نشان است درپوشیم یکی از هزار و اندکی از بسیار صفات ملکانه و اخلاق ملکانه‌اش گفته نیاید و لهم مطلب باطل از حضرت بچو که پادشاه سلطنه اللهم ابد دولته و خلد ملکه بجنابک النبیه و آله و دیگر

و هی بوده

سحرگاه چون تجلوگاه مغرب شه خاور
کند طی هر شبانه صبحش از باختر افسر

فروزان در فلک کرده هزاران مشعل انجم
چو رخشان شمعهای محفل دارای دادگستر

حرامان سوی خلوت گه‌ده از ایوان شه تابان
دهد چون ... بستان فلک را زینت و زیور

بخلوتگه گذارد چون قدم از فخ مدار خدمت
فلک بهر نثار مقدمش از اختر زر و گوهر

چو خلوتگه که گر خوانم بهشتش جای آن باشد
که از هر گوشه حوری وش نگاری کرده سر بیرون

ز عکس شعلهٔ شمع است در آیینه‌اش پیدا
که خور بهر تماشا سر برون کرده‌ست از هر در

غزلخوان مطربان از هر طرف گویی که در مجلس
بود صد مهر بربط زن بود صد زهره خنیاگر

شهنشه مست چون خورشید در برج حمل گردون
بگردش مست چون سیاره ماه دخت خوبان سیمین بر

شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه در بزمش
هزاران بنده بهتر از دارا و اسکندر

جهانداری که گیرد خازن او باج از خاقان
شهنشاهی که بخشد خادم او گنج بر قیصر

یکی خادم ز خدامش بود جمشید و افریدون
یکی حاجب ز حجابش بود کیخسرو و نوذر

زهی ای شاه فرخ رخ ... خسرو فرخ
جهاندار جهاندار و خردمند و هنرپرور

نه تنها مطیع امر تو می باشند نه گردون
که بر حکم تو محکوم‌اند چار ارکان و هفت اختر

دو پیکر می‌شود از پای تا سر مرد با کرب
بروز رزم هر کس را که تیغت میرسد بر سر

نه در تاب در دریا نه زر ناداده در معدن
ز بس ریزد بمیمنت در و لعل باشد یاقوت

بعهد عدلت ای خسرو ... داد ... را
نخیزد با زهم بازی گوزن و شیر هم بستر

سپهها کام هر بود

سپهها کام هر بود فکر من از وصف تو ازان رو
که مرغ وهم را در اوج اجلالت بریزد پر

چه خود را فاگر و بر آسمان شاه مید ...
سزد گر شه کیوان بگذرد از نه پایه برتر

ولکن نومیدش از خدمت که صاحب ز ...
بجز درگاه تو امید داری از در دیگر

چو مدح شه بود بحد چو فکر من بود قاصر
کنم ختم شعار آن بر دعای شاه مهر افسر

همیشه تا که گردد از غروب ماه شب مظلم
همیشه تا که باشد از طلوع مهر روز انور

بود صبح بداندیشت چو شام تیره فرباطل
بود شام نکوخواهت چو صبح عید جان پرور

مخمس — چهارم

فرخ — مسمی بخاطر است و چوانی فرخ رخ فرخنده سیر خلف الصدق علیمردان خان زینت واکنون در حضرت گردون رفعت خلافت از شمول مراحم بیکران خسروی مفتخر و سربلند گردید در شاهی پادشاه گیتی آرای برشته نظم کشیده بود و افشان بحضور لازم الحبور اعلی حضرت ظل اللهی رسانیده از ذره پروریهای پادشاه جهانپناه نظر بعلو فطرت مستدعی ملتمس گردیده بود که باشاره خسروی قصیده مزبور در ذیل مدایح شهریار تاج بخش تاجدار نوشته آید الحاح مسئولش این بنده درگاه خلایق پناه که از صدر خلافت عظمی اشاره نبشته صادر آمده که گوهر اشعار آن مداح ارادت شعار نیز در رشته نظم اشعار آبدار و مدایح کشیده آید و کام مرامش را صبا بجای النفات التفات شاهانه چشیده بوهند اما ایراد قصیده

بزبور صبا درست درزید الحق مضامین دلنشین آورده است ومعانی
رنگین در شیوه هلال افکار دقیقه دارد و در بیان آن مطلب الفاظ رقیقه

حرف وهی هذه النون

شکل هلال یکشبه گوئی در آسمان — مانند بنعل توسن شاهنشه جهان
افراسیاب گیتی و سنجر زمین — نوشیروان عالم و اسکندر زمان
خورشید ذره پرور و ماه فلک نشین — جمشید دادگستر و دارای کامران
در کشور وجود خداوند همچو دل — در شهر بند جسم شهنشاه همچو جان
سلطان ملک شیخعلی شاه کز ازل
آورده است بخت ایقن و اقبال همعنان
مهریست مهر طلعت او مهر بی زوال — بحریست بحر همت او بحر بیکران
از شست او گشاده فلک ناوک قضا — در دست او نهاده قضا قبضه کمان
از لعل او به بزم سرانجام عیش جام — وز تیغ او برزم سرافراز شد سنان
سازد نهان چو بیضه فلک سر بزیر بال — عنقای همتش کند آنجا که آشیان
در عصر او بود سر اندوه پایمال — در عهد او بود دل ایام شادمان
شد پایدار ز دولت او نخل روزگار — شد کامیاب از کف او بحر در فشان

برقی که روز

برقی که روز رزم ز شمشیر او جهد — آن میکند بخصم که آتش به نیستان
از روی او نجوم کنند اقتباس نور — بد مهد اگر نباشدش از بار آسمان
حلمش محیط مرکز گرد جهان بود — کاین نه فلک محیط برین مرکز جهان
قدرش که زد بجز من مه از نسان شرر — آورده مهر ماه فلک را و با لامان
یکره بکوه دشت نسیم عدالتش — گر بگذرد چو باد بهاری به بوستان
در کوهسار کبک شود هم نشین باز — در مرغزار گرگ شود همدم شبان
ای خسرو که آتش شمشیر تیز تو — گردیده بارگاه دعا خاک اوهان
وی داور که آب دم خنجر تو رفت — بر باد جان خصم درین تیره خاکدان
تیغ ترا مدام بود میل فرق خصم — آری کند همیشه هما میل استخوان
باشد بپیش رای تو چون مهر آشکار — رازی که هست در دل هر ذره نهان
یک ذره چرخ دست تو گر دیدگاه جود — هر در که داشت قلزم و هر زر که داشت کان
نامست که هست قفل جهات را کلید — مهریست که هست رحمت جان جهانیان
زان می توان برخ در امید کرد باز — زیرا که می توان بهر شد از غم کامران
ای نهی تو بر ورق گیتی چو نام خدا — وی امر تو بفلک فلک همچو بادبان
بر پشت بادپا چو نشینی چو کیقباد — گردد بموکب تو دو صد اردوان دوان

می بود اگر بعهد تو از رشک عدل تو / می شد روان ز پیکر نوشیروان روان

هم در زمین وجود تو مستغنی از قرین / هم بر سپهر اختر تو ایمن از قران

حب تو چون بود بغض تو ممات / لطف تو چون بهار بود قهر تو خزان

هر کس مطیع امر تو گردید گرد سود / هر کس خلاف امر تو کرد اندکش زیان

بحری و بحر بخشش و کانی و کان جود / ابری و ابر رحمت و جانی و جان جان

آنجا که مدح جاه تو آرند در قلم / وانجا که وصف ذات تو آرند بر زبان

گردند منطقی زبان جمله ممکنات / گردند مستمع ملکات جمله آسمان

تا بی نشان نشد خرد از آن نشان نیافت / گر بی نشان نیافت بجز بی نشان نشان

ای ابتدای حشمت تو ابتدای [illegible] / ای انتهای دولت تو آخر الزمان

مشهور عالم است که موری ضعیف برد / ران ملخ بنزد سلیمان ارمغان

ران ملخ بقبه و فرخ نگینه مور / از مرحمت نظر چو سلیمان نما بر آن

چون مور حاجت حشم شاه تو فرق [illegible] / بر هر که در جهان بود از نوع انس و جان

تا بر کف سپهر بود تیغ آفتاب
تا توسن زمانه فلک راست زیر ران

بادا بفرق دشمن تو تیغ آبدار / بادا بزیر ران تو گردان آسمان

ثنائی

ثنائی و با اسم عباس است و مرسوم از اواسط الناس مولدش محال هزار جریب عیال مازندران است و از قرار تقریر خود از اجله آن مال علی الخصوص فی البیان خواندن کوثر است و پیوسته مدح شهنشاه عالم پناه مشغول بتحصیل علوم رسمی بعد رفع ضرورت کرده است و کاهی چند در تحصیل هر است شعری بهره و فی الجمله خطی دارد و بعد خط [illegible] کتابت مشتمل چند قطعه از قصیده در حمد و نعت و مدح اعلی حضرت ظل اللهی مرتب نموده بنظر انور پادشاه عدالت گستر رسانیده با انعام و صله خسروی بهره ور آمد و قطعه باهتمام از دیوان قدر آن در وجه او مسترات و او نیز به شکر جهان شاهی بجای خود تعداد نشان شتر چند قطعه از قصیده در مدح خلافت حضرت علی [illegible] بعرض نموده [illegible]

باب العقاید

حرف الثاء از گرفتاری مرغ دل در دام طره دلبر سخنی گفته است و بعد از وصل [illegible] معشوق [illegible]

وهی هذه

بیچاره دل که در خم زلف مدام یافت / مرغی است کو ز دانه خال تو دام یافت

هر جا که تو با این قد و قامت کنی قیام / گویند گر قد تو قیامت قیام یافت

در صبح وصل و شام فراق تو چشم من / بس روز صبح دید بسی صبح و شام یافت

روی چو آفتاب تو در زیر موی تو / چون آفتاب جای در ابر ظلام یافت

سیمین تنی و هر که بسیمین تنت نهاد / دستی بدست خویش از آن سیم خام یافت

کام تو چشمه‌ایست که آب خضر در روست / خرم دلی که از لب لعل تو کام یافت
پیوسته در سلامت و در عیش بود / آنکس که از لب تو جواب سلام یافت
دل شاد شد بطاق دو ابروت جا چه کرد / گویی که جا بدرگه شاه کرام یافت

دارای عهد صفی شاه عصر
کز ذات او امور جهان انتظام یافت

پرورده دایه کرمش در کنار خویش / هر طفل آرزو که به بند نظام یافت
بر هر دلی که ریش ز تیغش قضا رسید / از مرهم مراحم او التیام یافت
کلکش نظام داد جهان را و زان سبب / شمشیر پادشاهست که جا در نیام یافت
ای شاه کامکار که از عزم و حزم تو / آرام جست خاک و فلک هم خرام یافت
تا سر حنک کند گردنده خویش را / در زیر ران رایض امر تو رام یافت
گاه از هلال و گاه از آن نعل یکجهت / گاه از شهاب و مهر لجام و ستام یافت
آنکو مبارگاه تو ذره‌ای گرفت / وانکو بپایگاه تو خود را غلام یافت
تا برده پنج در پی امر تو گنج جست / ننهاده گام در ره حلم تو کام یافت
قصر جلال و قدر تو گر رفعت و علا / برتر ز هفت گنبد گردون مقام یافت
در بام و شام منصب جب‌کمانی درو / دارای مهر روز و شهنشاه شام یافت

کس از کند

کس از کمند وهم بپایش بنرزد ره / آری کسی عجب بچرخ ره از راه بام یافت
از ترکتاز حادثه در جوزنا چات / زان چشم که خصم ز تو انتقام یافت
گردون سرش بپای صنایع و سلاح دید / گیتی خشش غذای سوام و هوام یافت
جاه تو ملک و جاه ترا لایزال خواست / بخت چو چشم بخت ترا لاینام یافت
هم چرخ را همو تو نایب مناب خواند / هم مهر را ضمیر تو قائم مقام یافت
هم پایه از اطاعت تو شیخ و شاب جست / هم پایه از کرامت تو خاص و عام یافت
آبای سبعه دور بسی کرد قرنها / تا همچو تو یکی خلف از چار مام یافت
پالی ترا ز دهر در آینه ضمیر / آری که راز دهر همه جم ز جام یافت
گویی که کان بصبح تو از دلاف و ربان / خون در بدن بجای عرق در مسام یافت
آن ناوکی که یافت نشست چشم خصم / روئین تن ز رستم دستان سهام یافت
فیضی که از غمام کف تو یافت کشت آز / گلزار در بهار ز فیض غمام یافت
از حسن خلق تو عدو بخیر و لی / از بوی مشک بخیر انکو زکام یافت
بگرفت جا ز بیم بمطموره عدم / هر جا قضا ز حلم رونق پیام یافت
تا هست در زمانه خبر آنکه مهر صاح / بر دست خویش چرخ ز مینا جام یافت
گوید گر حسام سرافشان تو عدو / پیوسته صبح زندگی خویش شام یافت

حرف الدال

بسیار فتح و عالم ستان گردیده و استجابت دعا از روی نیاز بر خاک ضراعت نهاده است

رهی بده

عید بر پادشاه میمون باد   روی خصمش ز رشک گلگون باد
قطره از یم یمین عطاش   رود جیحون و بحر سیحون باد
چون شود مصاف ساز و گرم   خاک از خون خصم معجون باد
نه نگار زبانش از دو منبر   تیر بشکسته کلک محزون باد
ور بگیرد بیاد او زهره   جام در جامش آب افیون باد
ور بگردد بکام او گردون   گرد گاه سمش تا بحشر دارو باد
منزل ز شیر رایت او   شیر بیشه چو شیر گردون باد
خصمش ار قارن است در قوت   از نهیبش قرین قارون باد
ور عدویش چو پور داراست   او چو اسکندر و فریدون باد
قد شاهان که راست چون الف است   بر در او خمیده چون نون باد
جاه مثل ز هر که بود برتر شد   قدرش از هر چه هست افزون باد
رخ خصمان اوست همچو زریر   روی یاران او طبر خون باد

قدر او گرچه

قدر او گرچه بی کم و کیف است   لطف او نیز بی چه و چون باد
دایم از هم نشین معدلتش   در رگ ظلم منجمد خون باد
گل ز عدلش بباغ در بستان   ایمن از زرگ و مار کانون باد
بر سپاه معاندش که کین   سپه مرگ را شبیخون باد
باره رو که از تک و پویش   زیر و زبر کوه و هامون باد
گرد او طوطیای چشم نجوم   نعل او تاج فرق گردون باد
پاسخ سائلان ز دست و دلش   در که جود در مکنون باد
روی تیغش برای امن و امان   دایم از خون تشنه گلگون باد
چرخ اگر بنده مطیعش نیست   از صف بندگانش بیرون باد
ای فلک شوکتی که بر دارد   دولت و بخت هر دو مقرون باد
هر قبا کز بقا بریده شود   همه بر قامت تو موزون باد
هر که لیلی طبع و قاوت   دید بی هشیار مجنون باد
دل دشمن بر آتش سخطت   محترق چون سپند کانون باد
بر رخ شاهدان اقبالت   بخت شیدا و بخت مفتون باد
در که گرد فرز شمشیرت   صحن میدان ز خون جیحون باد

گر معذرعی نیست بهر عدوت | همه آماده بهرش اکنون باد
تا بود روزگار سایهٔ تو | بر سر خلق ربع مسکون باد
چون شب و روز عید رفته بشبت | خرم و فرخ و همایون باد

بر زبان زمانه باد مدام
عید بر پادشاه میمون باد

شکایتی از معشوق دارد و بعد از اظهار شکوه طریق مدحی پی سپارد

حرف الشین

در دست رشک زخاطر ملکی گریز منش | چون برد مه حقهٔ بطرف یاسمنش
شکست عهد مرا بار دوست محرم راز | که بار یا دو چهار دو حدیث عهد شکنش
زموی شد تن من همچو موی ناله چو نال | نوشت تا که قضا خط زمشک بر سمنش
بطرف جوی بکجا ایستاده سرو چمن | چمان بسوی چمن شد چو قد یار روانش
دهانش ارکه گشاده در فغان نشده | بچشم هیچکس اغیار نیامد حق دهنش
نمود داغ دل لاله تازه اندر باغ | چو او قباء دگر ز گل سوی صبحگاه بر چمنش
کسی زکشته گوشت نیافت خبر | قباء یوسف دل آمد در آن چه ذقنش
ز زلف دست حذر را دو پای پر زنجیر | از آنکه حلقه بحلقه است زلف پرشکنش

فند بعقده

فند بعقده رخ کسوف از غیرت | که آفتاب به چند میان انجمنش
میان اوست چو موی و لبش نحیف چو این | که موج گونه کند احتمال پیرهنش
چو فندق است دهان لب بسته چندان | ز روی شرم بپیش لب شکر شکنش
تنش ز بسکه لطیف است نرم هست درشت | چه خار اگر همه از گل کنند پیرهنش
بعاشق این همه خونریزی و جفا کاری | ز تیغ دست شه آموخت چشم تیغ زنش
سپهر لطف کرم پادشاه ترک عجم | شه ستاره حشم داور ستوده منش

یگانه مصطفی شاه پادشاه زمان
که پرورید لطف خداست جان و تنش

شهی که بزم ز رتبش همی کند فریاد | ز بسکه داده بمحتاج گوهر عدلش
چنان ز عدل وی آسوده میش در صحرا | که هست گرگ شبان مست تازه و مهوش
بر استخوان عدو تیغش نخست تا که رسید | ز دور کینه زگو پال استخوان شکنش
بغیر ناله مزمار چنگ و بربط و عود | کسی دگر نشنیده است ناله در زمنش
ریاض جاه و جلالش طراوتی دارد | که سبزه را از سپهر است بنده دمنش
ز رشک خاک درش مشک اجکر خون شد | بس آهوی است نی نام نافه ختنش
کند چو راست بحق روزگار بر پا پا | نجم خام در افتد چو زال تهمتنش

بعرصه که کند شاه مات شاه نجوم
پیاده وار بشطرنج با سپ پیلش

گواه هست کو ثری پشت فلک برین دعوی
که پشت خم بود از بار بخشش و دهش

کجا کباب کند خصم را جگر از کین
شرار تیغ تو بود ار نه بابر نرمش

ایا رسیده بجایی که بزم خاص تو را
درو چو شمع بود ماه و آسمان لگنش

قضا بجزم تو سری کی که مستور
بلی است عرش تو را استوار از آن و علنش

میان هر آنکه بکین تو بست چون زنبور
چو کرم پیله شود جامه بر بدن کفنش

نشان های ستم را نیافت برد آن
که عنکبوت ز عدل تو گشت پرده تنش

اگر که جان بی حکم تو نیست بسته کمر
مباد راه دیگر دو دولایت بدنش

دگر سهیل بلطف تو شادمان نبود
بکن ز قهر برون از ممالک یمنش

چراغ عدل تو تا حشر روشن است بدهر
اگر بود همه افسرده صبا و لگنش

چه باره قلم خود بر تیز تا زار
ز همه شام بود تا بروز تاختنش

سر بریده اگر بی سخن بود او را
چو سر بریده [illegible] بود بلند سخنش

بسان صور سرافیل نشر خلق کند
حریری آورد از دو زبان نپیچد سخنش

ملک که کرده زبان آوری بمرثیه شمع
گمی تیغ بر سر او ماند بر گلو رسنش

صدف بجز کند ناله و چرا نکند
که شد یتیم ز دست تو لؤلؤ عدنش

ثنای این

ثنای است شها تا بمدح تو مشغول
در این ثبت بود سپهر و سر دورش

ز بسکه غرق بدریای مدحت تو بود
بیک دقیقه نباشد مجال دم زدنش

دو بیت نغز ز شعر کمال اسمعیل
بحضرت تو کند عرض زانکه بود فنش

تو ار روی مکر افتاده بود در مطلع
بدین سبب رقمی در قصور بر زنش

اگر خوش است چو خط میش روی میدان
پس از گذشت تو چون زلف فکنش

ثنای او بدعا ختم باد تا که بود
معین و ناصر و یاور خدای ذوالمننش

چو هست ملک خدا را نگاهبان بادا
همیشه لطف الهی نگاهبان تنش

بطوق طوع بود جن و انس و دام و دد
بزیر حکم بود وحش و طیر و مرد و زنش

گلبن ششم

ناطق اسمش صادق است و سیاق سخنش بر آنچه نوشته آید ناطق از اهل دار السلطنه اصفهان است و اکنون باقتضای ساحت سالک در ولایت اردلان از فنون شاعری در فن تاریخ گوئی الیوم شعرای روزگار است و درین فن معجزه نما و سحر آثار در هیچ عهدی از عهود شاعری بدین سلیقه درین فن پای در دایره سخن آرائی ننهاده است و باین قدرت زبان بادای تاریخ گوئی نگشاده قصاید بسیار در مدیح خسرو عدالت شعار و تاریخ بنا و اتمام عمارات و وفات ارم آثار شهریار تاجدار دارد چون مقصود از ترتیب این رساله ضبط مدایح خسرو والا است چند طغرا از آن قصایدش

باب القصاید

حرف الجیم این قصیده بردیف تاج است و لقد معانیش را در بازار سخن از رواج شعارش صاف و روان است و از انجا که در مدیح پادشاه گردون پایان است و فزاینده جان و روان چون تاج و باج حضرت خلافت را ردیف سخن آورده است هوا خواهان دولت علیه اش اگر با احترام چون قهر بر سر نهند رواست و هر گاه زیور فرق عبارتش دانند سزاوار

وهی هذه

ز خاک پای تو بنهاده مهر که بر سر تاج … مه نو بیا ورد از امتحان بسر بر تاج

ندیده بر سر ماه آفتاب لیکن کس … تو ماهی و بود از آفتاب بسر ز تاج

ز طلعت تو برخ دیده ماه بخشد نور … ز قامت تو بسر جسته سرو کشمر تاج

قد چو طوطی ار در بهشت بخرامد … بسر زند ز خرام قد تو کوثر تاج

نهی کلاه چو بر سر بسر نهد گویی … ز آفتاب دگر آفتاب دیگر تاج

بمنظر تو کشاید ماه و مهر نظر … چو بر نهی بسر ای ماه و مهر منظر تاج

ز جان خراج دهندت هزار تاج بسر … بسر گذاری چون ای یگانه دلبر تاج

هر آنکه دید رخ و کاکل تو باهم گفت … ز شب نهاده بسر آفتاب خاور تاج

نهی چو تاج بسر ای نگار زهره جبین … شود ز ماه جبینت ز زهره از هر تاج

خرد بکاکل

خرد بکاکل و قدت کشود دیده و گفت … نهاده است ز عنبر بسر صنوبر تاج

بباغ حسن نهال قد تو از کاکل … صنوبر است که دارد ز سنبل تر تاج

ببوستان لطافت قد تو شمشادیست … که بر نهاده بتارک ز مشک اذفر تاج

شده بفرق تو تاج ای نگار عنبر بو … نگار مشک آمیختی بعنبر تاج

کلاه زر بسرت هر که بنگرد گوید … بسر نهاده بت آذری ز آذر تاج

نظر با بروی چشمت گشود هر کس گفت … نهاده است بسر از هلال عنبر تاج

رسیده است بهر افسرت مکرر مهر … بسر نهاده ترا شاه مهر افسر تاج

گزیده محمد شاه ظل حق کورا

بگزید حق ز شهان و نهاد بر سر تاج

شهی که بهر سعادت بروز مولودش … فلک نهاد مبارک ز سعد اکبر تاج

نهد چو تاج زر افشان بسر ملک گوید … فلک نهاده بسر آفتاب انور تاج

دهند سیم و زرش ماه و مهر شب تا روز … طلب کند اگر از سیم و بخشد از زر تاج

چو خود و تاج نماید طلب شه کاورست … بهادرم خود سزاد و به بزم از خور تاج

کند بخت جوان شاه هفت کشور جای … نهد بفرق چو آن ماه چار گوهر تاج

قضا بخز کهش آرد بهشت جنت بخت … قدر بدر گهش آرد ز هفت اختر تاج

نهند تاجوران بنده سان بپایش سر   بسر نهد چو شهنشاه بنده پرور تاج
گذارد پای چو بر تخت شد مزین تخت   نهاد تاج چو بر فرق شد مزین تاج
کند چو بهر ظفر آن ستاره لشکر جیش   نهند چو بر هنر آن زمانه داور تاج
کشاند از کف میران آسمان را ریح   ستاند از سر شاهان بهر قدر آن فر تاج
بوقت خواندن نامه بلندش از منبر   نهد خطیب بسر فراز منبر تاج
ز فخر فرق فلکسای او بجاست اگر   برآفتاب کند فخر تا بمحشر تاج
ز جوهر مثالش بفرق منشی چرخ   نهند گاه رقم منشیان دفتر تاج
شهنشها ز پی مبارک تو   بلعل و زر ازل یافت زیب و زیور تاج
برای جود وسیع تو شد مهیا گنج   برای فرق رفیع تو شد مقدر تاج
بنامه که بود نام نامی تو کنند   نشانه نام تو شاهان نام آور تاج
ترا رسد که گذارد بتو سلیمان تخت   ترا سزد که سپارد بتو سکندر تاج
نهد بپای تو نوشیروان عادل سر   چو بر نهی تو برای شاه عدل گستر تاج
ز چین و روم بآداب بندگان آرند   به بندگان تو خاقان سر و قیصر تاج
به پیشگاه تو شش شاه پیشکش آرند   ابا کمر ز شاهان هفت کشور تاج
قباد افسر و کمر او کز فریدون تخت   پشنگ مغفر و دارا کلاه نوذر تاج

شش ارمغان

شش ارمغان هر بیت این شش بشش جهت آرند   چو هست زین شش فرزانه صلاح تاج
زر و لهب بیت و فرامرز گرز سام حسام   سکندر آینه جمشید جام و سنجر تاج
سزد اگر چو همای شه همایون فر   ز فر فرق بلندت برآورد پر تاج
به پیش رای تو خورشید را نگنده روی   به نزد تاج تو جمشید را محقر تاج
برای دست تو تبت ارزنست جوهر تیغ   برای فرق تو تخت ارزنست گوهر تاج
ز نعل توسن عزم تو بر سر بهرام   نهند گاه غذا غازیان لشکر تاج
دران قتال که غلطد بخاک بیچه سر   دران جدال که افتد بشیب سم تاج
ملکشان کشد از تیغ هر بهار ورق   بفرقدان رسد از فرق هر دلاور تاج
خورد ز فرق امیران پسر بیخ خنجر خود   فتد ز راس دلیران بارض اغبر تاج
ز زخم دربر اسپان شود شبنگ زین   ز تیر بر سر مردان شود مجدر تاج
ز سهم تن گسلد هر جبان از بر درع   ز وهم جان فکند هر شجاع از سر تاج
فتد ز پای ستوران بارض اغبر نعل   رسد ز فرق سواران باخضر تاج
ز اضطرار دو انداز یکی ز میدان رخش   ز افتخار رساند یکی ز محور تاج
یکی بخت سمک کرد وش مقارن تن   یکی بفوق فلک کرد وش مصور تاج
یکی بهیات قطران ز گردش اسود چهر   یکی بصورت مرجان ز خونش احمر تاج

رود ز بسکه برین طارم معلق تیر | رسد ز بسکه بدین گنبد مدوّر تاج
شده ز دهشت آن از کف عطارد کلک | خورد ز وحشت این بر سر دو پیکر تاج
زمان زمان شود از موجهای خون بنفش | روان روان شود از سیبهای ... تاج
کند چو چرخ برین مهر دلبر اشجع آه | زند چو روی زمین مهر ... شهر تاج
پی قصاص ... کند ... جهد | پی خلاص ... تاج
چو آفتاب بر آید ز مشرق میدان | بدست تیغ و بتن جوشن و بسر ... تاج
بود بمهر درخشنده ات مقابل جسم | بود بماه فروزنده ات برابر تاج
حسود اگر بودش از فلک فزون تر قدر | عدو اگر بودش از فلک فراتر تاج
کشی ز بر آن یک بزد ز خنجر جان | سنانی از سر این یک بنفس شیر تاج
ز خط حکم تو هر ناجور که بپیچد سر | برکند نقش تیغ تو آتش چو اخگر تاج
شود چو نصرت و بخت قرین نهند ... | ز فر و نصرت و بخت سران لشکر تاج
برای خواندن آیات فتح در ... | بنام نیک تو شود صورت مصور تاج
جهانپناه خدیوا ز خاک مقدم تو | نهاده اند بسر شاعران کشور تاج
ز خاک مقدم تو جمله راست تاج بسر | چرا بسر ننهد این کمینه چاکر تاج
مظفر آمده تاریخ این قصیده که هست | ز لطف حق بسرت ای شه مظفر تاج

رسید وقت دعا ما لمق از ره اخلاص | زبان گشود که بسیار شد بکر تاج
همیشه تا که ز بزم است نام وار جام | بهاره تا که ز نسیم است بخش از ... تاج

ترا بهشت بود بزم و ماه در کف جام
ترا سپهر بود تخت و مهر بر سر تاج

حرف (الف)

بعد از ترتیب قبهٔ منوره بارگاه آسمان جاه حضرت معصومه قم علیها التحیة والثنا که سعی آن پادشاه دین پناه صورت انجام و اتمام جست و شرح این احوال احسن المقال در تاریخ جهان آرای پادشاه گیتی گشا ایراد رفته است این شاعر ماهر قصیده مشتمل بر یکصد و بیست و چهار بیت مصراع در تاریخ سال اتمام تذهیب آسمان قبه منور بر رشته نظم کشیده است در حقیقت خار خجلت بر دیده استادان سلف که در این فن اظهار استادی کرده اند پاشیده اصل قصیده و اشعار بسیاق مدیح است و در ادای ثنای پادشاهی بلیغ فصیح و مقصور در لفظ و معنی آن قطع نظر از تصنیع تاریخ بودن نموده مصور شد مع هذا هر مصراعی از آن بادای تاریخ سال اتمام ناطق است و شماره جمل حروف هر مصراع بدون زیاده و نقصان با تاریخ اتمام مطابق و عجب آنکه لفظ یکصد و بیست و چهار مصراع نیز تاریخ سال اتمام است بری از بدو ظهور صنعت شاعری الی الآن هیچ یک از سخنوران سلف را این قدرت نبوده و احدی بار این تصنیع لب نگشوده در نظر حقیر نهایت اشکال دارد و این سهل است که قریب بامتناع میداند؟ دیگران چه دانند و چه گویند

وهی هذه

این قبه گلشنی است ... بر آمده ۱۲۲۸ — با پاک گوهریست پر از اختر آمده ۱۲۲۸

این دو جه ایست کامده از جنت العلا ۱۲۲۸ — با کوکبی است سعد و منور بر آمده ۱۲۲۸

این زیب عرش با که بود گوی آفتاب ۱۲۲۸ — یا نور حق که بر همه اشیا بر آمده ۱۲۲۸

این قبه راست اوج بجائی که چرخ پیر ۱۲۲۸ — صد رفعت کمترین ملک اختر آمده ۱۲۲۸

وین قبه راست جای بجائی که پایه اش ۱۲۲۸ — از اوج ماه و مهر زحل بر تر آمده ۱۲۲۸

وین قبه رفیع بد آنجا رسانده قدر ۱۲۲۸ — کز قدر با سپهر برین همسر آمده ۱۲۲۸

وین قبه مطهر و این قصر با شکوه ۱۲۲۸ — هر یک بلطف الطف و نیکوتر آمده ۱۲۲۸

با این شکوه و وسعت این قبه و زمین ۱۲۲۸ — عرشی بد بهر با فلکی دیگر آمده ۱۲۲۸

این صحن نه صحن جنان است بهر آنکه ۱۲۲۸ — آبش به از بقا و به از کوثر آمده ۱۲۲۸

از دل سوال کردم و گفتم مرا بگو ۱۲۲۸ — عقل طویل فاصر و فهم قاصر آمده ۱۲۲۸

بهتر بود بحسن و علو از جنان در آن ۱۲۲۸ — ممکن که بنت موسی بن جعفر آمده ۱۲۲۸

شمس جلال فاطمه بنت موسی آن ۱۲۲۸ — کاحفاد فاطمه و حیدر آمده ۱۲۲۸

معصومه که دره ایوان اندرش ۱۲۲۸ — از قدر و صدق حور و پری قیصر آمده ۱۲۲۸

شهزاده که هر دو سرا جدش از عطا ۱۲۲۸ — با اهل ایمان مذهب حق باور آمده ۱۲۲۸

مخدومه مکرمه بحر جلال آن ۱۲۲۸ — کز ماه و مهر رای ... انور آمده ۱۲۲۸

از اوج علم و فضل و ادب کوکب جلیل ۱۲۲۸ — در درج حلم و مجد و شرف گوهر آمده ۱۲۲۸

جد آمده رسول حق و جده اش بتول ۱۲۲۸ — با این عصمت از پدر و مادر آمده ۱۲۲۸

یک جد او نبی شرف کل کائنات ۱۲۲۸ — کز جود حق ز جمله رسل بهتر آمده ۱۲۲۸

جبریل را کمال ز فخر که نیست ۱۲۲۸ — که از منزلت بکل ملک سرور آمده ۱۲۲۸

یک جد او علیست که از عون کردگار ۱۲۲۸ — در روز جنگ صفدر و نام آور آمده ۱۲۲۸

کفار را بود جد دوزخ دهر نوید ۱۲۲۸ — ابرار را همه بجنان رهبر آمده ۱۲۲۸

جد دگر حسین علی وان که از نبی ۱۲۲۸ — مولای عاصیان و شه محشر آمده ۱۲۲۸

جد دگر علی حسین است از کرم ۱۲۲۸ — وین داور رحیم و رهی رهبر آمده ۱۲۲۸

موسی کاظم آمده باب وی و ورا ۱۲۲۸ — احسان و جود و عدل و سخا مضمر آمده ۱۲۲۸

در کیسی از لطف نه ارزو به نه مثل وی ۱۲۲۸ — در دهر از عجب نه ارزو بهتر آمده ۱۲۲۸

روی جهان زدوده او یافت آبرو ۱۲۲۸ — پشت فلک بسجده او چنبر آمده ۱۲۲۸

روی امید جمله عالم بر این در است ۱۲۲۸ — حاجت هر آنچه بوده از این در بر آمده ۱۲۲۸

اهل ملک گشاده پر و بال روز و شب ۱۲۲۸ — در عرش ... دیگر آمده ۱۲۲۸

یکجا ز بهر جا گری زایران او است ۱۲۲۸ — یکجا ز بهر خادمی این در آمده ۱۲۲۸

گردم بدل خطاب که این قبه چنین ۱۲۲۸ — قدر از که یافت از که بزیب و فر آمده ۱۲۲۸

با جان ابتهاج مرا دل جواب گفت: ۱۲۲۸ — کی در جهان زر زهره دلت از بهر آمده ۱۲۲۸

این قبه زیب جست ز سلطان عصر آن ۱۲۲۸ — کو را ز لطف فتح ... علی یاور آمده ۱۲۲۸

سلطان عدل فتحعلی شاه آنکه زو ۱۲۲۸

زیب و نشاط بهر همه کشور آمده ۱۲۲۸

آن پادشه که از اثر عدل و داد او ۱۲۲۸ — بستان ملک گلبن جان را برآمده ۱۲۲۸

جم بارگه که بیدق نصر من الله‌اش ۱۲۲۸ — اندر سپهر و فتح و عطا ... آمده ۱۲۲۸

فرماندهی که نزد یکی بنده سرآنش ۱۲۲۸ — هر شاه بوده بنده و فرمان‌بر آمده ۱۲۲۸

عبد و مطیع و بنده و فرمان‌بر شش جهان ۱۲۲۸ — کسرای ورای و سنجر ... سکندر آمده ۱۲۲۸

خاقان بعدل چاکر وی آمده ز چین ۱۲۲۸ — وز روم بنده‌اش ز تن قیصر آمده ۱۲۲۸

از راه عجز برده در باد عدل او ۱۲۲۸ — نوشیروان زوجد روان از بر آمده ۱۲۲۸

وی را هزار بنده بود کز شکوه‌شان ۱۲۲۸ — هر بنده صد ملک شه و صد سنجر آمده ۱۲۲۸

تا امن شاه آمده روا در ملک دین ۱۲۲۸ — با عدل شاه صاحب بوم و بر آمده ۱۲۲۸

تیهو بزیر چنگل شاهین نموده جا ۱۲۲۸ — با آهو مدام همسر شیر نر آمده ۱۲۲۸

هر روز بهر چاکر آن داور زمین ۱۲۲۸ — خنگ فلک ز طوع بزین زر آمده ۱۲۲۸

دوران جلال

دوران جلال مجلس وی را چو دید گفت ۱۲۲۸ — مهری ز اوج جود سوی خاور آمده ۱۲۲۸

در بحر جود و برج عطا حلم و بیدقش ۱۲۲۸ — آن آمده است گوهر و این اختر آمده ۱۲۲۸

خون میچکید از سینه شب حسود ۱۲۲۸ — کز بهر او هلال ابد خنجر آمده ۱۲۲۸

شمشیر و طبل و مجلس عالی و بزم وی ۱۲۲۸ — ز اوصاف هر یکی ز دگر بهتر آمده ۱۲۲۸

آن یک چو جنت آمده وان یک چو بوستان ۱۲۲۸ — وان یک چو برق آمده وین تندر آمده ۱۲۲۸

صمصام و برج شاه چو موسی که بزد ۱۲۲۸ — پهنای جنگ گاه همی وگاه اژدر آمده ۱۲۲۸

از عالمش برون صف میدان حربگاه ۱۲۲۸ — از جنبش فزون سپه و لشکر آمده ۱۲۲۸

انجم سپاه ماه رکاب و فلک خیام ۱۲۲۸ — مهر از برای شاه همی افسر آمده ۱۲۲۸

نه بر روی بر زبر فلک بوده است شاه ۱۲۲۸ — نه مثل او بروی زمین داور آمده ۱۲۲۸

این قبه زیب زین شه والاتبار دید ۱۲۲۸ — کز برتو قدر داور بحر و بر آمده ۱۲۲۸

حاصل چو قبه اوج برزد او و مهر گفت ۱۲۲۸ — این قبه قدر و زیب و اوج زر آمده ۱۲۲۸

گفتم قصیده که چنان لعل پر بها ۱۲۲۸ — مقبول طبع قابل هر اشعر آمده ۱۲۲۸

ابیات این قصیده هر آن یک بدیع ... ۱۲۲۸ — مانند حسن روی بتان دلبر آمده ۱۲۲۸

هر مصرعی از این چو یکی حور لاله‌رو ۱۲۲۸ — هر بیت آن دو ماه پری پیکر آمده ۱۲۲۸

ناطق بگو دعا که برات طبع و عقل ۱۲۲۸ — پیدا دعای شاه عطا گستر آمده ۱۲۲۸

[illegible]

تا اسم نرگس آمده ولاله ورزبان ۱۲۲۸ — تا نام اصفر آمده و احمر آمده ۱۲۲۸

چه موالی شه وروی عدوی شاه ۱۲۲۸
از شوق احمر و زغم اصفر آمده ۱۲۲۸

مطلع من چو شد نظم این قصیده ۱۲۲۸ — که هر بیتش دو در شاهوار است ۱۲۲۸
بود هفتاد و دو بیت ابیاتش اما ۱۲۲۸ — مصارع یکصد و سی و چهار است ۱۲۲۸
از آن تاریخ ابیاتش همه بیت ۱۲۲۸ — ازین تاریخ مصراعش آشکار است ۱۲۲۸

القطعه

این قطعه نیز تمام تاریخ است و مشتمل است بر سی و هشت مصراع که هر مصراع تاریخ اتمام مدرسه شیخیه [illegible]
در دار الامان قم که از بناهای جدید [illegible] حضرت [illegible] بنای [illegible] است و شرح آن
علی التفصیل در تاریخ [illegible] مسطور است عرض نموده و زبان [illegible] فصاحت گشوده [illegible]

و هی هذه

سلطان عهد فتحعلی شاه آنکه زد ۱۲۲۷ — بفر و زیب و زینت بهر دو سرا علم ۱۲۲۷
دارای مهر [illegible] جم اجلال کی نشان ۱۲۲۷ — کز رای وی گرفته [illegible] علم ۱۲۲۷
جمشید روزگار که از حکم وی شده ۱۲۲۷ — بر فلک بلند بهر جا لوای علم ۱۲۲۷
سلطان جم نگین انوشیروان شیم ۱۲۲۷ — کز حسن و عدل اوست شکوه و بهای علم ۱۲۲۷

دیر دم [illegible] شاه زمی
دلبر [illegible] ادنده [illegible] کردم

شاه زمین خدیو زمان آنکه زد بود ۱۲۲۷ — قدر و کمال و زینت و اوج و صفای علم ۱۲۲۷
شاهی که زامر او شده برپا لوای دین ۱۲۲۷ — شاهی که اسم او شده برپا سمای علم ۱۲۲۷
از حکم او بجاست بگیهان ستون دین ۱۲۲۷ — از امر وی بپاست بگردون لوای علم ۱۲۲۷
باسهم او فتاده تزلزل بجسم جهل ۱۲۲۷ — از عون او فزوده ترفع سمای علم ۱۲۲۷
عقل و مقال او شده بهجت فزای جود ۱۲۲۷ — عدل و کمال او شده نزهت فزای علم ۱۲۲۷
زیبا بجاه و جود وی آمد عذار عدل ۱۲۲۷ — روشن ببدر رای وی آمد لقای علم ۱۲۲۷
بنیاد شد ز عاطفت او مقام امن ۱۲۲۷ — آباد شد ز مکرمت او بنای علم ۱۲۲۷
شد از عطای شاه بنا مدرسی بقم ۱۲۲۷ — کز وی رسید بر همه گیتی نوای علم ۱۲۲۷
با زیب مدرسی و ز هر حجره صحن او ۱۲۲۷ — آید درون بحجره جنت صلای علم ۱۲۲۷
در او مکین بود بعبادت فقیه عقل ۱۲۲۷ — در او قرین بود باجابت دعای علم ۱۲۲۷
روزی در او بکسب علوم [illegible] ۱۲۲۷ — شد عقل و نقل او حکم و رهنمای علم ۱۲۲۷
چون زیب جست دار [illegible] تعلیم اهل دین ۱۲۲۷ — کردند جا در آن چو بانجاست جای علم ۱۲۲۷
ناطق صفا و حسن باین قطعه داد و گفت ۱۲۲۷ — برپای شد ز لطف شه دین بنای علم ۱۲۲۷
هر مصرعی از این پی اتمام او گواه ۱۲۲۷ — هر بیت آن چو علم دو دانا [illegible] علم ۱۲۲۷
باد ابقای دولت و اقبال شهنشه ۱۲۲۷ — تا باد اوج ملت و دین بقای علم ۱۲۲۷

حدیقه

در ذکر اشعار بنده خاک ره مؤلف جان نثار بنده مؤلف را تخلص و نام محمد صادق است
و زبان صداقت بیان نظماً و نثراً پیوسته در نشر محامد ذات و محاسن صفات اعلی حضرت ظل الهی
ناطق و طعم مروت و همچنان است و مدح شهریار گنج بخش جدا رم مایه ثبات جسم و جان اکنون
در خطه قم اقامت دارم و در آستان سپهر بنیان حضرت خلافت سرا با کیفیت احوال و مقدار
کلام سخن شناسان با راز معرفت را از نوای کلام و ادای عالم روشنست و مع هذا که
بعضی مراتب پرداختن و از زمره ارباب سخن بغیر فرض اکنون ده سال است که [illegible] قدم تمام
زیب مقالست و التفات گوناگون خسروانه شامل احوال در آستان فلک بنیان [illegible] دارا
دربان بمنصب وقایع نگاری سرافراز و با قضای منصب سالی و ماه و وقایع نگار روشنا کثری
تاریخی در ذکر وقایع پادشاه جهانگشا ابدالله سلطانه مشتمل بر دوازده هزار بیت مسمی بجهان
آرا با بسط و شرح و تحقیق احوال ملوک سلف و ادای بعضی نکات مفیده و دقایق جدیده
و تحقیقات سدیده پرداخته و در ملح وی حکایات و در ذیل روایات حسب و نسب
اتراک و اکراد و روس و الکروس و غیره را بحسب مقام و مقال بتفصیل و اجمال بیان
چندی نیز قبل از این در ترتیب مدایح شهریار سپهر اقتدار رساله مسمی بزینت المدایح مرتب نموده
و زبان بوصف شعرا و تحقیق احوال آن طبقه فصاحت انتما گشوده اکنون که سال هزار و

دو بست

و دویست و سه هجری است از حضرت خلافت عظمی خلدالله ملکه مرتب این رساله
که مسمی بزینت المدایح است و در معنی جلد ثانی از اجزای آن سفینه معانی مامور گردیده و آنچه
از نیروی بخت همایون شاهنشاهی شعرا و اشعار فصاحت انتمای هر یک را بترتیب و تفصیل
نگاشته و در شرح احوال هیچ یک کما و کیفاً دقیقه فرو گذاشته است چون این بنده
خاکسار را نیز قصاید و مقطعات در ثنای پادشاه گیتی [illegible] بود و عدم ایراد بعضی از اشعار جسارت
می نمود لاجرم با ایراد بعضی از آن قصاید مبادرت ورزیده علی الترتیب عرض می نماید و گرنه

فرد
کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد | کس نه بر ماهتاب جامه کتان برد

باب العقاید

حرف الالف: استفهام از بحث کردن حرف خسرو قیروان است و در مطلع و مدح شهریار جداگانه
سه گونه تعبیر باسم سپهر مرصع و نشسته مجمو بهر و شمامه مکلل پادشاه کیوان محل ایراد رفته است

و هی هذه

این سپهر نیست که بر روی زمین جلوه گر است | یا سریر شه جم افسر و انجم حشر است
آفتابست که در برج شرف دارد جای | یا مرآت [illegible] ملک بحر و بر است
روضه خلد برین است عیان گشته بدهر | یا که [illegible] جمشید فر است
ظل حق [illegible] که [illegible] شرف

درگهش نامهٔ نو صلهٔ سیمین زر است

آن شهنشاه جهانگیر که در جمله امور   بستهٔ امر وی احکام قضا و قدر است
سخط و مرحمت او سبب او بجهان   که کسی را طرب و محنتی از نفع و ضرر است
از پی پاس در او که سپهریست برین   چشم انجم همه شب باز چو در بر است
روشن از شمع ادراک وی آمد گیتی   زانکه از تاب لعل او چو تو شمس و قمر است
باشد از تربیت مهر ضمیرش که مدام   زر ز خاکست عیان لعل ز سنگ جوهر است
در بر وسعت جاهش که محیطست بچرخ   حیثیت ایران که همه روی زمین مختصر است
ای ز امن تو و عدل تو در اطراف جهان   فتنه بی نام و نشان است و ستم دربدر است
هم ز جود تو کنون باغ امل چون ارم است   هم ز فیض تو کنون نخل هنر بارور است
گیتی از عدل تو شد سر بسر آباد ازآنک   عدل سرسبز نهالی است که امنش ثمر است
ظفر از تست بهرجا که نهی روی برزم   زانکه معشوق جمال تو عروس ظفر است
روز هیجا ز پی قتل اعادی زکمان   هر خدنگی که کشی بهر فنا جگر است
خود ز شمشیر فنا سران تو گردد دو نیم   بر سر خصم تو نه قبهٔ چرخ از سپر است
دوش گفتم بخرد کای همه اسرار جهان   در بر آیینهٔ فکرت تو جلوه گر است
حیثیت آن چرخ مکلل بلآلی که مدام   همچو افلاک مدارش نه بگرد مدار است

آسمانیست

آسمانی است پر انجم و شب در دو مه و سال   که قرارش همه در پنجهٔ شیران نر است
گردش او بو غا مایه امن است و امان   دور گردون عجبش بیم و خطر است
مهر باشد بسپهر اندر و این خود عجب است   کین سپهریست که در پنجه خورشید در است
از فلک تیر حوادث بزمین بارد و این   عالمی را همه از تیر حوادث سپر است
گفت این پیکر آراسته از لعل و گهر   سپر داور دارا و جمشید فر است
گفتم این پیکر رخشنده چه باشد که مدام   رزم از آن دشمن بسر پر شور و شر است
چون ثریاست بترکیب و چو ماهیست بوضع   لیک درگاه دعا از در هر دم گذر است
منبت مار و عجب است این که ز جور ضحاک   که غذائی طلبد ما خرسش مغز سر است
کوکب و دو ذنب چرخ جدا است از آن   خرمن عمر عدو را باثر چون شرر است
سر گرانست و از آنست که پیوسته چو باد   بر سر خصم سبکبار مر او را گذر است
هر که با او هوس همسریش هست سپهر   خونش اندر بر او با شجاعت هدر است
گفت گر زانکه آگین شصت است این کرکس   فلک از صدمهٔ او رفته فرو تا کمر است
باز پرسیدمش آن جرم منور چه بود   که مدام از کف شه مهر صفت جلوه گر است
گاه رخشان بمثل همچو سهیلی ز یمین   گاه تابان بصفت همچو زر و از گهر است
گر بصورت نه غزالست ولی مدبر   چون غزالان عاشقانه اش از مشک تر است

نه سپهر است بود پیکر آن پر ز نجوم | نه بود بحر ولی دامن آن پر گهرست
چون نماید ز کف خسرو پیر و برنا غلام | راست چون جرم مه و مشتری انور اخترست
گوییا گوی سپهر است مکلل بنجوم | که بسرپنجهٔ حکم شه خورشید فرست
بصفت سیب زنخدان بتی را ماند | که ز آزرم بر خساره بتش از خوی ترست
یا چو نارنج درخشنده ز سرپنجهٔ شاخ | که فرو دو آمده بر روی قطر آبست مطرست
کف شه بحر مثال آمد و او شعله صفت | شعله با آب بدل بحر چنان بوالعجبست
کف شه نامه نامست که از خسرت این | سرخ رخساره خورشید بچوگان ظفرست
ای ز گرد سپه و کوکبهٔ جلال تو مدام | دیده و گوش فلک خسته صفت کور و کرست
منکشف در بر آیینهٔ رای تو غیوب | رازهایی که فلک بیخبر از آن بیخبرست
بسکه از عدل تو آراسته شد عرصهٔ خاک | عرصهٔ خاک همه کارگه شوشترست
هر که را صبح طرب زمهٔ جاه تو شام | شام اندوه ورا صبح قیامت سحرست
عاجز از مدحت ذات تو همه کس آری | مدحت تو نه باندازهٔ فکر بشرست
گر بصد نامه مدیح تو نگارند هنر | در بر اهل حقیقت سخنی مختصرست
از پی مدح تو فردی دو سه گر شد موزون | که ازین شرم کنونم ز عرق چهره ترست
غرض اینست که گویند ازین پس بجهان | که هما از شرف مدحت شه مفتخرست

۱۱۱ بلوغ

ورنه نبیده است که خود مدح و ثنای چو منی | کی سزاوار مدیح ملک بحر و برست
تا درین دایرهٔ نیلی مهر و مه نو | همچو چوگانی از سیم و چو گوی ز زرست
هر کو بنده که نه دایره‌اش چرخ بلند
گوی سان در خم چوگان شه دادگرست

در تاریخ اتمام عمارت مسمی بسپهر برین که در چمن سلطانیه بر فراز شنبهٔ آسمان رفعت بحکم شاهنشاه گردون بسطت ساخته گردیده و شرح آن علی التفصیل در تاریخ خاقانی مذکورست عرض نموده

وهی هذه

ای قصر عرش منظر کش چرخ آستانست | گردون شادمانی یا خلد جاودانیست
در دیدهٔ حقیقت چرخیست بر زمینی | در پایهٔ شرف عرشی بر آسمانیست
بر عرش زرنگارش خورشید است این | بر فرش عرش سایش کیوان نگاهبانیست
هر ذروهٔ رفیعش کاندر نظر سپهرست | فرخ فرشتگان را فرخنده آشیانیست
در خاک روح بخشش رحمت فرو نشسته | جان مجردان را در لامکان مکانیست
جان پرور است و جانبخش خوانده گیر هردم | از مقدم شهنشه در وی دمیده جانیست
مانی که در ثنایش گویاست هر که او را | اندر دهان زبانیست نغز از زبانیست
فخر الملوک عالم فتحعلی شه آنکو

دست درم فشانش هر کس که دید گفتا | چرخش ز مطلع ماه سر بر زده دو خانیست
بحر گهر طرازی یا ابر درفشانیست
بر عزم رزم دشمن چون برکشد سپاهی | بسته شکسته خصمش بر عطفه عنانیست
ثعبان شد از عصائی هر کلیمی او را | مضمر هزار ثعبان در طعنه سنانیست
تیر اگر ز شصتی در جنبش او خطا رفت | پیدا هزار نقشش از گوشه کمانیست
نقلی ز پور دستان مذکور بود و اکنون | از جنبش آن و بحثی هر گوشه داستانیست
چون هندو روش آن زنهار وضع البرز | در روس اگر ز مستی گرد در جهانی جانیست
در وصف بزم و رزمش وصفی بود ز خود را | کین رزم مست عهدی و آن بزم عیش جانیست
چون رام شه برین تل این قصر آسمان فر | بر شد بچرخ و اکنون چرخش چو پاسبانیست

جمشید از هما باز تاریخ سال اتمام
گفت آسمان دیگر بر اوج آسمانیست

۱۲۲۱

حرف الراء

در وصف بهار و مدح شهریار عدالت شعار زبان شاکری گشاده است

دهی بحره

چتر طاوس است باز از لاله دشت و کوهسار | پیکر طوطی است باز از سبزه باغ و جویبار

چون دم

چون دم عیسی بود از سبزه تر بوستان | چون کف موسی بود از آتش گل شاخسار
زلف سنبل شد ز باد صبحگاهی عودبیز | چتر نسترون شد از فیض بهاران مشکبار
لاله را پر باده جام از رشحه ابر مطر | غنچه را پر خنده لب از جنبش باد بهار
رشک حسن یوسفی گردد صفای برگ گل | غیرت اعجاز داودی بود صوت هزار
پای کوبان سیح قمری گشت سرو پای گل | دست زنان از صوت ساری شد چنار [illegible]
غنچه گوئی مشک اذفر در بغل دارد نهان | باغ گوئی گنج قارون کرده در جیب [illegible]
شیر نانوشیده طفل سوسن آرد در سخن | باده نا پیموده چشم نرگس آمد پر خمار
پرده ساز از هر طرف مرغی عشق و گلی | آن یکی را نغمه ریزد آن یکی را نالهٔ زار
راست چون آراسته مه پیکری آمد چمن | از گلی بر تن حلی وز لاله اش بر کف نگار
شادی افزا این ز عشق گل نوای عندلیب | غمزدا هنگر ز شوق سرو بن آوای سار
از صفا صحن گلستان روح پرور شد مگر | این صفا از بزم شاهنشاه دارد مستعار
خسرو انجم حشم شاهنشه دوران خدم | داور گیتی سپر فرمانده گردون مدار

آسمان معدلت فتحعلی شاه آنکه او
طعنه ها با عدل او بر عدل کسری روزگار

آنکه گوید در خطابش چرخ کای صاحبقران | آنکه گوید در مدایش مهر کای فرمان گذار

ماند با بیمای سپاهی از پیش خود بران　　چون بفرمان جهانی را بحکم خود دار

جز شنیدن هیبت جار چون تو نباشی حکمران　　جز اطاعت هیبت مخلوق چون تو باشی شهریار

از تو رای جنگجوی و اعانت از خدای　　از تو عزم ملک گیری وعده دار کردگار

ای نژاد در هر چه نشنیده ایزد معین　　ای نژاد هر جا که شنیده سیاره بار

چرخ را امتیاز آن شخصی که دادیش اعتبار　　دهر را اعتبار آن کاری که دادیش اختیار

کامران از تست گیتی ای تو شاه کام بخش　　کامیاب از بخت دوران ای تو فیروزی شکار

خاکبوس حضرت سیران گردون بارگاه　　جبهه سای درگهت شاهان جمشید اقتدار

در زمان دولت تو جمله شاهان گرده اند　　بهر کسب شاهنشاهی آری ای شه نامور کار

سرنگون کردند بنیاد چون کند احد سر فراز　　رو نهان سازند انجم چون شود خور آشکار

از زمین بوس تو گردون را بود این احتشام　　وز غلامی تو دوران را بود این افتخار

لطف تو هر جا بود آنجا بهاری بی خزان　　قهر تو هر جا بود آنجا خزانی بی بهار

برکشیدهای تربت برده شیران را سکون　　بیقرار از پای صیغت داده ایران را قرار

از تکاپوی سمند حادثه برد امنی　　در زمان دولت نشسته در دوران غبار

فتنه از دامن تو باشد سال و مه در امان　　ظلم از عدل تو باشد روز و شب بزینهار

تیغ در دست تو گردد اژدهای جان ستان　　آری آری در کف موسی عصا گردد مار

انتقام خصم را آماده باشد لشکری　　در رکاب آسمان سای تو پیش از صد هزار

لشکری در جنگ چون مار زبان ها مور　　لشکری در رزم همچون مور و ماران ملار

تیغها شان جمله در خون اعادی غوطه ور　　نیزها شان جمله از سر چشمه دل جعد خوار

آن سپاه جنگجو هر جا که سر بر آورد　　آن سواران دلیر آنجا که بگشایند بار

هر چه باشد بوم و بر سازند در آنی خراب　　هر که باشد مرد و زن آرند در قید اسار

بود در هر کشوری از ملک ایران پیش از این　　جمعی از آشوب جو در راه طغیان پایدار

نیست اکنون فتنه در هیچ جایی و مکان　　نیست اکنون دشمنی در هیچ شهر و دیار

خوش نشین اکنون جهانگیرا که از نیروی بخت　　شاد باش اکنون شها کز یاری پروردگار

شاه هندت می فرستد جزیه در عین ادب　　از فرنگت باج آید در کمال انکسار

باد از تیغ تو دایم جان دشمن نا شکیب

باد از تیر تو دایم سینه اعدا فگار

در تهنیت عید رمضان و فتح کشور خراسان و تدمیر مخالف که بخشان و طلب الامان کرده

وهی هذه

فرخنده و مبارک بادا بروزگار　　عید صیام و فتح خراسان بشهریار

فخر ملوک مصطفی شاه کامران　　با عدل او ز ظلم خود آید بزینهار

از موج تیغ آب بمالش بسیط خاک ... شد برقرار خود بنشست و دور هست بهزار

عونش پی رفاه جهان بست تا میان ... آفاق را جمیله امن است در کنار

حزمش بسطح چرخ چو گردید عکس بخش ... تیغش بخون خصم چو گردید قطره بار

نیلی سپهر را رخ از آن هست پر نقش ... کف الخضیب را کف از این گشت پر نگار

از شصت او رها شده تیری که بود شهاب ... از تیغ او جدا شده برقی که بود شرار

حکمش نگاه پویه خیالی است رهگذر ... تیرش بجرم کینه شیر اسیر بی گذار

در روم قیصر از غضب او شده مضطر ... در هند رای از سخط او شده بیقرار

محکوم او ز کورکان تا ملک کاشغر ... مقهور او ز شیروان تا شهر قندهار

گیتی ستان شها فلک جلال خسروا ... ای سوده سر بپای تو شاهان تاجدار

کردی روانه از پی تسخیر شهر طوس ... فوجی جریش رزم شعار و عدو شکار

فوجی که داشتند ز اقبال پادشاه ... فوجی که داشتند ز نیروی شهریار

هر یک بروز جنگ [illegible] ... هر یک بوقت کار رسیدند یار غار

با تیغهای هندی و سوزنده همچو برق ... با نیزهای خطی پیچیده همچو مار

شهری که بود عرصه آن چون فلک وسیع ... حصنی که بود پایه آن چون ستاره وار

هم باره رفیع در اطراف آن فضا ... هم خندق عمیق بدامان آن حصار

نه فلک چرخ را مقصور از آن عبور ... نه پیک وهم را بعبور از این گذار

پید از رخنهای بروج وی اختران ... چون آتش فسرده ز دامان کوهسار

گشته معمه دو در آن خطه چون مقیم ... بسته بر عدوی شهنشه ره فرار

از بام تا ببام نشسته زره بحوی ... از بام تا ببام نمودند روز کار

غیر از خدنگ زهر که آنجا نه راه جو ... جز تیر مسرعی نه در آن کوی پیک یار

چون کار تنگ گشت بر ایشان در آخر ... ناچار اهل قلعه برآورده زینهار

آن تیره روز هر که طریق مخالفت ... پیموده بود بپای هوس ور کی چار

گردن بریسمان جفا بسته شد بقهر ... چون اهرمن بحکم سلیمان زور کار

زان سلسله نشسته بیرون نشد شها ... ز اقبال شهریار روز نابید از کار

تا تا سپهر بنده صفت بندگی نمود ... کاورده حمله را بجناب تو بنده وار

تا حکم شهریار چه باشد اگر چه هست ... تشنه بخون دشمن شه تیغ آبدار

آری ز فرقه‌ای که خلاف تو سال و ماه ... زیشان ز راه بحث چه آمد بکار

سرهاشان چو گوی بهتر غلطان بخاک راه ... تن‌هاشان چو جیفه خوشتر افتاده خوار و زار

آسوده ساز کشور از این جمع بدسیر ... فارغ نمای گیتی از این قوم دیوسار

و آنگاه [illegible] طالع بلند ... بنشین بتخت چرخ مثال آفتاب وار

ایران مسخر تو و گوی انجم خویش | بینم که سال دیگرت ای بخت یارگار
میران لشکر تو بفتراک بسته اند | دست خدیو روس و سر شیر زنگبار
هم سود تاج بر قدمت والی شمال | هم داده باج چون خدمت والی تتار
بندم لب از مدیح که در حضرت ملوک | تا بسته تر ز طول سخن به اختصار
تا هر صباح مهر پیک حمله آورد | گیتی بزیر حکم خود از تیغ گوهر دار
تیغ هلالی تو بتسخیر شهریار

حرف الهاء

چون مهر آفتاب باد او زعین قرار

در تهنیت نوروز فیروز سلطانی عرض کرده است

و هی هذه

شاها صباح عید ز مهر آفتاب خواه | یعنی ز راه صبوح ز ارض شراب خواه
جمشید سان بجشن سکندر چو جام | هر گرگ زهره گردون کباب خواه
طاس فلک ز گوش تو شد پر طنین گردون | آسایش از ترانه چنگ و رباب خواه
هر خاری ز گل روی ساقیان | از جوش می چو غرق عرق شد گلاب خواه
چتر تو چون سپهر و تو خود آفتاب چرخ | پر نور این سپهر از آن آفتاب خواه
دوران چو بنده وار مطیع تو شد رو | هر فتنه که سر زده اکنون جواب خواه

[illegible]

گردون که از کمند تو سر برکشد ز کبر | از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
هر که بعزم رزم نهی پای در رکاب | اقبال همعنان و ظفر همرکاب خواه
تا گشت آرزوی جهان جمله تو شود | زان دست چون محیط کف فیض سحاب خواه
عهد شباب سلطنت و بخت نیک خواه | داد نشاط و عیش بعهد شباب خواه
آمد بری چو رای صواب تو از خطا | یاری بکار ملک ز رای صواب خواه
معموره جهان چو پر شد ز بس عدل | اکنون بنای ظلم و ستم را خراب خواه
گاهی قصاص بره ز درنده گرگ تو | که انتقام صعوه ز پران عقاب خواه
ختم سخن بها بدعا کن پس از مدیح | وز ایزد آن دعا بیقین مستجاب خواه
بیدار تا که چشم نجوم است و آسمان | گو دیده را که بخت عدو در خواب خواه
آسوده بال بر لب جوی بساط عیش

حرف الباء

گاهی شکار میکن و گاهی شراب خواه

بسیاق خطاب بصبوح باده ملکه [illegible] گستری کرده و در [illegible] از [illegible] انجام [illegible]

و هی هذه

ای خداوند هنر پرور گیتی آرای | ای شهنشاه جهان جمله شمشیر و رای
بر زبان اسم تو جاریست پس از نام خدای | در جهان حکم تو ساریست پس از حکم خدای

جز بدر بار تو گردون ننهد روی بخاک | غیر درگاه تو دولت نبرد راه بجای
گیتی از حادثه آسوده که در نوبت تو | شد سترون ز حوادث فلک حادثه زای
راستی کار جهان جمله بود راست چو تیر | تا ز بازوی تو بالای کمان گشته دوتای
دود سان تیره بود چرخ که بر چهره آن | دوده جاه تو بود دود ابد اندای
فتح لبیک زنان روی بجیش تو نهند | رایت عزم تو هرجا که بدارند بپای
زنده از فیض سخای تو چه خرد و چه بزرگ | بر سر خوان عطای تو چه شاه و چه گدای
در بر راه روان حرم بندگیت | آسمان کیست یکی راهرو بی سر و پای
سرخ رخساره گیتی بود از غازه امن | تا که شمشیر سرافشان تو شد جولان سای
هر کجا خرگه جاه تو فرازنده شود | بر بیابان فلک پرده آن پرده سرای
در بیابان طلب گمشدگان را ز کرم | جود عام تو بود خضر صفت راهنمای
نیست سهمی بتو هر از قضا زانکه بود | شخص فکر تو ز سر ز قضا پرده گشای
در همه روی زمین آنکه بود غیر تو نیست | بر سلاطین جهان داور فرمان فرمای
نیست جز صورت اسلام هویدا آنجا | صیقل تیغ تو آینه دین زنگ زدای
چون بود شاهد اسلام نهان زانکه بود | جز بهر تیغ تو آینه اسلام نمای
در جناب تو غنیمی نه که باشد چو بهشت | خاک درگاه تو جنت بود و شادی فزای

هر که بر دامن جاه تو زند دست امید | از ره فخر نهد بر سر نه گردون پای
دوش گفتم بخرد کای ز کمالات وجود | اولین نقش بدیع قلم صنع خدای
چیست آن پیکر خم همچو مه نو که مدام | گاه یاقوت و گهی لعل ازان دارد جای
خلق در وسعت عیشند از آن و بود آن | تنگ چون لعل سخنگوی نکویان جای
از پی جاه نبیش طلب بسته زنون | از ره جود و نویش بگدا کرده عطای
هر کرا گشت قرین گرد غبار ره او | بوده او را بدل خاره بخواری ماوای
پیرزن اندر چه از آن جسته نشان رستم | دیو از جبلت آن گشته چو جم ملک آرای
زینت محفل شاه ملکست مدام | ملکت از یمن وی آسوده بود از غوغای
گفت این خاتم دارای جهان هست که هست | کیقباد آیت و بهمن دل و کیخسرو رای
داور دادگرا ای بجلال اکمل | از سلاطین جهانت نبود کس همتای
اندرین قافیه از مدح تو زدم | پنجه در پنجه شیران سخن بار روای
هم درین بحر ز لطف تو رسیدم بکنار | وای اگر لطف توام یار نبستی وای

تا که در ظل تو آسوده جهان را سببست
باد در ظل تو آسوده زهی نیک همای

و این قصیده وصف معشوق نموده پس از آن مدیح شهریار نامدار زبان گشوده قصیده مزبوره از معنی خالی باشد

وهی بذره

چهره از شرم خوی فشان داری
آب را آتش سوزان داری

گر بیک غمزه ستانی جانی
زنده صد جان بدم جان داری

باشد آشفته دل ما تا تو
طره از شانه پریشان داری

روی در زلف پریشان تا چند
ماه در غالیه پنهان داری

حسنت افزود ز خط اینکه شگفت
کفر رونق ده ایمان داری

داغها زان گل رخسار تو بود
در دل لاله نعمان داری

زان دو آهوی سیه شیران را
دائم اندیشه هراسان داری

تا کی از دل که در و غمزه تو تیغ زند
خسته از خنجر مژگان داری

حاکمی بر همه خوبان گویی
حکمی از خسرو ایران داری

شه نشان فتحعلی شاه که بخش
کز مدیحش ملک سلیمان داری

آنکه زیبد اگرش گوید چرخ
چون منی صد چو فرمان داری

آنکه از خون عدو روز وغا
پر ز خون منظر کیوان داری

راست چون خانه زنبور بر تیر
چرخ را دامن خصمان داری

تو خود آن

تو خود آن سایه یزدان باشی
که عیان قدرت یزدان داری

زان دو فیاض که دست و دل تست
خلق را واله و حیران داری

موج خوانند و ندانند گران
مضطرب خاطر عمان داری

لعل گویند و نه بینند گران
داغها بر جگر کان داری

نیستی واجب و امکان وجود
پاک از آلایش امکان داری

گر نه شرکت اگر گویندت
آنچه در خورد وجوب آن داری

گاهی از حرف عطا انگیزی
عالمی زنده با جان داری

دمی از امر غضب آمیزی
کشور جان همه ویران داری

این نه خوار از حد و جوش خویش
دل چرخ است که بریان داری

این نه ناهید که در بزم سپهر
مطربی را ز نداند ز ایوان داری

فتنه چرخ کهن را تا تو
چون قضا تابع فرمان داری

بشکفت این همه اقطار جهان
ایمن از فتنه دوران داری

محکم از عدل بود ملک و ز عدل
تا ابد محکمش ارکان داری

زآب شمشیر عدو سوز عیان
ای عجب شعله نیران داری

این عجب تر که از آن شعله جهان
غیرت روضه رضوان داری

تا تو گیران شده زیر دوران | برق سان گرز بجولان داری

آسمان را که سر افگنده بپشت | گوی سان در خم چوگان داری

زان فلک سمند تو کهی | خاک را منفعل ارکان داری

پر نجوم از سم بدر هاکیش | چون فلک عرصه میدان داری

چو کنی گرم عنانش گوئی | برق چو آله بجولان داری

هم ز اندوهش در سینه سنگ | برق را سر بگریبان داری

هم ز آرزمش در جوف هوا | باد را پای بدامان داری

روز هیجا که از آن گرز گران | رزم با روی نریمان داری

محو از صفحهٔ ایام بزرم | قصه رستم دستان داری

لعل خیز از اثر تابش تیغ | خاک چون کان بدخشان داری

بر فضای فلک از طایر جان | هر دم از ناوک پران داری

ظاهر از تیغ و سنان روز وغا | معجز موسی عمران داری

چو علم از سر کشی خصم ترا | چون بکفش تیغ سرافشان داری

خسروا الکه زند بر صواب | هر چه مشکل بود آسان داری

این زخود مدح تو باشد که زخود | بهره در جمله ایران داری

تا خداوند

تا خداوند جهانی و جهان | سر بسر زنده باحسان داری

تا جهانبانی اقطار جهان | ای جهان بان جهان بان داری

دین ز داد تو قوی ارکان باد | چون جهان را قوی ارکان داری

فی الکتبه

در وصف بهار و تهنیت نوروز فیروز شهریار را جدا عرض نموده و زبان بمضامین تازه گشوده خاقانی عنایت

حرف الهاء وهی نهده

ابر آذاری بکین نقش آذر ریخته | باکه طاوس جهان در بوستان پر ریخته

از سحاب مشک فام آمد هوا مشکین نفس | تا صبا در مجمر گل مشک اذفر ریخته

لاله یاقوت گون در سبزه مینو مثال | یا به پر طوطیان خون کبوتر ریخته

روح پرور شد هوا از بس که از تاثیر آن | در فضای بوستان روح مصور ریخته

عنبر آگین خاک از گل با بهنگام عبور | در چمن تا رسید از آن زلف معنبر ریخته

گشته آذر گون گلستان ز ابر آذارش مگر | قطره از آن آب آذر گون بساغر ریخته

تا کند مدهوشه از خواب خمار ابر مطیر | رشحهای جان فزا در جام عبهر ریخته

طبله های مشک عنبر باد کافوری نسیم | هر زمان بر تودهای خاک اغبر ریخته

غنچه را بر در فشان در گوش آویخته | سبزه را باد بهاری گل بپیکر ریخته

آب جدول روح پرور گشته رضوان جهان　　جرعه‌ها کوئی در آن از حوض کوثر ریخته
قطره باران برگ سبزه یا گهر باه　　بر زمرد گوئیا طبلی عقد گوهر ریخته
بو المظفر خسرو جمشید فر فتحعلی　　گرزدم خنجر فلک را خون ز خنجر ریخته

از شه شیر دل نو شیروان مملکت
خسرو کاسوده از عدلش روان مملکت

حرف الزاء

سینه لعل بگلبن غنچه خندان کرد باز　　رونق بستان ز بانگ خنده [illegible] خندان کرد باز
بلبل شوریده را تا پیرهن گرد و قبا　　شاهد گل را صبا چاک گریبان کرد باز
گرچه گریان عندلیب از خنده گل شد ولی　　باغ را خندان سحاب از چشم گریان کرد باز
جنبش باد بهاری جیب [illegible]　　لعل خیز از لاله چون کان بدخشان کرد باز
آتش افسرده گل شعله ور آمد ز باد　　در باغ خاک باران آب حیوان کرد باز
باد و آواز و ارق سوری قیر گون آفاق را　　لعل گون چون رزمگاه نوبستان کرد باز
سخته شد از کار زاهد بیخبر از بوی گل　　آسمان کاری بکام می پرستان کرد باز
راح ریحانی ز ریحانی خطان آور طلب　　خاک را مشکین چو باد از بوی ریحان کرد باز
پس نجوم زاهره ظاهر نشسته در نصبح　　بوستان را رنگ این چرخ شبستان کرد باز
تا چه بشنید از صبا گلبن که همچون صبح　　بر بساط سبزه از شادی گل افشان کرد باز

کوئی از فیضان

کوئی از فیضان شاهنشاه این نوید آمد بگوش　　کاز طرب شاه جهان عزم گلستان کرد باز
جم نشان مصحف باه آنکه در عهد خوشش　　چرخ بادا از رونق ملک سلیمان کرد باز

آسمان رفعت شد از بار دوران مستقیم
تا که شد بر آن جهانبان پاسبان مملکت

حرف الهاء

بحر از رشک کفش در اضطراب است اینهمه　　چند باشی همچو خاره در تاب است اینهمه
گر نه از بیداد جود تست تا آن مایه زر　　خانه کان از چه ویران خراب است اینهمه
سرخ رو پرورد کانش را اگر ندیدی بجاب　　زرد روئی زان سبب در آفتاب است اینهمه
رفت خواز بهار جودت بر عروسان [illegible]　　گر تقلیم ورد ناب و در ایاب است اینهمه
باشد از پاس حسام فتنه سوزت کاینچنین　　دهر پر آشوب خالی ز انقلاب است اینهمه
نقشها بر صفحه تقدیر زد کلک قضا　　با اساس جاه تو نقشی بر آب است اینهمه
رزمهای جیش تو چون تیر بهرام را　　کهف رزم رستم و افراسیاب است اینهمه
فتنه را ز افیون پاست گر نه بیهوشی تو　　در سواد دیده خوبان چو خواب است اینهمه
سرخ در جنت بود تم از برتری ز زنان　　سر ز پا نشناخت آری از صفرا است اینهمه
بر مثال تیغ و چوگان گشته سرز هلال　　کهف چرخش کرد مائی ناصواب است اینهمه
پاسخ از کوه انجای خود شد منفعل　　وین سپه رو دوران زین شتاب است اینهمه

از پی رجم شیاطین سپهر جاه تو … آتش افشان از فلک تیر شهاب است همه
خلق را آسایش از عدل شه آمد ماه و سال … هست آری عدل شه نوشیروان مملکت

حرف الباء

ساقیا برخیز جام شراب آفتاب … زان لبالب گشته از صهبای ناب آفتاب
آتش دارد بجان گویی ز رنگ ساقیان … همچو کانون جگر زان در التهاب آفتاب
پا بجا بی شوق بزم شاه سر در دم … با همه آتش مزاجی غرق آب آفتاب
چون بکسب خاک بزم خسروی آورده رو … در خور هر ذره کو بیچ و تاب آفتاب
شاه را چون گشت روشن کز وقوع آمد خطا … سال همه سیماب سان در اضطراب آفتاب
پیکرش را داد زیب تازه از تشریف خاص … جلوه گر زان پرتوی در زرین ثیاب آفتاب
چهره نیلی کرد ماه از سیلی غم تا نشسته … نقره خنگ شاه را زرین رکاب آفتاب
شاه را انجم مرصع برزمین است آسمان … در سپهرش خیمهٔ زرین طناب آفتاب
دود زرین مشعل خسرو بر دوش کیست … شب تو پنداری که در مشکین نقاب آفتاب
چون تو آمد کامبخش آید بذرات جهان … گر نه از فیض عطایش کامیاب آفتاب
آسمان حصنی بود سیمین در آن زرین کلاه … چاکر از خنجر و مالک رقاب آفتاب
بر زر آب زر مدیح شاه دوزند آن نگاشت … صفحه در جیب گردون زان کتاب آفتاب

آفتاب

آفتاب چتر خسرو سایه گستر شد بچرخ … پر ضیا زان آفتاب گشت آسمان مملکت

حرف النون

روز عیدست و پی خدمت مبارک آسمان … جشن شه را از نوید نور جهان آسمان
اینک ای بهر نثار از ذرات از شعاع … بر هوا چون حقه بازان ریسمان آسمان
قیروان تا قیروان در پیشگاه خسروی … از سحاب گوهر افشان سایبان آسمان
تا جهان چون باغ رضوان کرد و از ابر بهار … بر همه گیتی زره باد خزان آسمان
شد جفا از یاد گردون را که در دوران شاه … عید یاری با همه پیر و جوان آسمان
از پی امن جهان با عدل خسرو لب گشاد … از حدیث فتنه چون انجم زبان آسمان
تا تواند برشود کیوان ببام قصر شاه … گوهر آگین ستی از کهکشان آسمان
خسروا شخص بنو دولت در جهنده ای اگر … نام شاهی را بهمان و فلان آسمان
باد زیب تازه از بخت جوان سلطنت … با تو عهد دولت آخر زمان آسمان
گیتی از عدل تو تا معمور شد از نو پدید … زیور عدلی که بر نوشیروان آسمان
از دلیری با شجاعت پیشگان جیش تو … تهمتی بر پهلوان هیبت آسمان
حرزی از نام همایون تو در روز ازل … بهر نصرت بر درفش کاویان آسمان
خود ز شاهی جز گل نصرت نخواهد بود

حرف ز آب شمشیر تو خرم بوستان مملکت الميم

بخشش گوید سر مهر فرنگ آورده‌ام / شیشهٔ امید روسی را به سنگ آورده‌ام
گرد با از حد دوست از آستین پرورش منتش / دست در فتراک پای در رکاب آهنگ آورده‌ام
در محیط کشور شه راند کشتی تا بکین / کشتی او جلوه در کام نهنگ آورده‌ام
وسعت هر کشور خود خواست افزاید اگر / عرصهٔ گیتی چو چشم خصم تنگ آورده‌ام
رزم جو با خسرو رستم توان آمد گریز / گور چون اسفندیارش از خدنگ آورده‌ام
گرچه گردون چیره گون از گردش آمد بی‌ملال / خاک را از خون شان یاقوت رنگ آورده‌ام
بود سنگی اهل ایران رزم را بی‌سپاه / اهل ایران را همه پیروزی از رنگ آورده‌ام
بس خراش از ناخن غم سینه‌ام چون چنگ بد / گیسوی بخشش را ز نی با چنگ آورده‌ام
عقد روسی را پراکندم بنات النعش وار / این زمان آهنگ روم چون زنگ آورده‌ام
داشت گردون از دو رنگی در پی آوردن فاش رنگ / مدت عمرش بسر من چه رنگ آورده‌ام
شاه نصرت شده از پرده صلح آگاه / من به بزم شاهش از میدان جنگ آورده‌ام
مست این ز در که از نیرو بخشش شه شده

باب زین بشارت شادمان پیروجوان مملکت الغزلیات

حرف الثاء

جان الله

حسب الاشاره خسروی غزل ابن غزل دل الا را از مطلع فکرت کلاه ر صح و تخلص بمدیح شهریار جهان بمعروض

و هی هذه

تا به آن زلف شب آسا نگذشت / قدر مه در دلش بیضا نگذشت
جلوه او زیب گلستان فزود / سرو اگر زان قد زیبا نگذشت
شانه چو سالمه بران طره زد / در خم هر موی چه دلها نگذشت
داد چو دل‌ها به خم طره جا / آن دل ما بود که یکجا نگذشت
گشت چه جان در بر یوسف عزیز / چون نی از خاره زلیخا نگذشت
خاره بدارم که مرا خار ما / در طلب وصل تو بر پا نگذشت
طره فشاندی دل مجنون ز رشک / در شکن طرهٔ لیلا نگذشت
غارت جان گر چو آن ترک مست / طرف کله از پی یغما نگذشت
دید چو غرق عرق آن چهره گفت / هر که در ار منطق گویا نگذشت
بر رخ مه رشتهٔ پروین کشیده / بر سر گل شیشهٔ صهبا نگذشت
پای ستم را چو سر زلف او / شحنهٔ عدل شه والا نگذشت

فتحعلی شاه که با قدر تو
پایهٔ این گنبد خضرا نگذشت

آنکه حرف با نظر لطف او — هر رتبه لؤلؤ لالا شکست

تا که زکرگان پی دشمن گرفت — چون بخراسان صف اعدا شکست

خصم ازو طالب هیچون گریخت — جیش عدو تا به بخارا شکست

چوب کف حاجب او بارها — بر سر اسکندر و دارا شکست

قبه چتر و مه سنجوق او — از ضیا رونق بیضا شکست

پرده اعزاز دو پیکر درید — شیشه ناموس ثریا شکست

در فلک از حسرت خنیاگرش — ساز طرب زهره زهرا شکست

طبع هما زین غزل جانفزا — پایه اعجاز مسیحا شکست

باسخن روز غبابات شاه

حرف النون

ناطقه هر سخن آرا شکست

این غزل نیز باشاره لازم البشاره پادشاه گیتی ستان عرض شده است

وهی بنده

دیده را گفتم که منع خویش از نظاره کن — گفت بگذر از من آن شوریده دل را چاره کن

روی بنما پرده ناموس زاهد پاره کن — زاهد چندین ساله را تاراج یکنظاره کن

چاره درد دل جستم از زاهد طبیب — گفت ای بیچاره ترک این دل آواره کن

ملک دل ویران

ملک دل ویران چو آهو آمد آخر گرچه من — گفتمش ای دل چند زندان نفس را چاره کن

در نظر نور خدائی ظاهر از روی نگارش — گر نداری باور از چشم منش نظاره کن

شکوه خواهد کردن از جور تو ماه عید صبح — ورنه آن دار و می که دارد از تو در دل چاره

ظل حق فتحعلی شاه آنکه گردون گویدش

باب — در رباعیات

حلقه طاعت بگوش ماه سی پاره کن

حرف الهاء در وصف عمارت مسمی بعشرت آباد عرض نموده است و بخط دلارای ملک الکتاب السلطانی آقا محمدی طهرانی در کتیبه آن قصر معهود مسطور است

وهی بنده

این قصر که همچو روضه رضوان است — کیوان بدرش نشسته چون دربان است

چرخی است که شاه عالمش خورشید است — جسمی است که خسرو جهانش جان است

بوصف شمامه مکلل بجواهر آبدار شاهنشاه گردیده

وهی بنده

در دست شه این شمامه زرین است — آکنده بدر و لعل با پروین است

یا گوی فلک مکلل از عقد نجوم — در پنجه حکم شاه جم آیین است

حرف الدال این نیز در وصف عمارت عشرت آباد است

وهی هذه

این قصر که جای عیش خاقان باشد / غمگاه و طرب فزای چون جان باشد
این در که در و گشاده بی شب و روز / بگشاده دری ز باغ رضوان باشد

حرف الواو

در وصف شمامه خاقان گیتی ستان عرض کرده است

وهی هذه

در پنجه شهریار خورشید ضمیر / این گوی نه بلکه آفتابیست منیر
نبود اگر آفتاب از بهر چه [illegible] / جسته است چو آفتاب در پنجه شیر

حرف النون هم در وصف عمارت عشرت آیین است و شرح آن عمارت
ارم آثار که از جمله غرایب آیینه روزگار است در خاتمه جهان آرا علی التفصیل مسطور آمد

وهی هذه

این قصر که گشته رشک چرخ هشتم / در دار و بیاش سپهر آمده گم
آراسته چرخی است هماکش باشد / شه چون خور و شاهزادگان چون انجم

در وصف گوی مرصع پادشاه روی زمین است

حرف النون

گوئیست

گوئیست مرصع بکف شاه جهان / با صفای ز دست موسی عمران
با جرم مه و مشتری و زهره بهم / در پنجه آفتاب دارند قران

منت خدای را که از یمن اقبال بیزوال پادشاه جهان پناه گردون بارگاه خلد الله روحی فداه
این آغاز انجامی و این افتتاح را اختتامی حاصل آمد مدایح ذات حضرت
خلافت خلد الله ملکه شاهد این رساله را بگونه زینتی گردیده و ترتیب این لآلی
شاهوار در رشته انتظام هر بنده مؤلف را مایه شرافت جاودانی و امید
صادق است که شاهنشاه جم جاه بعد از امعان نظر مقبول خاطر اشرف آید
و این غلام عقیدت فرجام را بر دوش عنایت بتشریف بخشش سرفراز فرمایند

این کتاب مجمع [illegible] حسب الاشاره لازم البشاره ملاذنا [illegible]

تمت رقم بنده [illegible] علی ید الحقیر المذنب الواثق برحمة الله
اقل عباد الله ابوالحسن [illegible] جمعه [illegible]
فی شهور ربیع الثانیة الف ومائتین ثلاث
وثلاثین سنة مضی من الهجرة النبویة علیه
و آله وصحبه وسلم امید که [illegible] با جمال
عمر و دولت داور در کنف حمایت
ایزد متعال الحمد لله [illegible]
باشتیاق قرائه مطالعه
[illegible]
[illegible]





[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید

خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

[illegible]

[illegible]



شاه عمرو ...

و ملکده ... تعظیم ایدرد

فضه مدرسه ده تحصیل ایدرد

زبیده داره ده تعلیم ایدرد

اصفهانده ... ارقادرینه ... محلی

دکانده ... تعلیم ایدرد

... رقص

... ایدرد

... تحصیل ...

... ...

... تعلیم ...

... ایدرد

سکینه ... ...

... ودی

... ... ایدرد

... تکمیل ایدرد

... ... خوب ...

... ... ایدرد

... ... دارند

... ... معلم

... ...

... ...

... ...

... ...

صد شکر دگر که کهنه شد رسم نگار سی ماه دلیسج مسجد یک بت سحیح

ز غره شوال دگر کهنه شد رسم شعار عهد و ... بر بار

دگر ... در دو گوش دید به عظیم

حرم دید و هم بر لطف جز فانه غبار

در دره مجلس زندان قرح ... ر

معلوم شد دقیق لفظه ساعه در ... رکار

قربانت شوم اگرچه نطقاً و نثراً تکرار زحمت داده‌ام

جواب کاغذ ۲۲ [illegible] مرحمت نفرمودید الحمدلله هم زحمت میدهم

قانوناً که حضرت [illegible] نفع بنده سه ماه است که در عدلیه

مستخدم هستم بموجب حکمی که از وزارت عدلیه در تحت نمره

[illegible] صادر فرموده‌اند و الان باید مالیه حقوق بنده را

بر طبق [illegible] اداره [illegible] حقوق بنده را

از مالیه [illegible] و با [illegible] بنده [illegible] خلاصه اگر

[illegible] از [illegible] مالیه حاضر است [illegible] آن [illegible] است

[illegible] آقازاده [illegible] مستمری [illegible] است [illegible]

[illegible] در [illegible] شدند که جواب [illegible] زدند

[illegible] بنده [illegible] آن [illegible] حقوق [illegible] شده

میکند و بنده هم در ادای [illegible] رجوع عرض فرمائید

زحمت خجلت میکشم در حقیقت اگر جواب است

صرف [illegible] بفرمائید تا تکلیف معلوم شود

نطفه‌ها از همین کار بدن بهتر است
از قضیه‌ای که می‌دانند مرا آن را زیاد می‌کند.

روایت حق را که شخص در قیامت ... است

هست پیش ۱۱ نفر ... و هم حساب

کره ... ا حقیقت هر مرد خود کند

که هر ه ... شد بگو ... مقاله

نطفه شرکت ... آنها بخش

روایت حق ... را از احمد